



فردریک هایک

# روشنفکران و پروژه‌های هژمونیک (با نگاهی به آرای هایک و نئولیبرال‌های ایرانی)

فروغ اسدپور

[foroughasadpour1@yahoo.com](mailto:foroughasadpour1@yahoo.com)

ویراستار: ساسان دانش

- نقش آنان "به هم پیوستن زیربنا و روبنا" است.<sup>۱</sup>

جمله‌های گرامشی بسیار مجرد و کلی هستند و برای شفاف شدن درک محتوایی آنها نیاز به پژوهش‌های نظری و تاریخی است و هدف من نیز پرداختن به معنای این دو جمله و بررسی محتوایی آنهاست. افزون بر این، من فکر می‌کنم گرامشی، از تعیینات تاریخی و انواع روشنفکران تجرید انجام داده است، چیزی که با توجه به شرایط تاریخی هر دوره باید مطالعه شود. اما به جز جنبه‌ی تاریخی و تحلیلی بحث - یعنی این که روشنفکران همواره دارای لایه‌بندی‌های مختلفی هستند و در دوره‌های مختلف تاریخی بررسی این لایه‌بندی‌ها، روابط آنها با یکدیگر از سویی و روابط آنها با ساختارها و مناسبات اجتماعی از سوی دیگر، از اهمیت قابل توجهی برای کار سازمان دادن ثبات و بازتولید یا تغییر و تحول جامعه برخوردار است - دو جمله‌ی گرامشی که به آنها اشاره شد، وضعیت کلی روشنفکر در جوامع معاصر را تشریح می‌کنند که امیدوارم به تدریج بتوانم آنها را بیشتر توضیح داده و بررسی کنم. برای من این دو جمله، سرچشمه‌ی راهنمایی شد تا مقوله‌ی روشنفکر را به طور "زیربنایی"، عمیق‌تر مطالعه کرده و تلاش کنم تا آن را با شیوه-ای دیگر نسبت به فرآیند تاریخی هر دوره، به جامعه‌ی موجود و سازوکارهای آن پیوند دهم.

با توجه به این که مفهوم روشنفکر به مقوله‌ای از فعالیت و کار ذهنی اطلاق می-شود، در نتیجه گام اول روش تحقیق بر پایه‌ی بررسی یافتن رابطه‌ای میان مقوله‌ی

معنا که روی خصلت آن به مثابه یک کار ذهنی، همچنین تأثیر، ویژگی‌ها، کارکرد، چگونگی واکنش‌های روشنفکران در برابر مسایل تاریخی، وظیفه و اهمیت "درگیر" بودن، معترض و انتقادی بودن یا تئوری-سازی روشنفکران تأکید داشتند. اما آن را همچون مقوله‌ای دارای ارتباطات درونی با جامعه و نظم موجود بحث نکرده بودند. پرسش‌هایی که همیشه در ارتباط با یک مقوله یا یک مفهوم برای من اهمیت دارد از این دست است: این مقوله از کجا ناشی می-شود؟ سیر تاریخی آن چیست؟ به کجا روان است؟ چه رابطه‌ای با شیوه‌ی تولید سرمایه-داری دارد و یا ساده‌تر بگویم چه رابطه‌ای با مرحله‌ی تاریخی معین نظام سرمایه‌داری دارد و در طول تحولات سرمایه‌داری دچار چه تغییراتی می‌شود؟ چه نقشی در این سیستم و مناسبات اجتماعی دارد؟ در جوامع مختلف چگونه باید بررسی شود؟

در کتاب‌هایی که من مرور کردم، بررسی زیادی در مورد "روابط درونی" ندیدم. البته باید بی‌درنگ نکته‌ای را به چنین ملاحظه-ای بیافزایم، اینکه من نیز قادر نیستم به همه‌ی این پرسش‌ها در این نوشتار بپردازم. زیرا چنین پژوهشی به ویژه اگر بخواهد پیوندی با شرایط ساختاری ایران نیز داشته باشد، به پژوهش‌های بسیار بیشتری نیاز دارد. به هرروی، در راستای مطالعاتی که داشتم به تعریف‌ها و بررسی‌های متنوع و جالبی برخورد کردم، اما آنچه نظرم را جلب کرد، کارکردی بود که آنتونیو گرامشی برای ایشان قابل شده بود:

"روشنفکران سازمان‌دهندگان هژمونی یک طبقه هستند."

بررسی موضوع روشنفکر را مدتی پیش در مطلبی که بر نقد نوتاریخی‌گری نوشتم،<sup>۱</sup> وعده دادم و اینک با متن حاضر، امیدوارم با قدری تأخیر به وعده‌ام وفا کرده باشم. این نوشتار پس از گذار از فراز و نشیب‌هایی که شاید بتواند توضیحی بر شکل خاص مطلب، گستردگی و تنوع مطالب آن باشد، به سرانجام رسید.

نخست باید بیان کنم که بررسی موضوعی "مجرد" همچون روشنفکر برای کسی که به اندیشه کردن با میانجی‌های مفاهیم و مقولات مارکسیستی و آنچه که برتل اولمن<sup>۲</sup> "فلسفه‌ی روابط درونی" می‌نامد، خو کرده است، تحقیقی دشواری و میدان مطالعه‌ای گسترده باید باشد. زیرا این موضوع به نظر می‌رسد که مربوط به "روبنا" است و من بیشتر با آن شاخه از مارکسیسم سروکار داشته‌ام که به "زیربنا" یا ساختارهای اجتماعی-اقتصادی و شیوه-ی تولید سرمایه‌داری در سطوح عالی و میانی تجرید مربوط است. برای یافتن خط راهنمایی که مرا چندان از "فلسفه دیالکتیکی روابط درونی" پدیده‌ها و مفاهیم دور نکند، کتاب‌های متعددی را ورق زدم، در همه‌ی آنها گوشه‌هایی از موضوع روشنفکر بررسی شده بود، اما یک چارچوب مفهومی که تصور می‌کردم باید در این نوشته‌ها یافت شود، پیدا نکردم. بیشتر نویسندگانی که به موضوع روشنفکر پرداخته بودند، آن را در سطوح بسیار مشخص و تاریخی، ولی بی‌ارتباط با ساختارهای زیربنایی جامعه‌ی موجود (سرمایه‌داری، خواه نوع پیشرفته و خواه عقب‌مانده‌اش) بررسی کرده بودند. به این



## موضوع روشنفکر موضوعی خنثی نیست و مفهوم آن، بار سیاسی و اجتماعی دارد، از تنش‌های اجتماعی نیز برکنار نیست

که موضوع را از منظری خاص، یعنی فلسفه‌ی روابط درونی، بررسی می‌کنم تلاش خواهم کرد تا موضوع روشنفکر را در ارتباط با تقسیم کار اجتماعی در نظام سرمایه‌داری و نیز

رابطه‌ی آن با ساختار طبقاتی و وضعیت ذهنی در این جامعه بررسی کنم. در نتیجه به تعریف‌ها و تبیین‌های عام انجام شده‌ی پیرامون این مفهوم نمی‌پردازم. حادثه‌ی دیگری نیز سبب شد که سرنوشت این نوشتار قدری "پیچیده‌تر" و طولانی‌تر شود و آن درگیر شدن مطلب با کشمکش‌های جاری در ایران پیرامون موضوع روشنفکر است. از آنجا که موضوع روشنفکر موضوعی خنثی نیست و مفهوم آن، بار سیاسی و اجتماعی دارد، از تنش‌های اجتماعی نیز برکنار نیست. در ایران امروز به ویژه "تسویه حساب"ی از نوع "یک بار برای همیشه" با روشنفکران به طور کلی و روشنفکران چپ به طور خاص در جریان است که این مطلب نمی‌تواند بی‌اشاره به این تسویه حساب‌ها و درگیری‌ها از کنارشان بگذرد و شانه بالا زند. در لابلای مطالعاتم پیرامون همین موضوع، با اشاره‌ی یکی از دوستان متوجه سلسله مصاحبه‌هایی<sup>۴</sup> در وبلاگ رستاک شدم که گفتگوهای اقتصاددانان عامی و طرفداران تکنوکرات آنها با روزنامه‌ی سرمایه را روی تارنمای اینترنتی گذارده بود. مطالعه‌ی انتقادهایی که به مقوله، جایگاه و کارکرد روشنفکر و به ویژه روشنفکر چپ داشتند مرا بر آن داشت که مطلب را قدری بیشتر گسترش دهم تا به فراخور توانم به نکته‌های مورد نظر ایشان، در باره‌ی تقسیم کار، موضوع علم و ارزش‌گذاری و نیز هژمونی روشنفکران بپردازم. به این معنا که این نوشتار، از موضوعات متفاوتی تشکیل یافته است که در ارتباط با پاسخگویی به موارد طرح شده توسط نئولیبرال‌های ایرانی است

و امیدوارم موجب تشویش ذهنی خواننده نشود، چرا که با قدری شکیبایی و مدارا می‌توان متوجه شد که این مباحث برای جنبش چپ ایران اهمیت دارند و به یکدیگر مربوطند. بخش‌های متفاوت این نوشته همچنین می‌توانند هر یک به طور جداگانه نیز خوانده شوند. در عین حال که می‌توان آنان را همچون اجزای یک پروژهِ کلی دانست که ارتباطاتی درونی آنها را به همدیگر پیوند می‌دهد. موضوع دیگر این است که مطلب من به ناگزیر یک بار دیگر، همچون مطلبی که در نقد نوتاریخی‌گری نوشته و اشاره‌ای به آرای عباس میلانی داشتم، خصلت پلمیک-تئوریک یافته است، گرچه وجه تئوریک آن این بار نیز برجسته‌تر است. گریزی از این دست مناظرات نیست، زیرا برای مقابله با جریان‌های فکری حریف، باید مواضع و نظرگاه‌های آنان را خوب شناخت، استدلال‌های آنها را جدی گرفت، به طور عمیق بررسی کرد و سپس نقدشان نمود.

### ساختار اجتماعی و نگرش‌ها

در جامعه‌ی ایران اقتصاد(دانان) نئولیبرال و طرفداران دانشگاهی آن(ها)، تلاش برای یک تغییر پارادایم و چرخش گفتمانی را از مدت‌ها پیش آغاز کرده‌اند. تغییر پارادایم به معنای فضاسازی و ایجاد فضا و نظر مساعد در بین سیاستمداران، روشنفکران و نخبگان اجتماعی است تا سرمایه‌داری از نوع آمرانه، ایتیتیستی و حتا ضد دمکراتیک را با چهره‌ی گشاده بپذیرند و اینقدر "نق نزنند و غرر هم نکنند". در این راستا برای از میدان به در کردن حریفان نظری، دست به یک حمله‌ی سراسری علیه روشنفکران رادیکال و چپ زده‌اند. چپ ایران نماینده‌ی همه‌ی شر و بلایایی معرفی می‌شود که گریبان اقتصاد و سامان سیاسی و اجتماعی کشور و ملت را گرفته است. به رغم آن که چپ در ایران از یک نیروی مادی سازمان یافته و گسترده و منابع مالی و تشکیلاتی برخوردار نیست و پست‌ها و مقامات دانشگاهی، دولتی و تکنوکراتیک را نیز در اختیار ندارد اما به ظاهر، هنوز به عنوان یک نیروی فکری و ایدئولوژیک جان‌سخت و قابل

روشنفکر به مثابه یک مقوله‌ی کار ذهنی با موضوع تقسیم کار اجتماعی در جامعه‌ی کنونی بنا شده است. به این ترتیب، ریشه‌ی اجتماعی - تاریخی این مقوله را باید در پیوند با نوع تقسیم کار در این جامعه (جامعه‌ی سرمایه‌داری) درک کرد. از سوی دیگر، پرسش‌هایی در این میان طرح می‌شوند: آیا به طور کلی می‌توان رابطه‌ای میان جدایی کار ذهنی و یدی/پراتیک، در جامعه‌ی سرمایه‌داری یافت و جایگاه روشنفکر را مشخص کرد؟ اگر پاسخ مثبت است، چگونه می‌توان این رابطه را به لحاظ تئوریک توضیح داد؟ آیا تقسیم کار موجود بین کارهای یدی/پراتیک و ذهنی، یک تکامل خودبخودی و "طبیعی" است یا آنکه دلایل خاص تاریخی و اجتماعی دارد و با شناخت آن علل می‌توان این تقسیم کار و در نتیجه مقوله‌ی روشنفکر را نیز از میان برداشت؟ سپس پرسش دیگری طرح می‌شود: آیا هر کس که به طور بی‌واسطه با نیرو و توانایی جسمانی خود کار نمی‌کند و نیروی ذهنی خود را در حرفه و فعالیت خویش به کار می‌گیرد یک روشنفکر است؟ یا آنکه تفاوتی میان مقوله‌های عام کار ذهنی و روشنفکر هست؟ انواع روشنفکر کدام است؟ رابطه‌ی روشنفکر با نظم موجود چیست؟ رابطه‌ی روشنفکر با تقسیم‌بندی‌های یک جامعه‌ی معین تاریخی و تعریف شده از جمله تقسیم‌بندی‌های طبقاتی و اختلاف‌های سیاسی و ایدئولوژیک چیست؟ واقعیت این است که آشفتگی‌های بسیاری در بحث‌های تئوریک و تبیین این مقوله هست که من نیز توانایی سامان بخشیدن به پیچیدگی‌های آنها را ندارم. اما از آنجا

ملاحظه مطرح است و میراث سنگین‌وزنی را در حوزه‌ی ایده‌ها و آرمان‌ها و به ویژه در حوزه‌ی عدالت‌طلبی اجتماعی و طبقاتی معرفی می‌کند (متأسفانه چپ ایران هنوز قادر نشده است تا بحث نظری دموکراسی و آزادی را با تفسیری رادیکال و سوسیالیستی از آن خود کرده و حریفان نظری را از میدان بدر کند) و این حمله‌ها متوجه از میدان بدر کردن اندیشه‌ی چپ هستند تا آسوده‌خاطرتر پروژه‌ی هژمونیک و انقلاب انفعالی خود را پیش ببرند. کاستن از حساسیت نظری، احساسی و قضاوتی نسبت به واژه‌ی "کاپیتالیسم" به بیان موسی غنی‌نژاد بسیار مهم است و این که تحصیل-کردگان و نیروی کار ذهنی در ایران به طور کلی متوجه شوند که سرمایه‌داری آنقدرها هم که از سوی روشنفکران چپ ادعا می-شود با اخلاق بیگانه نیست و اتفاقاً مبنای نیرومند اخلاقی دارد. گفته‌های این آقایان که آگاهانه از بیان اصطلاحاتی همچون "اقتصاد سرمایه‌داری" پرهیز می‌کنند و آن را در واژه‌هایی به ظاهر بدیهی و خنثی همچون "خصوصی‌سازی"، "حق مالکیت" و نظایر آن بسته‌بندی می‌کنند، مرا به یاد جمله‌های ریچارد رورتی می‌اندازد. ریچارد رورتی می‌گوید: "برای روشنفکران چپ غربی، راه درازی در پیش است تا درک کنند که واژه‌ی سوسیالیسم دیگر رمق و نیرویی ندارد، همانطور که همه‌ی کلمات دیگر که نیروی خود را از این ایده می‌گیرند که گویا بدیلی برای سرمایه‌داری خواهند بود. پس از این، باید استفاده از اصطلاح "اقتصاد سرمایه‌داری" پرهیز کرد زیرا این اصطلاح چنین جلوه می‌کند که گویا می-دانیم اقتصادی که به شیوه‌ی سرمایه‌داری عمل نکند چگونه است".<sup>۵</sup> معنای چنین سخنانی چیزی نیست جز ترویج یک رویکرد طبیعی به جای یک رویکرد علمی-تاریخی به موضوعات زندگی اجتماعی بشر. چنین رویکردی که متأسفانه در همه جا رخنه کرده است، سرمایه‌داری را یک نظم "طبیعی" و خودانگیخته و غیرقابل جایگزین می‌داند. رویکرد طبیعی به مسایل اجتماعی و تاریخی چیزی است که نزد

اقتصاددانان عامی از زمان مارکس تاکنون وجود داشته‌اند و چهره‌ی شاخص آنان در عصر ما فردریش هایک<sup>۶</sup> بود که هم‌اکنون، شاگردان عامی‌تر ایرانی او نیز همان روش کار استاد را در سطحی باز هم عامی‌تر در پیش گرفته‌اند. اقتصاددان عامی کسی است که به جای اتخاذ یک رویکرد علمی و مادی به تاریخ، به دلیل پارامتر وجود منافع متضاد و متخاصم طبقاتی و اجتماعی، راه دفاع یک‌جانبه از منافع طبقه‌ی سرمایه‌دار را برمی‌گزیند و به معنایی علم را فدای ایدئولوژی می‌کند.

باید گفت که نظرپردازان نظام سرمایه‌داری، برای تغییر پارادایم و گفتمان و برای بسترسازی فضای روابط اجتماعی و همچنین افکار عمومی، جای حساسی انگشت گذارده‌اند که همان جذب و جلب اقشار دانشگاهی، تحصیل‌کردگان تکنوکرات، سیاستمداران و اقشار "فکرساز" در میان جوانان است. پروژه‌های هژمونیک بورژوازی در کشورهای مختلف اروپایی در دوران‌های متفاوت با توجه به خصلت رشد سرمایه-داری در کشور و این که طبقه‌ی جدید برآمده از درون تحولات انقلابی و تسویه-حساب‌های بنیادین با طبقات حاکم و ایدئولوژی‌های پیشین بوده باشد یا نه، استراتژی‌های انقلاب منفعلی یا فعال را در پیش گرفته است و در همه جای این استراتژی‌ها جذب و جلب روشنفکران جامعه برای موفقیت پروژه‌های هژمونیک بورژوازی از اهمیت

ویژه‌ای برخوردار بوده است. در استراتژی‌های انقلاب فعال که معمولاً انقلاب فرانسه الگوی آن است، روشنفکران برای تقویت نقش دخالت‌گرانه‌ی مردم اهمیت دارند، در حالی که در انقلاب انفعالی از بالا که به طور مثال ایتالیا آن را نمایندگی می‌کند، جذب روشنفکران برای ایجاد

یک "تمدن عالی‌تر" و کسب نوعی وحدت ملی نیست، بلکه موضوع تخلیه‌ی کنش‌های مردم و نیروهای رادیکال تحول‌طلب از نیروهای ذهنی خلاق است. در ایران نیز هیچ پروژه یا ضدپروژه‌ی هژمونیک، بی-جذب اعتماد اقشار تحصیل‌کرده و دانشگاهی و بخش‌های مختلف نیروی کار ذهنی فعال در جامعه، موفقیت جدی کسب نخواهد کرد. به همین دلیل برای چپ نیز به طور کلی، جذب روشنفکران و تحصیل-کردگان همواره از اهمیت خاصی برخوردار بوده و هست.

سلسله مصاحبه‌های انجام شده از سوی نئولیبرال‌ها نشان از یک روند جدی "فرهنگ‌سازی" دارد. کاری آرام، حساب-شده و مطمئن. آنها می‌دانند که باید شیوه-ی کار سیستماتیک تولید آرا و نظرات تئوریک و سپس انتقال آن به سطوح دیگر در بدنه‌ی جامعه‌ی دانشگاهی و سیاسی و گسترش آن در میان "فرهنگ‌تگنان"، اقشار روشنفکری و کارگران ذهنی جامعه در سطوح مختلف و یاریگیری برای پروژه‌ی مورد نظرشان را دنبال کنند.<sup>۷</sup> متأسفانه به نظر می‌رسد که پروژه‌ی آنها به تدریج در حال ایجاد نوعی "وفاق" از بالا بین بخش-های فکری ناراضی از وضع موجود در جامعه باشد که باید زنگ خطری برای چپ به شمار آید.

در همین راستا "هایک" به عنوان اقتصاددانی که کلید حل مسایل اقتصادی را

**در ایران امروز به ویژه "تسویه حساب" از نوع "یک بار برای همیشه" با روشنفکران به طور کلی و روشنفکران چپ به طور خاص در جریان است که این مطلب نمی‌تواند بی‌اشاره به این تسویه حساب‌ها و درگیری‌ها از کنارشان بگذرد و شانه بالا زند**





رالف میلیباند

در مشت خود دارد برجسته می‌شود و حتی کسی همچون جان کینز<sup>۸</sup> که موج بلند رشد و پیشرفت‌های اقتصادی دوران پس از جنگ جهانی دوم در اروپا و آمریکا با اندیشه‌های او گره خورده است، همچون اقتصاددانی بی‌اهمیت در برابر این اقتصاددان اتریشی طرح می‌شود. بر رشد اقتصادی کشور (آزادی بی‌قید و شرط سرمایه‌داران داخلی و خارجی) به عنوان مهم‌ترین پارامتر یا حتی می‌توان گفت تنها پارامتر در سرنوشت و آینده‌ی کشور تأکید می‌شود. طنز ماجرا اینجاست که بخشی از مارکسیست‌ها را همواره به خاطر فرمول - بندی‌های خام و کلیشه‌ای همچون "تعیین کنندگی اقتصاد در مرحله‌ی آخر" نقد کرده‌اند و آنها را متهم به دترمینیسم اقتصادی نموده‌اند، اما واقعیت این است که یک چنین تفکر تک‌عاملی و جبرباورانه‌ای بیشتر برانزنده‌ی اقتصاددانان عامی و نظرپردازان سرمایه‌داری است.

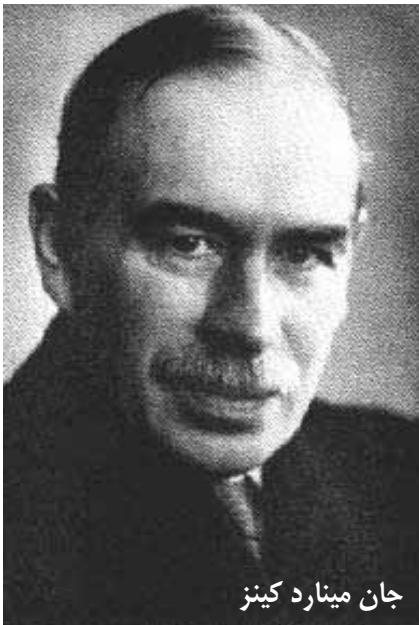
در بهترین حالت معلوم نیست منظور آنها از رشد اقتصادی چیست. آیا رشد روابط سرمایه‌داری و تعمیق آنها و پیشرفت نیروهای مولده به زبان مارکسیستی مورد نظر است؟ آیا منظور ادغام بیشتر در تقسیم کار جهانی و پذیرفتن شرایط نهادی بین-المللی سرمایه‌داری در نظر است؟ منظور از خصوصی سازی به طور دقیق چیست؟ رابطه‌ی دولتی نفتی اقتصادگرایی

غیردموکراتیک با این "رشد" چگونه است؟ آنها با بیان مدل‌هایی در لابلای مصاحبه‌های خود سرانجام تا حدودی مشخص می‌کنند که خاک سترون این سرزمین قادر به زایش و پرورش یک نسخه‌ی "بومی" از هیچ تفکر مدرنی نیست. این بار، اقتصاددانان ما در پی اجرا و پیاده کردن مدل رشد اقتصادهای "معجزه‌آسای" آسیای شرق و جنوب شرقی هستند. با طرح نام "ماهاتیر محمد" سیاست‌مداری که یک باره به ذهنش رسید که راه حل مشکلات مالزی خصوصی سازی است و بر سر سخن خویش ایستاد تا کشور به سر و سامانی رسید اعلام می‌کنند که تنها راه حل نجات ایران در دست سیاستمداران و نخبگان سیاسی است که شاید روزی در آینده به این نتیجه برسند که اقتصاد دولتی ضرورت دارد که به نفع خصوصی سازی‌های هر چه بیشتر کنار گذارده شود. زمانی که خبرنگار روزنامه‌ی سرمایه با طرح پرسش - های ظریفی زیر پای "تئوری‌های کلان" ایشان را خالی می‌کند، از پاسخ دادن طفره می‌روند و با دستاویزی به مثال‌ها و حکایت - گوئی‌های عامیانه (عجبا از این "دانشمندان متخصص" و زبان غیر تخصصی ایشان) عمق تئوری‌های "علمی" خود را نشان می‌دهند! زمانی که خبرنگار با اشاره به اقتصاد متکی به نفت در ایران می‌پرسد که اما یک دلیل عینی حتی در دست نیست که نخبگان سیاسی کشور بخواهند از درآمدهای کلان و بادآورده‌ی حاصل از فروش نفت صرفنظر کنند، مسعود نیلی اظهار می‌دارد که علت می‌تواند "عشق به خاک باشد که یک احساس دینی نیز هست". با این فرمول جادویی، با پسیکولوژیزه کردن مسایلی با این درجه از اهمیت و سپردن آن به احساسات وطن‌دوستانه یا مذهبی سیاست - مداران، همه‌ی مشکلات، پیش پای اقتصاد و جامعه ایران به یک‌باره از میان برمی - خیزند. به درستی که نظریه‌های آنان همه‌ی تئوری‌های جهان را شرمسار عمق ناچیز خود می‌کنند!!!

نیلی همچنین از مقاله‌ای به نام "عشق و سیاست" نوشته خود ایشان صحبت می‌کند

و این که اگر جوانی با تدبیر ثروت موروثی - اش را خرج کند بهتر است تا که آن را ریخت و پاش کند. در باور لیبرالی به بیان رالف میلیباند<sup>۹</sup> سیاست ادامه‌ی جنگ با ابزاری دیگر نیست، منازعات اصلی همیشه "مسئله" ای است که باید پیرامون آن، به طریقی به تفاهم و اشتراک نظر دست یافت. به رغم آن که شرایط بحرانی سرمایه‌داری بین‌المللی، اقتصاد و ساختارهای ازهم گسسته‌ی ایران، اوج‌گیری مبارزات طبقاتی و اجتماعی در اشکال مختلف می‌تواند مانعی برای تبلیغ و به ویژه موفقیت مدل اقتصادی آنها - مدل سرمایه‌داری اقتدارگرایی غیردموکراتیک - باشد، اما در شرایط نبود پروژه‌های ضدهژمونیکی چپ و رادیکال که تئوری‌ها و نظریه‌های ایشان را ریشه‌یابی کرده و منابع تئوریکشان را مطالعه و با آنها مقابله‌ی تئوریک کنند و مدل‌های دموکراتیک توسعه اقتصادی بدیل را طرح کنند، مدل آنها می‌تواند تنها بدیل موجود تلقی شود. خصلت واقعا غیردموکراتیک و حتی ضد دموکراتیک پروژه‌ی اقتصادی ایشان به ناچار در پروژه‌ی سیاسی و اجتماعی‌شان نیز تأثیر می‌گذارد. آنچه به ویژه در پروژه‌ی سیاسی آنها به چشم می - خورد خصلت شدیدا الیتستی و گرایش عمیق به نوعی انقلاب انفعالی است، چیزی که البته بخشی از یک پروژه‌ی هژمونیکی جهانی سرمایه‌داری است که پس از سه دهه هنوز در برخی مناطق جهان به پایان نرسیده و در برخی مناطق، بخشی از آن انجام شده و موفق به در هم کوبیدن بسیاری از آثار و بقایای دولت رفاه و دستاوردهای جنبش‌های سوسیال - دموکراتیک و سوسیالیستی طبقه کارگر و دیگر جنبش‌های اجتماعی گردیده است. در ایران نیز با توجه به ساختارهای عقب‌مانده - ی کشور، به ناچار این پروژه مدت‌ها در شکل ناموزون خود، در پی دنباله‌روی نسبت به دیگر مناطق جهان، بی‌اینکه به شکل و شمایل نئولیبرالیسم متعارف درآید، لنگان - لنگان باید راهی مقصد باشد.

مطابق معمول، الگوپردازی‌های کلیشه‌ای، بدون توجه به تفاوت‌های جدی میان نظام -



جان مینارد کینز

نشسته است. در این ارتباط محمد طیبیان می‌گوید "کسی که در یکی از این سه رأس نباشد فقط مخاطبان عمومی دارد ولی نمی‌تواند رهبری کند. زیرا پیشرفت، یک تصمیم سیاسی است و در نتیجه روشنفکران نقشی در این میان ندارند، بلکه سیاستمداران نقش عمده را دارند." در همین ارتباط مسعود نیلی می‌گوید: "اگر در حوزه‌ی عمومی، روشنفکران به مباحث روزمره بپردازند خب مانعی ندارد زیرا که طبعاً مردم عادی هم راجع به مسایل مختلف اظهار نظر می‌کنند و در هر زمینه-ای بدون تخصص ممکن است وارد شوند اما توقع تأثیرگذاری نباید داشته باشند. روشنفکران توانایی تأثیرگذاری بر همه‌ی مشکلات جامعه را ندارند و نمی‌توانند رهبری نسلی را به عهده بگیرد که هم مشکلات اقتصادی دارد هم از سیاست و جامعه و فرهنگ کشورش سوال می‌پرسد. روشنفکر توانایی پاسخگویی به تمام نیازهای نسل جوان را ندارد او نمی‌تواند هم تورم کشورش را رفع کند هم مشکلات دمکراسی را مرتفع سازد و در عین حال از فقر و فحشا هم سخن بگوید. از این رو قادر به رهبری زیرمجموعه‌ای از نخبگان جامعه نیست آیا واقعا نقشی برای روشنفکر می‌ماند؟" در مقابل پرسش خبرنگار درباره‌ی تعریف رهبری جامعه، آن را "ارتباطی بین نخبگان، تحصیل‌کردگان و جوانان" تعریف می‌کند. به من حق بدهید که نخواهم بر سر

فراهم آوردن یک چارچوب قانونمند و نهادمند به منظور رشد و توسعه‌ی سریع اقتصادی از اهمیت جدی برخوردار است. آمارتیا سین<sup>۱۱</sup> در این رابطه می‌گوید: "مشکلی که در امر شناسایی و ترجمان اهمیت پیشرفت کره جنوبی به مثابه داستان موفقیت "دست نامرئی" وجود دارد، این است که آن دست‌هایی که موجب رشد کره جنوبی شدند، اتفاقاً بسیار آشکار بودند... دولت کره جنوبی در دوره‌ی رشد شتابان و سریع، بر ۲/۳ منابع سرمایه‌گذاری کشور کنترل داشت. ...در واقع جالب توجه است بدانیم که کشورهای با رشد سریع و توانایی و مهارت بالا، همه‌ی کشورهای هستند که دولت‌هایشان به طور فعال و مستقیم در امر برنامه‌ریزی و اقتصاد و ایفای نقش اجتماعی مشارکت داشته‌اند. یعنی این پیشرفت، بیش از هر چیزی نتیجه‌ی تعهد و دخالت آگاهانه و ایفای نقش (دولت) است تا آنکه نتیجه‌ی تعقیب سودهای شخصی و خودخواهانه اتمیستی بدون هماهنگی با یکدیگر باشد"<sup>۱۲</sup> اما متأسفانه بررسی نقش و کارکرد عرصه‌ی سیاسی در مورد رشد و توسعه‌ی اقتصادی این کشورها در بحث‌های ایشان وجود ندارد. حتا پیوند دادن بی-دردسر لیبرالیسم اقتصادی به لیبرالیسم سیاسی نیز مورد بررسی جدی قرار نمی-گیرد. به جای بحث‌های کلان بر سر ساختارهای سیاسی و اقتصادی کشور ساده‌تر آن است که قشر روشنفکر و به ویژه روشنفکران چپ کشور را آماج حملات موهوم خود گرفته و کشاکش‌های اصلی را دور بزنند.

اما در ارتباط با موضوع روشنفکر، این آقایان جایگاهی اجتماعی برای روشنفکر قایل نیستند. زیرا از نظر تکنوکراتیسم فونکسونال آنها در جهان امروزی با تقسیم کار پیچیده تخصصی و جزیی جایی برای روشنفکر و کلی‌گویی‌های او باقی نمی‌ماند. آنها یک مثلث را برای تصویر یک جامعه‌ی پیچیده مدرن ترتیب داده‌اند که در هر یک از سه رأس آن به ترتیب نیروی کار (علمی-تخصصی) آکادمیک یا به بیان فوکو روشنفکر خاص، سیاستمدار و تکنوکرات

های مختلف اجتماعی، به ویژه بافت اجتماعی جامعه، توصیه و اجرا می‌شود. از همه‌ی تفاوت‌های سیاسی، اقتصادی، فرهنگی، تاریخی و حکومتی بین کشورهای هم‌چون چین، کره جنوبی و مالزی از سوی و کشوری همچون ایران از سوی دیگر چشم‌پوشی می‌شود تا مدل سرمایه‌داری آمرانه و رشد اقتصاد بازار آزاد، بی‌آنکه به ساختارهای سیاسی توجه شود، برای ما تجویز شود، ناگفته پیداست که این بی‌توجهی به تغییر ساختارهای سیاسی و اجتماعی بی‌ارتباط با هزینه‌های بسیار هنگفت آن نیست. از آنجا که در آن کشورها نیز نبود یک دمکراسی سیاسی کارآمد را شاهد هستیم، از آنجا که در آن کشورها نیز ساختار سیاسی اقتدارگرایی را شاهد هستیم و با همین شرایط این کشورها قادر شده‌اند میزان قابل توجهی از رشد اقتصادی را تجربه کنند و همچنین به بازارهای جهانی سرمایه‌داری راه یابند، پس ما نیز می‌توانیم بی‌آنکه گردنمان را بشکنیم، به چنین جهشی دست بیازیم. پوزیتیویسم ساده‌دلانه‌ای که می‌گوید چنانچه مطابق تکرار تجربه، دانسته باشیم که X منجر به Y می‌شود، چنین نتیجه می-گیریم که این قانون در همه جا صادق است و اعتبار یک قانون علمی کلی را دارد. به رغم آن که بسیاری از مارکسیست‌ها به علت نوعی دفاع از "وحدت متد"<sup>۱۳</sup> در علوم طبیعی و علوم اجتماعی، تعمیم‌پذیری‌های عام را در حوزه‌ی اجتماعی می‌پذیرند، اما در نقد پوزیتیویسم تردیدی به خود راه نمی‌دهند، زیرا که پوزیتیویست‌ها فرمول-های کلی خود را در تجرید از همه‌ی تعینات فرهنگی، سیاسی و اقتصادی کشوری همچون ایران و پیچیدن نسخه‌های عام انجام داده و در نتیجه مرتکب یک عمل غیر علمی می‌شوند. مثلاً مفهوم ساختار سیاسی که برای رشد و پیشرفت هر اقتصادی از ملزومات حیاتی آن محسوب می‌شود، در بحث‌ها حضور ندارد. تحقیقات "معجزه‌آسای" اقتصادی مناطق آسیای شرق و جنوب شرقی نشان می‌دهد که یک دولت نیرومند با رویکرد صادراتی برای

هر جمله‌ی این آقایان درنگ کنم و معنای نهفته در آنها را نقد کنم، زیرا در آن صورت کار به درازا می‌کشد.

اما برای وارد شدن به جوهر بحث‌ها، بد نیست مقدمه‌وار به پیامد تقسیم‌بندی به ظاهر معصومانه‌ی ایشان در قسمت بالا اشاره‌ی داشته باشم تا به تدریج آرایش نوشتار خودم را نیز از درون این بررسی بیرون بکشم.

نخست این که، این آقایان تقسیم کار موجود را پدیده‌ای با ریشه‌های هستی-شناسانه جلوه می‌دهند که گویا خصلت "ذاتی" جامعه‌ی مدرن است و به گونه‌ی دیگری نمی‌تواند تصور یا سازمان‌دهی شود.

## در جامعه‌ی ایران اقتصاددانان نئولیبرال و طرفداران دانشگاهی آنها، تلاش برای یک تغییر پارادایم و چرخش گفتمانی را از مدت‌ها پیش آغاز کرده‌اند

در ضمن تقسیم کار مورد نظر آنها تنها سه دسته از جمعیت کشور را در بر می‌گیرد: نخبگان علمی، نخبگان سیاسی و نخبگان تکنوکرات. "مردم عادی" از حق دخالت در امور زندگی اجتماعی و سیاست‌گذاری‌های کلان که اتفاقاً بر زندگی، معاش و آینده‌ی آنها تأثیر مستقیم و جدی دارد، منع شده و اصولاً در این مثلث جایی را اشغال نمی‌کنند و تنها بخش‌های فوقانی مقوله‌ی کار ذهنی در محاسبات ایشان وارد می‌شوند. نیروی کار پراتیک (همه‌ی کسانی که فارغ از میزان عنصر ذهنی موجود در کار و مشغله‌شان درگیر تولید و بازتولید اقتصاد و روابط تولیدی و بازتولید اجتماعی هستند) اصولاً در این نگاه "داخل آدم" نیستند. آقایان البته پرده‌پوشی نمی‌کنند که این عده را برای خیز بلند انباشت ۵۰ سال آینده نیاز دارند تا به شخم زمین بایر کشور برای آماده‌سازی "پیشرفت" مشغول باشند

تا شاید خدا بخواهد<sup>۱۳</sup> ثروتی جمع شود که بین فقرا تقسیم شود.

مطالعات و پژوهش‌ها در غرب، در مورد تقسیم کار اجتماعی (توزیع وظایف و کارهای اجتماعی در عرصه‌ی تولید و بازتولید) از عرصه‌ی تولید آغاز می‌کنند، چرا که در جامعه‌ی سرمایه‌داری، منطق تولید است که دیگر منطق‌های اجتماعی را میانجی‌گری می‌کند و در حالتی نسبتاً مستقل از جامعه پیرامونی عمل کرده و بقیه جامعه را به دنبال خود می‌کشد. منطق خودبخودی آن یا همان که مارکس "تولید به خاطر تولید" می‌نامد، موجب اتخاذ نقطه حرکت این مطالعات و بررسی‌ها در عرصه‌ی تولیدی می‌شود. از

اینجا مطابق با شکل و مضمون سازمان کار، شیوه‌های رایج تولید، پیچیدگی و وسعت عرصه‌های تولید و بازتولید، میزان مهارت در رده‌های مختلف نیروی کار، لایه‌های مختلف سلسله‌مراتب شغلی، وضعیت درآمدی این لایه‌ها،

گرایش سیاسی آنها و نظایر آنهاست که پیچیدگی جامعه و شکل و سازمان طبقات و اقشار درونی آنها استنتاج شده و یا به عبارتی "محاسبه‌ی تئوریک" انجام می‌شود و سپس بر مبنای آنهاست که "یارگیری" برای پروژه‌های هژمونیک یا ضد هژمونیک آغاز می‌شود. با این وصف باید نتیجه گرفت که در ایران یا چیزی به نام عرصه‌ی تولید (و بازتولید) وجود ندارد یا آن که آنقدر بی-اهمیت است که متخصصان ما نیازی به توضیح و تشریح آن در ارتباط با مقوله‌ی تقسیم کار درک نکرده‌اند. شاید هم علت این باشد که پروژه‌ی آنها در مرحله‌ی آفرینش و ایجاد اقتصاد سرمایه‌داری در ایران است. زیرا در جایی از مصاحبه گفته می‌شود که اصولاً چپ در مخالفت خود با نظام سرمایه‌داری در ایران ره افسانه زده است چرا که در ایران چیزی به نام سرمایه-

داری وجود نداشته است. حتا بحث از سرمایه‌داری پیرامونی به دلیل رشد ناموزون سرمایه و یا سرمایه‌داری عقب‌مانده، با رویکرد وارداتی و نفتی نیز نیست. اصولاً ما به نظر آقایان سرمایه‌داری نداشته‌ایم. شاید به همین دلیل نیز هیچ تحلیل جامعی از وضعیت اقتصادی ایران، عرصه‌ی تولید و بازتولید، ساختار نیروی کار، سطح مهارت-های کلی و عام در بخش‌های مختلف نیروی کار، نوع سازماندهی کار به ویژه در بخش‌های تولیدی، هم‌زیستی شیوه‌های مختلف تولیدی و توانایی‌های اقتصاد ایران ارایه نمی‌شود. به هرروی این تصویر کلی لازم است برای آنکه بدانیم در چه وضعیت و بستری به لحاظ اقتصادی به سر می‌بریم، در کدام مرحله از "رشد و توسعه" اقتصاد سرمایه‌داری هستیم و چه محدودیت‌ها و قابلیت‌هایی برای "پیشرفت" داریم. پس از این مرحله البته می‌توان به مقوله‌ی هژمونی و تقسیم کار در رهبری جامعه پرداخت که اصولاً باید بر زیربنای یاد شده، پایه‌ریزی شود تا از سیاست‌های غیرواقعی و غیرمعمول پرهیز شود.

موضوع دیگر بی‌تفاوتی شگفت‌انگیز آنان به تنوع مقوله‌ی روشنفکری است که آن را به آنچه که فوکو "روشنفکر خاص" می‌نامد، فرو می‌کاهند تا وجود روشنفکر عمومی و ارگانیک را انکار کنند. در این راستا ژان پل سارتر و ادوارد سعید را نیز افراد "نق‌زن" معرفی می‌کنند.<sup>۱۴</sup> سارتر همان کسی است که فوکو او را به خاطر شجاعت اخلاقی، قدرت وحدت‌بخش اجتماعی و نیروی مهیب آموزش‌گرانه‌اش به تمامی ستود و سر تعظیم در برابر او فرود آورد.<sup>۱۵</sup> سعید، این ستاره‌ی دانشگاه‌های آمریکا، کسی که یک پای در غرب و یک پای در شرق داشت و هر دو را به یکدیگر می‌پیوست، پروفیسوری بود که هرگز نتوانست بی‌تفاوت به رنج انسانی مشغول ارایه‌ی درس‌نامه‌های دانشگاهی خود باشد. این آقایان، روشنفکر خاص و روشنفکر عمومی را همچون آنتی-تزه‌های یکدیگر معرفی می‌کنند که وحدت آنها در یک شخص یا یک قشر ممکن نیست. در حالی که سعید یکی از نمونه‌های



وحدت این دو نوع روشنفکر است که در طول بحث به آن اشاره خواهیم کرد.

جالب اینجاست که این آقایان، "همه چیزدان بودن" روشنفکر عمومی را مورد انتقاد قرار می‌دهند، چرا که به نظر آنان روشنفکر عمومی حوزه‌ی تخصصی معینی نداشته و درباره‌ی همه چیز صحبت می‌کند، خود در نقش روشنفکر عمومی یا بهتر است بگوییم روشنفکر ارگانیک طبقه‌ی سرمایه‌دار ظاهر شده و در باره‌ی هر پدیده‌ای که میان زمین و آسمان یافت شود، اظهار نظر می‌کنند. فوکو، خود، که ایشان از او نقل قول می‌کنند تا روشنفکر خاص را در برابر روشنفکر عمومی قرار داده و یکی را دلیل بیرون انداختن دیگری عنوان کنند، یک روشنفکر عمومی بود. مگر نه این که فوکو درباره‌ی تاریخ سکسوالیته، تاریخ دیوانگی، تاریخ یونان باستان، کارکرد قدرت و انبوهی از دیگر مسایل، پژوهش کرده، نوشته و سخن گفته است؟ فوکو جدایی سیاست و تخصص حرفه‌ای را نیز نپذیرفته بود چرا که در تظاهرات‌های سیاسی مائوئیست‌ها شرکت فعال می‌کرد. آنان از روشنفکر ارگانیک نیز حرفی به میان نمی‌آوردند، همان که هایک سرسختانه از وجودشان و کارکردشان دفاع می‌کند<sup>۱۶</sup> و خود این آقایان نیز از همان جنس - اگر چه نوع نامرغوب آن - هستند. یعنی همچون هایک روشنفکر - ایدئولوگ طبقه‌ی سرمایه‌دارند. هایک وجود روشنفکران ارگانیک را دستکم برای طبقه‌ی سرمایه‌دار می‌پذیرد و وجود آن را ضروری می‌داند. زیرا این دسته از روشنفکران ارگانیک با رویکرد ایجت‌مدار هائیک‌ی عهده‌دار اعمال هژمونی نظری و سیاسی بر جامعه هستند و باید در برابر بلوک تاریخی رقیب (سوسیال‌دمکراسی با متحدین سوسیالیست‌اش در متن اروپای پس از جنگ دوم)، پروژه‌های هژمونیک داشته باشند.<sup>۱۷</sup>

"مردم عادی" یا همان نیروی کار "غیر علمی و غیر تخصصی" و جایگاه آنان در نظم مورد نظر آنها نیز در بحث‌هایشان به جز اشاره‌هایی جسته‌گریخته حضور ندارد که عجیب می‌نماید. زیرا آنها از سویی از این

"مردم عادی" می‌خواهند تا برای ۵۰ سال انباشت درازمدت سرمایه، خود را آماده کنند اما از سوی دیگر به بهایی که این "مردم عادی" باید برای پیشرفت مورد نظر آنها بپردازند، توجهی ندارند. این توده‌ی ابزاری، جایی در محاسبه‌های تئوریک و تقسیم کار آنها ندارد. چنین رویکردی به مردم از ویژگی‌های انقلاب‌های انفعالی بورژوازی‌های غیرهژمونیک و ترس‌خورده است که از ایفای نقش تاریخی خویش ناتوان است. این وضعیت معمولاً منجر به بازتولید و تشدید بحران هژمونیک در سطوحی بالاتر و در مقاطع تاریخی بعدی می‌شود که در ایتالیا و آلمان منجر به ظهور فاشیسم گردید. در تاریخ ایران نیز از سلسله پهلوی به این‌سو ما شاهد این بحران هژمونیک هستیم که همچنان دوام دارد.

به هرروی، با توجه به موارد اشاره شده و بحث تقسیم کار نزد نئولیبرال‌ها، من فکر می‌کنم طرح اندیشه‌های مارکس در باره‌ی تقسیم کار و جدایی عنصر یدی و ذهنی، برای ما ضرورت دارد تا تفاوت دیدگاه سوسیالیست‌ها با ایشان در حوزه‌ی تقسیم کار و نقش "مردم عادی" و تعریف ما از آنها و همچنین مقوله‌های مختلف کار ذهنی و در ضمن ارتباط آنها با سرمایه از سویی و کار پراتیک و یدی از سوی دیگر مشخص شود. موضوع تقسیم کار از نظر مارکس و سوسیالیست‌های مارکسی در بخش اول این نوشتار بحث و بررسی می‌شود.

موضوع بعدی در گفته‌های ایشان مربوط است به موضوع علم و دانش یا چیزی که آنان نیروی کار تخصصی - علمی یا آکادمیک می‌نامند. علم یا نیروی کار علمی و تخصصی نزد آنها به ابزاری در خدمت تحقیق و تحلیل آنچه که "هست" فروکاسته شده است. علم در شکل "ابژکتیو" و پوزیتیویستی خود، ابزاری در اختیار سیاستمدار است. در نتیجه سیاستمدار، قدرت "ارزش‌گذاری" و ارزیابی دارد، او در باره‌ی آنچه که "باید باشد" نظر می‌دهد، او در باره‌ی "پیشرفت" تصمیم می‌گیرد، جهت حرکت را نیز مشخص می‌

کند و حتا فرضیه‌ها و نظریه‌های دانشمندان و متخصصان برای حل مشکلات، کمک ابزاری محسوب می‌شود. یعنی به شیوه‌ی وبری "عنیت در علوم اجتماعی"<sup>۱۸</sup> علم به ابزار "حل" مسایل، پیش پای سیستم فرو کاسته شده و به این ترتیب ویژگی نقد و رشدیابندگی در علم حذف می‌شود. با ایجاد تمایز بین ارزش‌گذاری و تعریف هدف که به سیاستمدار سپرده می‌شود و حل مشکلات اقتصادی و اجتماعی در دست دانشمندان علوم (طبیعی) و اجتماعی (نظری و کاربردی) قرار می‌گیرد، علم به یک فعالیت و مفهوم غیر انتقادی و ایستا تبدیل می‌شود و از میزان استقلال و پویایی آن نیز کاسته می‌شود. کارگران ذهنی تکنوکرات و بوروکرات نیز مشغول پیاده کردن طرح‌های سیاستمداران می‌گردند. یعنی وظیفه‌ی آنها، فقط "انجام دادن" کار است که می‌توان گفت فعالیت ایشان نیز از عنصر ارزش - گذاری و نقد و دخالت دمکراتیک محروم می‌شود. گرچه هیچ انسان عاقلی ادعا نمی‌کند که علم و تئوری می‌تواند بی واسطه به راه‌حل‌های استراتژیک - سیاسی و پراتیک، ترجمان یابد تا مشکلات متعدد عرصه عملی را حل کنیم. اما هر انسان عاقلی نیز می‌داند که این روند جداسازی و ایزوله کردن بخش‌های مختلف کار اجتماعی از یکدیگر در نهایت منجر به ایزوله کردن بخش‌های مختلف زندگی اجتماعی از یکدیگر و ظهور یک جامعه‌ی از خودبیگانه تکنوکراتیک و غیردمکراتیک می‌شود. موضوع چگونگی درهم‌آمیزی علم، نقد و رابطه آن با پراکسیس رهایی‌بخش برای تمام کسانی که خواهان یک نظم بدیل هستند، دارای اهمیت بسزایی است. این موضوع تا حدودی در بخش دوم این نوشتار بیان می‌شود.

موضوع بعدی این است که "روشنفکران" و "اعمال هژمونی فرهنگی و ذهنی"، دو مفهومی است که همواره درهم تنیده شده‌اند. همانطور که در بالا اشاره کردم، "هایک" چنین وظیفه‌ی سنگینی را برای روشنفکران ارگانیک سرمایه‌داری قایل



## پوزیتیویست‌ها فرمول‌های کلی خود را در تجرید از همه‌ی تعینات فرهنگی، سیاسی و اقتصادی کشوری همچون ایران و پیچیدن نسخه‌های عام انجام داده و در نتیجه مرتکب یک عمل غیر علمی می‌شوند

موجب دوباره پیوستن زیربنا و روبنا می‌شوند. به این ترتیب، سازوکارهای انباشت سرمایه، بدون عوامل بازدارنده و جدی ثبات بیشتری می‌یابند و هژمونی بورژوازی در سطح روبنا و آگاهی نیز جهت‌گیری شده و به جامعه انسجام و وحدت می‌بخشد. از همین منظر، دو نوع هژمونی در بخش سوم این نوشتار، بحث می‌شود: هژمونی ساختاری و هژمونی ایجنت‌مدار. این بحث از آن روی اهمیت دارد که معمولا هژمونی را در سطح ایجنت‌ها و تعامل آنان با یکدیگر بررسی کرده‌اند، در حالی که این تعامل‌ها و ایجنسی ناشی از آن در چارچوب‌های هژمونی ساختاری عمل می‌کنند که تلاش روشنفکران ارگانیک طبقات اصلی متخاصم، برای بازتولید یا تحول آنها است. به این معنا، درک و یافتن رابطه، میان دو سطح از هژمونی بسیار مهم است.

مسئله‌ی دیگر این است که تقسیم کار تخصصی و جزئی در عرصه‌ی تولید و بازتولید اجتماعی که مورد دفاع "دانشمندان" ما است. از سویی عناصر علم، ارزش‌گذاری سیاسی و ایدئولوژیک، و اجرای اهداف را از یکدیگر تفکیک کرده است و از سوی دیگر آنان را از نیروی کار پراتیک یا کارگر جمعی یا همان "مردم عادی" جدا کرده است. در نتیجه، با تعریف ایشان وظیفه‌ی تحلیل علمی و ارایه‌ی راه حل برای مشکلات ساختاری و اجتماعی، به نیروی کار آکادمیک و تخصصی- علمی واگذار می‌شود، کار ارزش‌گذاری و تعریف

است. برای مشخص شدن موضوع در بخش سوم مطلب، پیش از آن که به موضوع روشنفکران بپردازم مقوله‌ی هژمونی را به طور تئوریک توضیح می‌دهم تا کار برای ادامه بحث که موضوع روشنفکر است، ساده‌تر شود. واقعیت این است که ضرورت وجود روشنفکر در جوامع معاصر ناشی از هژمونی سرمایه و "خودبخودیسیم" شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری و تضادها و بحران‌های درون-ماندگار آن است. منظورم این است که شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری از یک خصلت هژمونیک "رشد برای رشد" و "تولید برای تولید" برخوردار است که هیچ‌گونه منطق فراقصدادی را برنمی‌تابد و همه‌ی حوزه‌های زندگی اجتماعی را در صورت رها شدن به حال خود، به زیر سیطره خود کشیده و موجب ویرانی نیروی کار، زمین و همچنین نابودی خود نیز می‌شود. خودبخودیسیم زیربنا (شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری یا رابطه‌ی بین نیروها و روابط تولیدی به زبان بسیار مجرد) منجر به حرکت ادواری سرمایه‌داری از طریق مکانیسیم "رشد از راه بحران و بحران از راه رشد"<sup>۱۹</sup> می‌شود که همه‌ی ارکان جامعه‌ی جهانی را به پس‌لرزه‌های شدید در عرصه‌های مختلف دچار می‌کند. برای پیشگیری از نابودی همه چیز به دست طغیان‌های ادواری سرمایه، نیاز است که بی‌وقفه پروژه‌های ترمیمی و بازتولیدگرانه‌ی نهادمند یا به زبانی ساده‌تر، پروژه‌های هژمونیک برای سامان بخشیدن به وضعیت اجتماعی و مهار "تخریب‌های خلاقانه"ی سرمایه پیش‌بینی شود. به بیانی دیگر، گسست‌های زیربنا از روبنا یا همان از هم گسستگی وضعیت نهادمند به طور مرتب، باید ترمیم و بازسازی گردد. اینجاست که به یک لشکر انبوه از روشنفکران، سیاستمداران، متخصصان تکنوکرات، بوروکرات و نظایر آنها در درون سیستم، نیاز هست تا زیربنا و روبنا را نسبت به شرایط موجود از نو به یکدیگر پیوند دهند تا بتوانند از آسیب‌هایی که سرمایه دچار آن می‌شوند، جلوگیری کنند. این لشکر روشنفکران و متخصصان در شکل یک بلوک تاریخی هژمونیک و دولت حاکم

هدف به سیاستمداران دولتی وانهاد می‌شود و انجام کار و اجرای پروژه‌ها برای رسیدن به هدف نیز در فعالیت تکنوکرات‌ها و بوروکرات‌ها متمرکز می‌شود. "مردم عادی" نیز که به حوزه‌ی زندگی پراتیک روزمره سپرده می‌شوند. چنانچه چنین تقسیم کار انعطاف‌ناپذیر و غیردمکراتیکی، بین عناصر ذهنی (علمی، سیاسی- استراتژیک و تکنوکراتیک) از سویی و یدی- پراتیک (عرصه‌ی کارهای تولید و بازتولید با میزان کمتری از عنصر ذهنی) را از سوی دیگر بپذیریم، آنگاه در واقع پیامدهای آن را نیز پذیرفته‌ایم. یعنی اذعان کرده‌ایم آن کسانی که در بخش‌های مختلف تئوریک/علمی، سیاسی/استراتژیک، سازمانی/تکنوکراتیک و پراتیک/ابزاری به کار در سطوح مختلف و ایفای نقش‌های خود مشغول هستند، از اتصال وظایف خود با یکدیگر آگاه نمی‌شوند و در واقع فرصت و زمان باخبر شدن از این اتصال را هم ندارند. زیرا همگی آنها به جز بخش استراتژیک-سیاسی، مشغول انجام کارکردهای تخصصی و جزئی خود بوده و به سیر و روند تحولات جامعه آگاهی ندارند. در چنین شرایطی، به ناچار باید بپذیریم که برای وصل کردن اجزای این ماشین اجتماعی به یکدیگر، برای معنا بخشیدن به هدف کلی، به مسیر حرکت و نیز برای برقرار کردن رابطه میان بخش‌های مختلف عناصر اجتماعی با یکدیگر و همچنین ایجاد وفاق، سازگاری و یکپارچگی اجتماعی و سیستماتیک در ذهن همه‌ی بخش‌های نیروی کار به ویژه بخش "کارگران یدی و ذهنی مشغول انجام وظایف پراتیک"، نیاز به وجود روشنفکر، قطعی است. نیاز به وجود روشنفکر برای آن است که ناسازگاری‌های این عرصه‌های جدا افتاده از یکدیگر را بشناسد و در جهت بازسازی آن راه حلی مناسب ارایه دهد و به بیان "هایک"، برای مردمی که سرگرم کار و زندگی روزمره هستند، یک "تصویر کلی" و هارمونیک ترسیم کند.<sup>۲۰</sup> این روشنفکر یا روشنفکران لزوما "چپ تحول‌خواه" نیستند، بلکه در وضعیت فعلی، بیشتر آنها به خاطر مقتضیات نظم موجود، از نوع

"راست ترمیم‌گر" هستند که تلاش می‌کنند تا بر شکاف‌های موجود برآمده از این تقسیم کار درونی شده و رشد ناموزون بین "زیربنا و روبنا" که موجب تنش‌های ساختاری، سیاسی و ایدئولوژیک و همچنین روحی-روانی در افراد جامعه می‌شود، مسلط شوند و همواره در حوزه‌ی سیاسی-ایدئولوژیک و نظرپردازی‌ها، مشغول طراحی و اجرای پروژه‌های هژمونیک هستند تا بر شکاف‌های قهرآمیز در جامعه سلطه یابند و همه چیز را به طور "تفاهم‌آمیز" به نفع ثبات و دوام نظم موجود حل کنند. یا آن که در برابر تلاش‌های جامعه برای آن که قلاده به گردن گرگ سرمایه اندازد، تمهیداتی اندیشیده و اکثریت جامعه را متقاعد سازند که رها کردن سرمایه به حال خود، بهترین روش زندگی و عین سعادت است. به این معنا، در کار بازتولید جامعه موجود می‌کوشند و سعی دارند اصطکاک‌ها و تنش‌ها را به کمترین میزان برسانند. این نوع روشنفکران از منافع آن بخشی از عناصر جامعه دفاع می‌کنند که این تقسیم کار را امری مقدر، موجه و طبیعی دانسته و از نظم طبقاتی بیشترین سود را می‌برند. اما طبقات و اقشار دیگر جامعه نیز هستند که نظم موجود به طور "آپژکتیو" و "سوبژکتیو" به نفع ایشان نیست و همین وضعیت منجر به بروز اعتراض‌ها، مخالفت‌ها و دخالت‌های آنان و همچنین ظهور روشنفکرانی از نوع مخالف می‌شود. در بخش مربوط به مفهوم روشنفکر، بحث پیرامون تفاوت میان این دو طیف روشنفکر را با ارایه‌ی بخشی از نظریه‌های "هایک" آغاز می‌کنم تا باور "هایک" به روشنفکران ارگانیک سرمایه‌داری را نشان داده و خصلت روشنفکری مورد نظر او را بررسی کنم. در ادامه، گروه روشنفکران تحول‌خواه را با نگاهی به نوشته‌های گرامشی با عنوان روشنفکران ارگانیک، مورد پژوهش و بررسی قرار می‌دهم. در ادامه‌ی همین بحث به انتقادهایی که به وضعیت روشنفکران در احزاب کمونیست و همچنین کشورهای سابق "سوسیالیستی" شده، اشاره می‌کنم. علت این اشاره این است که ما با انواع

مختلف روشنفکر روبرو هستیم. همه‌ی آنها لزوماً از نوع حزبی یا ارگانیک طبقاتی به معنای تنگاتنگ کلمه نیستند. برخی از آنها روشنفکران عمومی رادیکال و ضدسیستمی هستند که جایگاه آنها باید پذیرفته شده و ارج گذارده شود. در پایان به "فرانک لینکچر" و "ادوارد سعید" می‌پردازم که یکی روی جایگاه روشنفکر خاص تاکید دارد و دیگری نمونه وحدت روشنفکر خاص و عمومی است. اما هر دو به یکسان بر تعهد اجتماعی و سیاسی روشنفکر پای می‌فشارند.



در زیر مقوله‌ی تقسیم کار از دیدگاه مارکس و سوسیالیست‌ها در باره‌ی تقسیم کار یدی و ذهنی و راه حل آنها برای کاهش واقعی آن به منظور دمکراتیزه کردن شرایط زندگی انسانی‌ها و فراهم کردن امکان شرکت هر چه فعال‌تر آنان در عرصه‌های مختلف زندگی اجتماعی، سیاسی و اقتصادی بررسی می‌شود.

### تقسیم کار اجتماعی و تقسیم کار در نظام سرمایه‌داری

همانگونه که اشاره شد، از نظر نئولیبرال‌های ما تقسیم کار به شیوه‌ای تخصصی و از پیش تعریف‌شده با خصلتی انعطاف‌ناپذیر و غیردمکراتیک امری پذیرفته‌شده، مطلوب و "طبیعی" است. بخش فوقانی نیروی کار ذهنی را در جدایی از بدنه‌ی نیروی کار همان "توده‌های ابزاری" از نظر ایشان هستند، بررسی کرده و رابطه‌ی میان این دو مقوله نمی‌بینند. به این معنا هیچگونه

وابستگی و روابط متقابل و اندام‌وار بین این دو گروه دیده نمی‌شود. یک گروه در جایگاه رهبری‌کننده و گروه دیگر در جایگاه رهبری‌شونده است و باید جایگاه خود را شناخته و بپذیرد. این نظم اقتدارگرا از آن روی اهمیت دارد که توده‌های ابزاری باید پنجاه سال آینده را بدون مزاحمت‌های روشنفکران مخالف نظم موجود، در کار و زحمت بگذرانند تا ثروتی انباشت شود و "بین فقرا تقسیم گردد".

برای این که نشان دهم:

**الف-** درک این آقایان از مقوله‌ی تقسیم کار درک نادرستی است، چرا که پدیده‌ی تاریخی را اونتولوژیزه (فراتاریخی و ذاتی جامعه انسانی) کرده‌اند.

**ب-** سوسیالیست‌ها به وجود یک رابطه‌ی متقابل جدی و وابستگی اندام‌وار بین کار یدی و کار ذهنی یقین دارند و باور دارند که رشد یابندگی اولی تحت شرایط خاص تاریخی، منجر به رشد دومی می‌شود.

**پ-** به طور کلی سوسیالیست‌ها با جدایی عناصر یدی و ذهنی کار به شکل موجود مخالف هستند و در بستر تولید سرمایه‌داری پیشرفته نیز توانایی تسلط و کنترل بر این وضع را باور دارند.

**ت-** پدیده‌ی روشنفکر، برخاسته از این وضعیت جدایی عنصر ذهنی و پراتیک یا یدی در جامعه‌ی کنونی است که از عرصه‌ی تولید به عرصه‌ی سیاست و اجتماع گسترش می‌یابد.

به موضوع تقسیم کار از دیدگاه مارکس می‌پردازم. این بررسی برای چپ سوسیالیست نیز دارای اهمیت است. تنها طرح شعارهایی کلی و مجرد همچون "کار نان مسکن آزادی" مسئله‌ی ما نیست، بلکه باید به تدریج در باره‌ی مضمون کار و همچنین مضمون و مفهوم مسکن و آزادی و نان<sup>۲۱</sup> نیز بحث کنیم و از همین امروز با دیدگاهی انتقادی به این موضوع بنگریم و راه‌حل ارایه کنیم. وعده کردن همه چیز به عصر سوسیالیسم و کمونیسم راه حل خوبی برای مشکلات پیچیده‌ی جامعه نیست و در نهایت به ما نقش تماشاجی منفعلی را می‌بخشد که در انتظار رستاخیز بسر می‌بریم.

تقسیم کار نزد برخی سوسیالیست‌ها در نهایت با ارجاع به جمله‌های رمانتیک مارکس از *ایدئولوژی آلمانی* امری انحلال پذیر تلقی شده است که با آغاز عصر کمونیزم، هر کسی می‌تواند همه کاری بکند. اما نقد مضمون و محتوای "کار" در جامعه‌ی سرمایه‌داری و زبانی که بسیاری از افراد به علت کارشان متقبل می‌شوند، بیماری‌های خطرناکی که به تدریج آنان را از پای درمی‌آورد، میزان انحطاط روحی، جسمانی و عاطفی - فکری که در اثر کارشان دچار می‌شوند و رابطه‌ی بسیاری از فعالیت‌های شغلی و کاری با ویرانی و تخریب طبیعت، باید همین امروز طرح شود و از همین امروز، بر تغییر مضمون و چگونگی تقسیم کار پافشاری و بازتعریف شود. واقعیت این است که بسیاری از کارها نه تنها چنگی به دل نمی‌زنند، شوری در ما بر نمی‌انگیزند و بلندپروازی ما را سبب نمی‌شوند، بلکه تصویر یک انسان درمانده و ناچار را به نمایش می‌گذارند که از فلاکت و ناتوانی به آن کار مشغول است. در نتیجه، برای به حداقل رساندن این "کارها" و همچنین جبران رنج‌های انسان به نوعی دیگر، باید چاره‌ای اندیشید. زمانی شاید اتحادیه‌های کارگری و جنبش کارگری برای روحیه دادن به کارگران و همچنین برانگیختن حس غرور و رزمندگی در ایشان، نفس کار کردن را ستایش می‌کردند اما امروز با توجه به رشد تکنولوژیکی و امکان نوع دیگری از سازماندهی و مدیریت جامعه می‌توان و باید به نقد انواع مختلف کار و محتوای آنها پرداخت و تعریفی نوین از "کار کردن" ارائه داد.

به موضوع تقسیم کار و بررسی آن از دیدگاه پیشینیان مارکس و سپس خود او با استناد به پژوهش علی راتانسی<sup>۲۲</sup> می‌پردازم.

### تقسیم کار، نزد اقتصاددانان و فیلسوفان کلاسیک

علی راتانسی به بررسی تحول و تکامل مفهوم تقسیم کار نزد مارکس در پیوند با موضوع انحلال آن می‌پردازد. اما پیش از آن یک بررسی کلی از نظریه‌های فیلسوفان مختلف باستان و دوران معاصر، ارائه می‌کند

که به طور کوتاه تنها برخی از نظریه‌های فیلسوفان و اقتصاددانان سیاسی مدرن را بازگو می‌کنم تا اهمیت موضوع تقسیم کار نزد آنان را نشان دهم. طرح این موضوع از آن روی اهمیت دارد که با مقایسه‌ی دیدگاه ایشان و اقتصاددانان عامی (هایک و طرفدارانش) متوجه تفاوت شدید روش - شناسی و رویکرد بین این دو گروه در ارتباط با مسایل تاریخی و اجتماعی شده و درمی‌یابیم که گروه دوم روش علمی را در برخورد با تاریخ، به نفع آموزه‌های ایدئولوژیک و جانبداری طبقاتی خود کنار گذاشته است.

به نظر راتانسی استفاده از اصطلاح تقسیم کار به طور گسترده در قرن ۱۸ رواج یافت و موضوع اصلی نوشته‌های مکتب conjectural school دوره‌ی روشنگری در اسکاتلند بود. به نظر او عنصر کار در قرن ۱۸ به تدریج به عنوان عنصر مهم در هزینه‌های تولید مفهوم‌پردازی می‌شود. عنصر کار به عنوان منبع اصلی تفاوت ارزش، بین درون‌داد و برون‌داد که ثروت ملی و فردی را تعیین می‌کند، طرح می‌شود.

به هر حال در تاریخ اندیشه‌ی اسکاتلندی بود که مسئله‌ی تقسیم کار به طور جدی تئوریزه شد. آدام اسمیت بود که در درس-نامه‌های کتاب بسیار مهم خود *ثروت ملی* آن را تئوریزه کرد و به اهمیت بهره‌وری ناشی از آن پرداخت. با ذکر مثال، تولید سوزن از راه تقسیم کار به رشد بهره‌وری در سایه‌ی تقسیم کار اشاره کرده و از مزایای آن گفت که به ترتیب زیر است: اول این که با تقلیل وظیفه هر فرد به یک عمل ساده و سپس تبدیل آن به اشتغال دائمی و مادام‌العمر شخص، تقسیم کار موجب رشد چالاکی و زبردستی لازم در فرد می‌شود. دوم این که تقسیم کار ریز و جزیی موجب صرفه جویی در زمان می‌شود، زیرا تعویض وظایف شخص موجب به هدر رفتن زمان می‌شود. سوم این که در ادامه تمرکز شخص روی یک وظیفه خاص، امکان تکامل ماشین پیش می‌آید. اسمیت همچنین به تخصصی شدن در حوزه‌ی فکری و مزایای آن هم اشاره می‌کند. راتانسی بر این نظر است که اسمیت تنها جدایی وظایف و نه تخصصی

شدن افراد را در نظر دارد. سوزن کار می‌تواند یک روز سیم و مقتول ببرد و روز دیگر به باریک کردن آن مشغول باشد و چند روز بعد، آن را شکل بدهد و نظایر آن. اسمیت بر خلاف یونانی‌ها تقسیم کار را بازتاب تفاوت‌های طبیعی نمی‌داند. او بر این نظر است که تفاوت بین یک فیلسوف و یک باربر خیابان ناشی از طبیعت یا ذات آنها نیست بلکه ناشی از عادات، آداب و آموزش آنهاست.

می‌توان گفت که ظهور این رویکرد جامعه-شناختی، به دلیل اهمیت مبارزه با مزایای موروثی اشراف بود و در همین ارتباط به ویژه آموزه‌های فلسفی و نوشته‌های جان لاک اهمیت داشت که دکتترین ذهن همچون لوح نانوخته در هنگام تولد را مژده داد که شکل و ساختارش را از راه جذب تأثیرهای بیرونی، به وسیله‌ی حواس می‌گیرد، و در این راستا رشد معرفت‌شناسی امپریسیستی زمان نیز دارای اهمیت بود.<sup>۲۳</sup> دومین عنصر مهم در پژوهش‌های اسکاتلندی‌ها از نظر راتانسی اهمیت روابط مالکیت و نقش آن در تعیین ساختارهای سیاسی و اجتماعی جامعه بود. به عنوان مثال آدام فرگوسن<sup>۲۴</sup> بر این نظر بود که توزیع نابرابر مالکیت، پایه و اساس فرودستی ملموسی را می‌نهد و بعد اشاره می‌کند که شکل هر دولتی ناشی از سازمان یافتن افراد آن جامعه در طبقات اجتماعی است. اسمیت در این مورد گفت "تا زمانی که مالکیت هست، هیچ حکومتی نخواهد بود که هدفش تضمین ثروت و دفاع از ثروتمندان در مقابل فقیران نباشد".<sup>۲۵</sup>

نکته‌ی مهم دیگر در پژوهش‌های این دسته از اقتصاددانان و تئوری‌پردازان اجتماعی قرن ۱۸ نقد تقسیم کار ساده و تکراری است که محصول سیستم جدید تولید سرمایه‌داری بود. اسمیت در درس‌نامه‌های خود، در باره‌ی عدالت و در بخشی از *ثروت ملی* راجع به "آموزش جوانان" می‌نویسد: "کار بیشتر انسان‌ها عبارت است از یک یا دو عمل بسیار ساده با عواقب فاجعه‌بار برای رشد و تکامل سیاسی، اجتماعی، عاطفی و روحی شخص، چرا که عقل و خرد اکثریت



انسان‌ها به ضرورت، توسط کار روزانه‌ی آنها و ضمن آن تکامل می‌یابد. کسی که تمام عمر خود را فقط به انجام برخی کنش‌ها و عملیات ساده بگذرانند... فرصت استفاده‌ی درست از ادراک خود را نخواهد داشت... به طور کلی چنین کسی، تا میزانی که برای یک موجود انسانی امکان پذیر است، کودن و نادان بار می‌آید.<sup>۲۶</sup> اسمیت، به توصیف بلاهت کسانی که به کارهای تکراری ساده مشغولند، می‌پردازد و سپس چنین ادامه می‌دهد: "یکسان بودن زندگی راکد وی، به طور طبیعی موجب فساد در جسارت و انگیزه‌های روحی او می‌گردد... این وضع حتا به نیروی بدنی او آسیب می‌رساند و وی را از به کارگرفتن این نیرو با درجه‌ای از شدت و ثبات، در جای دیگری غیر از آن کار کوچکی که وابسته به آن شده است، محروم می‌سازد. از این رو چنین به نظر می‌رسد که در مورد حرفه‌ی ویژه‌ی وی، مهارت خویش را به زبان خصائل فکری، اجتماعی و پیکارجویی به دست آورده است، ولی این وضعی است که در هر جامعه‌ی صنعتی و متمدن، کارکنان فقیر یعنی توده‌ی عظیم مردم، ناگزیر گرفتار آن هستند."<sup>۲۷</sup> فرگوسن نیز از عواقب تقسیم کار وحشت کرده است و نیک می‌داند که رشد حرفه‌های مشخص و مکانیکی به بهای سرکوب بخش احساس و عواطف و خردورزی انسانی تمام می‌شود (در همین ارتباط نگاه شود به مارکس، راتانسی و رونالد هامووی<sup>۲۸</sup>). فرگوسن در باره‌ی رونق رو به رشد مادی ناشی از تقسیم کار که به بهای رکود و افت وضعیت روحی روانی کارگر و پیامدهای جامعه‌شناختی آن نوشت: "بسیاری از کارهای مکانیکی (دستی) در واقع هیچ گونه قابلیت نمی‌طلبند آنها در شرایط خاموش کردن مطلق عواطف و احساسات و همچنین خرد انسانی انجام‌پذیرند... در نتیجه، مانوفاکتورها زمانی بهتر رونق می‌یابند که هر چه بیشتر دانش و هوش برکنار شده باشد، به میزانی که بتوان کارگاه را مانند ماشینی تصور نمود که اجزای آن انسان‌ها باشند!"<sup>۲۹</sup> فرگوسن با تیزبینی پیش بینی می‌کند که تخصصی

شدن ریز و جزیی کارها در عرصه اقتصادی، منجر به سیستمی از لایه‌بندی مبتنی بر سلسله مراتب مبتنی بر فرماندهی و فرودستی می‌شود که در آن کنش اندیشیدن مستقل و استعداد تفکر، به قلمرو خاص و انحصاری یک طبقه از مردم بدل می‌شود. "زیرا اگر از اجزا و بخش‌های متعدد مشارکت کننده در یک پراتیک، فارغ از نوع آن، صلاحیت و توانایی خاصی طلب نشود یا در واقع وضعیت طوری باشد که آنها در عمل فعالیت ذهنی و فکری خویش را تعطیل کنند و فعالیت مغزی را به حداقل برسانند، نتیجه‌ی منطقی این روند، اینگونه خواهد بود که افراد دیگری باید سرعت و میزان فعالیت ذهنی‌شان را گسترش دهند و به نوعی عمیق‌تر از دیگران فکر کنند." از منظر او در مانوفاکتور نیز چنین است که استعداد کارخانه‌دار رشد می‌کند اما استعداد و خلاقیت کارگران از بین می‌رود.<sup>۳۰</sup> باز می‌نویسد: "دولتمردان شاید درک بسیار گسترده و منسجمی از شرایط انسانی موجود داشته

باشند اما ابزار کارشان (انسان‌ها) که مورد استفاده‌ی آنها هستند، از وضعیت و سازوکار سیستمی که تحت آن با همدیگر ترکیب می‌شوند، کاملاً بی‌خبرند. یک ژنرال ارتش شاید به طور حرفه‌ای بسیاری چیزها را در باره‌ی جنگ بداند در حالی که سربازان تحت فرماندهی او، همه‌ی فعالیت‌هایشان محدود به چند حرکت ساده‌ی دست و پا است... شاید روزی اندیشیدن تبدیل به پیشه‌ای برای خود بشود."<sup>۳۱</sup> در نتیجه می‌نویسد: آن حرفه‌هایی که دانش، علم، تخیل و مطالعه می‌طلبند، عشق به کمال را در افراد رشد داده و موجب رشد قابلیت، قدرت و جسارت درونی آنها برای دخالت در امور اجتماعی می‌شوند. این دسته از انسان‌ها خواه به خاطر احساسات و عواطف قلبی خویش، خواه به خاطر یک فراخوان اجتماعی در امور جامعه‌ی خود مشارکت

می‌جویند". سرانجام نتیجه می‌گیرد که "پس در هر جامعه‌ی تجاری (بورژوازی)... وضع به گونه‌ای است که رشد یافتگی تعداد بسیار اندکی، به سرکوب و عقب راندن تعداد بیشتری از افراد جامعه منجر می‌شود."<sup>۳۲</sup> راتانسی سپس در ادامه بحث مثال هگل و دیگر اندیشمندان و روشنفکران آلمانی را پیش می‌کشد که به فرارفتن از دسته‌بندی‌ها و شاخه‌های حرفه‌ای و اجتماعی ناشی از تقسیم کار اهمیت می‌دادند. در نتیجه تشکیل یک جامعه‌ی به هم پیوسته که به افراد اجازه‌ی رشد آزادانه‌ی قابلیت‌هایشان را بدهد برای آنها مهم بود. به نظر آنها به هم-پیوستگی فرهنگی در ملت و ادغام زندگی

## با توجه به رشد تکنولوژیکی و امکان نوع دیگری از سازماندهی و مدیریت جامعه می‌توان و باید به نقد انواع مختلف کار و محتوای آنها پرداخت و تعریفی نوین از "کار کردن" ارائه داد

شخصی و جمعی به علت تخصصی شدن شدید کار در عصر مدرن از بین رفته بود. مفهوم کار نزد هگل بسیار جالب است و معنای ویژه‌ای به استفاده از "تقسیم کار" می‌دهد. کار از نظر او تنها یک مفهوم اقتصادی نیست، بلکه یک جنبه‌ی مهم حیات اجتماعی است، از نظر وی، "کار" ابزاری است که به وسیله‌ی آن انسان‌ها به درک و فهم جهان دست می‌یابند. کار یک میانجی میان انسان و جهان است که توسط آن، انسان‌ها به خودآگاهی می‌رسند و جهان خود را تغییر می‌دهند. کار، وسیله‌ی غلبه بر فاصله‌ی بین سوژه و ابژه است. کار، همچون یک فعالیت رهایی‌بخش است که موجب ایجاد شبکه‌های پیچیده‌ی وابستگی متقابل می‌شود زیرا که حاصل کار فردی، موجب تأمین نیازهای اجتماعی می‌شود و به موازات آن، آرزوهای اجتماعی را گسترش



## بیش از هر چیز دیگری این شکاف گسترده بین کار ذهنی و کار یدی است که کارگر مانوفاکتور را به زاینده‌ی روند کار در سرمایه‌داری بدل می‌کند

می‌دهد. هگل نیز می‌داند که شدت تقسیم کار به تدریج به جایی می‌رسد که بسیاری از کارها، تکراری، مکانیکی و خسته‌کننده می‌شود و با ترکیب فقر روحی و مادی، رشد ناهمگون طبقات مختلف را نتیجه می‌گیرد. در همین راستا او مفهوم مالکیت را نیز گسترش داده و می‌گوید که اگر ثروت، یک روی سکه است روی دیگرش تقسیم‌های متعدد طبقاتی و محدودیت تحمیل شده بر نیروی کار است. نتیجه‌ی این وضع این است که کارگر قادر به چشیدن لذت و شادی نیست و آزادی را تجربه نمی‌کند و به ویژه، قادر به بهره بردن از فرآورده‌های ارزشمند فکری جامعه نیست.

با وجود اتصالی که هگل بین "مالکیت" و "کار بیگانه‌شده" می‌بیند، پیش‌فرض‌های او چنان است که پیشروی بیشتر به سمت برابری فزاینده و تصاعدی، از راه تغییر مالکیت را سد می‌کند. مالکیت از نظر او امتداد شخصیت فرد است. اما رابطه‌ی مالکیت و شخصیت، مسئله بی‌چیزان را نیز مطرح می‌کند: آنها برای طرح شخصیت خویش و اثبات و بروز آن چه حقی دارند و چه باید بکنند؟ هگل طرح برابری مالکیت را قابل تحقق نمی‌دانست، اما با توجه به منطق خاص تفکرش، اعلام کرد "از این گفته‌ها چنین استنتاج می‌شود که هر کسی باید مالک باشد!"<sup>۳۳</sup> به نظر راتانسی ادامه‌ی منطقی این گفته را سوسیالیست‌ها به عهده گرفتند.

در ادامه‌ی همین بحث، راتانسی به سوسیالیست‌های اولیه اشاره می‌کند؛ مثلاً "فوریه"، با تخصصی شدن و تقسیم کار دشمنی می‌کرد. سن‌سیمون می‌گفت آن

کسانی که تولید می‌کنند باید قدرت را در دست داشته باشند. او تضاد اصلی را تضاد بین کار یدی و ذهنی می‌دید و در همین مورد نوشت: شما ثروتمندید ما فقیر، شما با مغزهایتان کار می‌کنید ما با دست-

هایمان. به علت این دو تفاوت عمده، ما زبردست شما هستیم..."<sup>۳۴</sup> اما پس از این پیش‌درآمد کوتاه در باره‌ی تاریخ نقد تقسیم کار، اینک به نظریه‌ی مارکس و رشد و تکامل آن می‌پردازم.

### مارکس و نظریه‌ی انحلال تقسیم کار

به گفته‌ی راتانسی تقسیم کار فارغ از مفهوم‌پردازی‌اش در اوایل قرن ۱۹، موضوع بسیار مهمی برای سوسیالیست‌های اولیه بود و الغای آن امری ممکن، مطلوب و الزامی تلقی می‌شد. مارکس نیز در نوشته‌های آغازین خود باور داشت که الغای تقسیم کار ضرورت دارد و در سوسیالیسم ممکن است. اما به نظر راتانسی مارکس این تصور از سوسیالیسم را همه‌ی عمر ادامه نداد.

استدلال راتانسی به شرح زیر است: مارکس در نوشته‌های آغازین خود خواهان انحلال کامل تقسیم کار بود برای اینکه او در این مرحله از تکوین فکری خود مفاهیم "طبقه" و "تقسیم کار" را به طور تلفیقی استفاده می‌کرد. جدا نبودن این دو عنصر در تئوری، به معنای آن بود که انحلال طبقات به انحلال تقسیم کار منجر خواهد شد. اما مارکس، مدتی بعد به تدریج نظریه‌ی خود را در این باره تغییر داد. به نظر راتانسی تغییر نظر مارکس دو دلیل دارد.

۱ - چرخش تئوریک و روش‌شناسی او از نگرش به روابط بازار، به سوی نگرش به روابط تولید، به مثابه نقطه حرکت وی در تحلیل روابط اجتماعی و کشف روابط ناپیدای جامعه.

۲ - تکامل نظریه‌ی ارزش کار و نگارش تئوری ارزش اضافی.

راتانسی تکامل نظری مارکس در باره‌ی تقسیم کار را به سه دوره تقسیم می‌کند: دوره‌ی یکم: مارکس در فاصله‌ی بین دست-نوشته‌های ۱۸۴۴، تا انتشار ایدئولوژی آلمانی به نظریه‌ی رهایی تام باور دارد و مقوله‌ی "تقسیم کار" را با مقوله‌ی "طبقه" درهم می‌آمیزد.

دوره‌ی دوم: او در دوران گذار خود از مرحله-ی یکم به مرحله‌ی بعدی، در فقر فلسفه به سال ۱۸۴۷، "تقسیم اجتماعی کار" را از "تقسیم کار در مانوفاکتور" جدا می‌کند. دوره‌ی سوم: در این دوره، مارکس در نوشته‌های پسین و رشدیافته‌ی خویش در *گروندریسه*، مفهوم طبقه را از مفهوم تقسیم کار جدا کرد. در همین دوره، او تئوری‌های ارزش اضافی را نیز نوشت.

برای کوتاه کردن بحث، تنها به شرح کوتاهی از دوره‌ی سوم، یعنی دوران رشدیافته‌ی اندیشه‌های مارکس می‌پردازم که اهمیت بسیاری در ادامه‌ی همین بحث دارد.

### دوره سوم: گذار از بازار به تولید

با توجه به بررسی گسترده‌ی راتانسی (که حاصل چند سال کار پژوهشی، بر نظریه‌ی تقسیم کار نزد مارکس است) می‌توان اندیشه‌های مارکس در این دوره را به طور خلاصه به شرح زیر بیان داشت:

الف - مارکس در این دوره تلاش دارد تا هستی‌شناسی اجتماعی را از شرایط تاریخی جدا کند، یعنی وضعیت عام جهانشمول، کلی و فراتاریخی را از شرایط معین تاریخی در سرمایه‌داری تمیز بدهد. راتانسی این گفته‌ی مارکس را مثال می‌آورد: "فرآیند تولید ارزش مصرفی، یک پیش‌شرط زندگی و حیات برای هر جامعه‌ی انسانی در هر دوره‌ای است، یعنی روابط متقابل با طبیعت لازمه‌ی حیات انسانی است. اما این امر به معنای شناخت ما از آن شرایط اصلی (تاریخی) نیست که تولید تحت آنها انجام می‌شود." در جای دیگر می‌نویسد: "تقسیم کار یک شرط ضروری برای تولید کالاهاست اما از اینجا چنین نتیجه نمی‌شود که تولید کالاها نیز شرط ضروری تقسیم کار است. در جوامع نخستین بومیان آمریکا نیز



تقسیم کار هست بی آن که تولید کالایی هم وجود داشته باشد"<sup>۳۵</sup>

با توجه به مواردی که اشاره شد، مارکس بر دو نکته تاکید دارد، دو نکته‌ای که برای بحث ما نیز اهمیت بسزایی دارد. یکی اینکه ما به عنوان موجودات انسانی در هر نظام اجتماعی که زندگی کنیم، نیازمند روابط متقابل با یکدیگر و رابطه با طبیعت (تولید ارزش مصرفی و وسایل مادی مفید و لازم برای زندگی به وسیله تقسیم کار اجتماعی) هستیم و گریزی از این دو پیش-شرط حیات انسانی نداریم. اما در همین جا مشخص می‌شود که تقسیم کار اجتماعی و تولید مادی حیات انسانی، لزوماً به معنای ضرورت روابط سرمایه‌دارانه‌ی تولیدی نیست. در حالی که این دو پیش‌شرط فراتاریخی، بخشی از "هویت درونی شده‌ی" زندگی اجتماعی انسان است اما "نوع" تولید و روابط تولیدی سلسله ترتیب‌های تاریخی هستند که قابل تغییر و تحولند.

در این مورد، راتانسی تفاوت تقسیم کار اجتماعی و تقسیم کار در کارگاه از نظر مارکس را در جمله‌های زیر از سرمایه، بخش "نتایج پروسه‌ی آنی و بی‌واسطه‌ی تولید" بیان می‌کند: "فرآیند تولید سرمایه‌داری، فرآیند توأمان تولید ارزش مصرفی و ارزش مبادله است. خصوصیت اصلی این فرآیند، ارزش‌افزایی یا تولید ارزش اضافی است که هدف اصلی و نهایی سرمایه‌دار است. اما فرآیند کار از سوی دیگر فرآیند آفرینش ارزش‌های مصرفی جدید نیز هست...". در ادامه مارکس می‌نویسد: "بسیاری از اقتصاددانان بورژوا در تشخیص تفاوت این دو بخش مشکل دارند و تصرف پروسه‌ی کار از سوی سرمایه را یک عنصر طبیعی و جداناپذیر تولید و فرآیند کار انسانی می‌دانند."

همانطور که در بالا نیز اشاره شد، مارکس به طور آشکار و شفاف بر جدایی "عنصر فراتاریخی تولید مادی" و "عنصر تاریخی" آن تحت سرمایه‌داری تأکید می‌ورزد. همانطور که پیشتر نیز به آن اشاره داشتیم، در جامعه‌ی سرمایه‌داری چنین است که کار و توزیع آن، همچنین تولید ارزش

مصرفی که پیش شرط بقای هر جامعه انسانی است، از سوی روابط اجتماعی دیگری به جز آنچه شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری ملزوم می‌دارد، به طور آگاهانه میانجیگری نمی‌شود، بلکه این روابط تولیدی سرمایه‌داری است که دیگر روابط اجتماعی را به شکل کور میانجیگری می‌کند. به این معنا، کار لازم توسط کار مجرد و ارزش مصرفی توسط ارزش مبادله بلعیده می‌شود. نیازهای شیوه‌ی تولیدی، حوزه‌ی نیازهای اجتماعی و انسانی را تعیین می‌کند و نه به وارونه. این "خودبخودیسیم" و افسارگسیختگی عرصه‌ی تولید و "زیربنا" منشا رازورزی سرمایه است و نیز علت بحران‌های عمیق سرمایه‌داری را تشکیل می‌دهد. به این ترتیب، ما در هر جامعه‌ی دیگری نیز به تقسیم کار اجتماعی برای تولید ارزش‌های مصرفی و در نتیجه انجام کار لازم و میزانی از کار اضافی (به میزانی کمتر از امروز) نیاز داریم تا نیازهای روزمره و کوتاه‌مدت خود را فراهم کنیم و همچنین به نوعی انباشت اجتماعی درازمدت دست بیازیم تا برای فعالیت‌های دیگری مصرف شود. اما همه این ترتیبات در شکلی فرانما و با میانجیگری روابط اجتماعی، مشخص، شفاف و قابل کنترل انجام می‌شود تا به جای رازورزی سرمایه، این بار با رازورزی دولت و بوروکرات‌های آن یا روشنفکران متخصص مواجه نباشیم.

ب - موضوع دیگری که راتانسی مطرح می‌کند این است که مارکس کار هدایت، رهبری، برنامه‌ریزی و اتصال وظایف بخش‌های مختلف کار جمعی و صنعتی در تولید بزرگ به یکدیگر را بخشی از روند کار و تولید مادی می‌داند. اما مشکل اینجاست که با پیرو بودن (تابعیت) واقعی کار در برابر سرمایه، این وظایف همچون کارکرد سرمایه به درون آن بلعیده می‌شوند و زمانی که این وظایف، ساختاری کارکردی برای سرمایه شدند، خصلت سرکوبگرانه به خود می‌گیرند. به نظر راتانسی، مارکس ضرورت‌های تکنیکی موجود در پروسه‌ی کار و تولید را از شکل نادرست تحمیل شده بر آن، توسط سرمایه جدا می‌کند. مارکس به این معنا با

دادن نوعی خصلت تکنیکی به هدایت، تنظیم و برنامه‌ریزی، آنها را از مفهوم طبقه که پیش از آن با آنها ادغام گشته بود، جدا کرده و آنها را بخشی از روند کار می‌داند که در هر اقتصاد پیشرفته‌ای وجود خواهد داشت. این جنبه‌ی تکنیکی کار، از اشکال اقتدارگرایی سرمایه‌داری که زیر نقاب "ضرورت تکنیکی" بر کارگر تحمیل می‌شود، متفاوت است. زیرا یکی ناشی از ضرورت روند تولید، و دیگری ناشی از کنترل آنتاگونیستی تحمیل شده از سوی سرمایه است.

در همین راستا، در مورد فرآیند پیچیده‌ی تقسیم کار در بخش‌های بزرگ تولیدی، مارکس مفهوم ارزنده‌ی "کارگر کلکتیو یا جمعی" را رشد و گسترش می‌دهد. از نظر مارکس، هرچه فرآیند تولید و کار پیچیده‌تر شود، خصلت همکاری و همیاری فرآیند کار ضروری‌تر جلوه می‌کند و در نتیجه، بخش‌های مختلف نیروی کار در شکل یک ارگانیسیم اجتماعی جدید به شکل "کارگر جمعی" ظاهر می‌شوند. در اینجا راتانسی نقل قولی از مارکس با مضمون زیر می‌آورد: "ما در بررسی فرآیند کار، نخست آن را با تجرید از اشکال تاریخی‌اش همچون یک فرآیند بین انسان و طبیعت مطالعه کردیم... اینک به مرحله‌ی بعدی می‌رویم... همانطور که خصلت همکاری در فرآیند کار بیشتر می‌شود یک پیامد ضروری آن گسترش مفهوم کار مولد و ایجنت آن، کارگران مولد است. برای آن که کار مولد انجام دهید دیگر لازم نیست که کار دستی انجام دهید. کافی است که یک ایجنت کارگر جمعی باشید و یکی از وظایف و کارکردهای کلی آن را انجام دهید." در همین رابطه، راتانسی این گفته‌ی مارکس را بیان می‌کند که "مدیران و مهندسان بخش ادغام شده‌ی مولد، از کارگران جمعی هستند."

در ادامه‌ی بحث، راتانسی نقل قولی از جلد سوم کتاب سرمایه می‌آورد: "هر کاری که در یک "شیوه‌ی تولیدی مرکب" انجام شود، از جمله کار نظارت و مدیریت، مولد است. کار نظارت و مدیریت در هر جایی که فرآیند مستقیم تولیدی شکل ترکیبی دارد

ضرورت دارد... هر کاری که افراد بسیاری با همدیگر همکاری می‌کنند، به طور ضروری، نیازمند نوعی اراده‌ی فرماندهی یا مدیریت است تا پروسه را با هم هماهنگ کرده و یکپارچه کند... این یک شغل یا حرفه در پروسه‌ی مولد است که در همه‌ی شیوه‌های ترکیبی تولید وجود داشته و باید انجام شود. در همین مورد مارکس می‌افزاید: "هر چه آنتاگونیسم بیشتری بین مولد مستقیم و صاحب ابزار تولیدی باشد، نقش نظارت نیز بیشتر است که در برده‌داری به اوج خود می‌رسد". مارکس به این ترتیب، به نظر راتانسی، نقش و کارکرد تکنیکی نظارت، سرپرستی و مدیریت را از جنبه‌ی طبقاتی روابط تولیدی جدا کرده و آنها را مشاغل و کار افراد متخصص می‌داند. مارکس می‌افزاید که این خصلت آنتاگونیستی در یک واحد بزرگ تولیدی در جامعه‌ی آینده رفع می‌شود، چرا که مدیر حقوق خویش را از کارگران می‌گیرد.

در همین ارتباط مایکل لیبویتز<sup>۳۶</sup> نیز سعی کرده است در کتاب خود، *فراسوی سرمایه* مفهوم کارگر جمعی را رشد و گسترش داده و آن را به یک استراتژی کلی برای اتحاد بخش‌های مختلف نیروی کار و عبور از سرمایه‌داری و ایجاد یک جامعه‌ی بدیل سوسیالیستی تبدیل کند. بررسی و تشریح لیبویتز از کارگر جمعی به برخورد جدیدی با بسیاری از دعوای مارکسیست‌ها پیرامون "کارمولد و کارنامولد" نیز می‌انجامد. لیبویتز نقل قولی از مارکس در باره-ی تبیین کارگر جمعی به شرح زیر دارد: "زمانی که صحبت از تولیدکنندگانی است که در یک محل گرد هم آمده و به کار مشغول می‌شوند، یا ارزش‌های مصرفی مورد نیاز جامعه را تولید می‌کنند (تقسیم کار اجتماعی)، آنگاه در حال توصیف و تشریح کارگر جمعی هستیم". این کارگر جمعی یا متراکم و توده‌وار، متشکل از اندام‌ها و ارگان‌های متعددی است که برخی با دست‌های خود بهتر کار می‌کنند، برخی با فکر خود، یکی همچون مدیر، مهندس، فنی‌کار و نظایر آن به کار مشغول است و دیگری همچون ناظر و سرپرست و سومی

همچون مسئول هماهنگی یا حتی زحمتکش به کار اشتغال دارد". به نظر مارکس چنین ترکیبی در تولید، موجب ایجاد "یک نیروی مولده جدید می‌شود که ریشه در قدرت دسته‌جمعی کارگران دارد". اما این قدرت دسته‌جمعی با خصلت ترکیبی همچون هدیه‌ای رایگان به سرمایه اهدا می‌شود. به علت آنکه سرمایه، میانجی بین این کارگران و همچنین محصول کارشان است، در نتیجه قادر به تصاحب همه‌ی ثمرات ناشی از همکاری و همبستگی تولیدی کارگران در شکل ارزش اضافی است. سرمایه، برای حفظ و تداوم چنین وضعی تا بتواند در صدد ایجاد تفرقه میان کارگران جمعی و بخش‌های مختلف آن است. لیبویتز اصطلاح کارگر جمعی مارکس را به همه‌ی بخش‌های کار اجتماعی تعمیم می‌دهد و همه‌ی کارهایی را که از نظرگاه سرمایه و منافع آن مولد نیستند، اما در واقع برای رشد و بازتولید کارگر جمعی ضرورت دارند (همچون بخش بهداشت و درمان، آموزش و تحصیل، نگهداری و پرورش کودکان، نگهداری و حمایت از سالمندان و معلولان جامعه و نظایر آن) از جمله کارهای مولد (از نظرگاه اقتصاد سیاسی طبقه کارگر) ارزیابی می‌کند و به این ترتیب سعی دارد بر شکاف کار مولد و کار نامولد غلبه کند. از نظر او علت بررسی محدود مارکس از مقوله‌ی کارگر جمعی این بود که وی مشغول پژوهش در باره‌ی آن بخش از کارگران بود که در عرصه‌ی تولید سرمایه‌داری (تولید ارزش اضافی) به کار مشغول بوده و سرمایه‌ی میانجی آنان و محصول کارشان بود. اما اقتصاد سیاسی طبقه کارگر در عصر ما وظیفه دارد پروژه‌ی ناتمام تئوریک مارکس را به پایان برد. برای این منظور باید نگاه خود را از عرصه‌ی تولید به دیگر عرصه‌های کار اجتماعی نیز بگردانیم تا بتوانیم سیاست‌های رادیکال طبقاتی را طرح کنیم. <sup>۳۷</sup> به جز این بحث بسیار مهم لیبویتز، دیوید هاروی<sup>۳۸</sup> نیز تلاش کرده- است تا برای دربرگیری بخش‌های دیگر جامعه که در کار اجتماعی سهمی ندارند و از ستم و سرکوب نظام سرمایه‌داری در

رنجد (تأثیر فرعی خودبخودیسیم شیوه‌ی تولیدی و سیاست تضعیف قدرت نیروی کار که نیاز به یک ارتش ذخیره‌ی کار (بیکاران) و گروه‌های حاشیه‌ای و "بدردنخور" را ایجاد می‌کند) طرح‌هایی قابل توجه و ارزنده ارائه کند که برای بحث سازماندهی کارگر جمعی، طبقه کارگر و نیروهای پیرامونی آن حایز اهمیت و آفری است.<sup>۳۹</sup>

میلیباند نیز به مفهوم مارکسی کارگر جمعی در کتاب خود، *مارکسیسم و سیاست* اشاره‌هایی کوتاه دارد. او با احتیاط و بدبینی می‌گوید: به این معنا، همه‌ی ما می‌توانیم اعلام کنیم که اکنون به یک خانواده‌ی بزرگ و خوشبخت کارگری تعلق داریم. زیرا همه‌ی ما در نهایت کارگر هستیم (نقل به مضمون). او معتقد است که هم‌اینک، در مرحله‌ی کنونی باید بین "طبقه کارگر" و "کارگر جمعی" تفاوت قایل شد. طبقه کارگر همان بخشی است که ارزش اضافی تولید می‌کند و کارگر جمعی همه‌ی بخش‌های دیگر نیروی کار هستند. به نظر می‌رسد که منظور میلیباند، نقش استراتژیک و غیرقابل انکار کارگرانی است که در بخش‌های اصلی تولید به کار مشغولند و توانایی متوقف کردن ماشین تولید و همچنین برنامه‌ریزی و هدایت نوع دیگری از تولید را دارند. در ضمن او تضاد بین مدیریت و بخش یدی/پراتیک روند کار را موضوعی بسیار جدی می‌داند که نمی‌توان به سادگی از آن گذشت. در ادامه‌ی بحث لیبویتز و میلیباند، بحث اریک اولین رایت، نیز در باره‌ی "جایگاه‌های متناقض طبقاتی"<sup>۴۰</sup> می‌باید جالب باشد. زیرا این نظریه به منافع متضاد و جایگاه‌های متناقض نیروی کار ذهنی-علمی، نیروی کار بوروکراتیک و تکنوکراتیک و همچنین مدیریت اشارات مفیدی دارد. بدین معنا که این بخش‌های کارگر جمعی به دلیل دارایی‌های علمی، ذهنی، مهارتی و سازمانی خود از سویی در جایگاهی بالاتر از اکثریت کارگران قرار دارند و دارای امتیازهایی هستند که خواهان از دست دادنشان نیستند. به این معنا، از پرولتریزه شدن و سقوط به صفوف کارگران سطح پایین‌تر

هراس دارند و دارای کشاکش منافع با آنان هستند. از سوی دیگر خود را فرودست نظام استبداد سرمایه و مدیران و کارگزاران بلندمرتبه‌ی آن حس می‌کنند و دارای تضادهای ساختاری و منافع درازمدت با آنان نیز هستند. تحلیل این کشاکش‌ها و تضادها در استراتژی سوسیالیستی اهمیت دارد.

همانطور که مارکس نیز اشاره می‌کند در وضعیت کنونی نمی‌توان از آنتاگونیسم نیروی کار با مدیریت و برنامه‌ریزان عرصه‌ی تولید سرمایه‌داری چشم‌پوشی کرد، اما مفهوم کارگر جمعی پایه‌های تئوریک بسیار مفیدی برای اتحاد عمل بین بخش‌های مختلف نیروی کار در اختیار ما می‌گذارد.

موضوع دیگری که مطرح است، شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری پیشرفته با سازمان کار تیم - محور و همچنین تکنولوژی جدید، همانطور که تونی اسمیت<sup>۴۱</sup> نیز به آن اشاره کرده است، شرایطی فراهم آورده که نیاز به کار مدیریت و نظارت را در سطوح پایین و میانی برطرف کرده است. بنابراین، شاید بتوان امیدوار بود که نیاز به نظارت و مدیریت به شکل قدیمی در شیوه‌ی تولید بدیل، باز هم بیشتر رفع شود.

پ - موضوع بعدی نزد مارکس، تحول سرمایه‌دارانه‌ی کار و جدا کردن کار یدی و ذهنی از یکدیگر با ظهور رژیم کارخانه یا پیرو بودن واقعی کار در برابر سرمایه است. راتانسی در این ارتباط با نقل قول زیر به رابطه‌ی تقسیم کار یدی و ذهنی و بیرون کشیدن و ایزوله کردن عنصر ذهنی از فرآیند کار و تبدیل آن به یک نیروی متخصص در برابر کارگر اشاره می‌کند: "آنچه که محصول کارگر ساده است، در سرمایه‌داری تمرکز می‌یابد و این نتیجه‌ی تقسیم کار در مانوفاکتور است". سپس می‌افزاید: "کارگر با توانایی ذهنی متمرکز شده در فرآیند تولید مادی همچون تملک کسی دیگر، یعنی همچون یک قدرت مسلط، مواجه می‌شود". پس بیش از هر چیز دیگری این شکاف گسترده بین کار ذهنی و کار یدی است که کارگر مانوفاکتور را به زایدی روند کار سرمایه‌داری بدل می‌کند و

این شکاف در دوره‌ی صنعت بزرگ، به اوج خود می‌رسد. به نظر مارکس در دوران اولیه‌ی ورود ماشین‌ها به تولید و فرآیند کار، آنها در انطباق با چارچوب سیستم تولید کارگاهی هستند که روی یک "لشکر از متخصصان" بنا می‌شود. اما صنعت ماشینی به تدریج در تضاد با مدل کارگاهی و اتکای آن بر مهارت و قدرت فرد کارگر قرار می‌گیرد. "تقسیم کار اجتماعی، در این شرایط به طور اساسی متحول می‌شود. تولید ماشینی، شاخه‌های کاملاً جدیدی از تولید می‌آفریند، حوزه‌های جدیدی از کار و تقسیم کار اجتماعی را به طور فزاینده از مانوفاکتوریسم جدا می‌کند. وسایل ارتباط جمعی و بازار بین‌المللی برای کالاها ایجاد می‌کند و موجب پیدایش یک تقسیم کار بین‌المللی می‌شود که یک بخش از جهان را به حوزه‌ی تولید کشاورزی تبدیل می‌کند تا بخش دیگر جهان، به تولید صنعتی بپردازد. ظهور ماشین اجازه‌ی ادغام بیشتر دانش و علم در پروسه‌ی تولیدی را فراهم می‌کند و پروسه‌ی کار را انقلابی می‌کند و در نتیجه، پیرو بودن واقعی ... "تولید به خاطر تولید"، یعنی شیوه‌ی تولید خاص سرمایه‌داری ... مستقر می‌شود. اینک، هژمونی سرمایه‌داری در فرآیند کار به وسیله‌ی مهارت‌زدایی تضمین شده است".

ماشینی شدن به معنای تصاحب ابزار تولید و مهارت تولیدی است که پیشتر متعلق به کارگر بود. تحت رژیم کارگاهی مانوفاکتوریسم یک "سلسله‌مراتبی از متخصصان" به وجود آمده بود، حالا مارکس می‌گوید که گرایش به "پیدایش یک توده‌ی ابزار و تقلیل هر فرد و همه به همان سطح از کار به وجود می‌آید"<sup>۴۲</sup>. البته باید توجه داشت که به بیان تونی اسمیت، مارکس تنها شرط قهر ساختاری (تمرکز مالکیت ابزار تولید در دست یک طبقه‌ی خاص و قدرت

اعمال "قرادادهای آزاد" کار بر یک طبقه‌ی دیگر) و استثمار را در روند کار سرمایه‌داری، ماهیت درونی آن می‌داند و مهارت-زدایی را به عنوان ویژگی اصلی و نهادینه شده‌ی تولید سرمایه‌داری، مثلاً آنطور که هاری برورمن<sup>۴۳</sup> ارایه کرده، مطرح نمی‌کند. به نظر راتانسی نیز مارکس تنها از مهارت-زدایی حرف نمی‌زند بلکه مهارت‌افزایی و یا تداوم مهارت‌های پیشین را نیز طرح می‌کند که به طورمثال موجب پیدایش مقوله-ی مهندسان و تکنسین‌ها می‌شود. به هرروی، مکیدن عنصر ذهنی از درون روند تولید مستقیم و تمرکز و انباشت آن در سرمایه، مانعی اصلی برای کنترل نیروی کار بر روند کار و برنامه‌ریزی آن محسوب می‌شود. برورمن این بخش را به خوبی در بحث تیلوریسم در شیوه‌ی تولید فوردیستی توضیح داده است و اشاره می‌کند که چگونه جدایی "مفهوم" ذهنی، علمی و تئوریک کار از "اجرا" و پیاده کردن آن در روند کار مشخص در کارگاه و کارخانه به معنای جدایی عنصر ذهنی و یدی است که کارگر مولد در سطح کارخانه را در برابر "دفتر" کارخانه قرار می‌دهد که سطح مدیریت و برنامه‌ریزی و انبار کردن دانش و علم در جداسازی از نیروی کار است. او سپس اشاره می‌کند که روند جدایی کار ذهنی و یدی به این سادگی پایان نمی‌پذیرد و به زودی "کارهای اداری و دفتری" را نیز در برمی‌گیرد و بخش زیادی از کارهایی که پیش از آن، ذهنی محسوب می‌شدند، اکنون "یدی" می‌شوند.<sup>۴۴</sup>

ت - از نظر راتانسی، اندیشه‌های پسین و

**مکیدن عنصر ذهنی از درون روند تولید مستقیم و تمرکز و انباشت آن در سرمایه، مانعی اصلی برای کنترل نیروی کار بر روند کار و برنامه‌ریزی آن محسوب می‌شود**



رشد یافته‌ی مارکس (و همچنین انگلس)، دیگر انحلال طبقه را با انحلال تقسیم کار، همساز و یگانه نمی‌پندارند. این بار، مارکس می‌نویسد: "در جامعه‌ی سوسیالیستی انحلال طبقات... انجام می‌شود اما کار اجتماعی باید به هر حال در هر شیوه‌ی تولیدی توزیع شود". مارکس حتی این ضرورت را "قانون طبیعی" می‌نامد که تحت شرایط متفاوت تاریخی، تنها می‌توان شکل آن را تغییر داد. از نظر او مشاغل و وظایفی هست که منحصر به شیوه‌ی تولید استمارگرانه است و آنها تحت سوسیالیسم

## تنها با گسترش ژرف‌ترین و رادیکال‌ترین شکل دمکراسی است که ما قادر به کاهش شدید فاصله بین کار یدی و ذهنی می‌شویم

باید ناپدید شوند که به ویژه شامل حال بخش زیادی از مقام‌های دولتی و وظایف بوروکراتیک و نیروهای پلیسی می‌شود. اما برخی وظایف در سوسیالیسم لازم‌تر و شاید گسترده‌تر شود و آن حسابداری و نظارت بر چگونگی استفاده از دارایی‌های عمومی است. به نظر راتانسی، دغدغه‌ی مارکس در دوران سوم، به ویژه تقسیم کار یدی و ذهنی و پیامدهای آن برای قدرت تصمیم‌گیری و کنترل کارگران بر روند تولید و مشارکت فعال آنان در تولید و زندگی اجتماعی و سیاسی است. روند تصرف دانش و مهارت‌های فنی - تکنیکی، مدیریتی، برنامه‌ریزی و کنترل و هماهنگی از سوی سرمایه است که کارگر را به زایدی ماشین بدل کرده است. کارگر به این ترتیب از نیروی ذهنی خویش دور شده و به سرمایه‌دار اجازه‌ی بازتولید شرایط فرادستی و تسلط خود روی کارگر را می‌دهد. در نتیجه، این تفکرات است که مارکس در *گروندریسه* می‌نویسد که کار مربوط به تولید مادی زمانی از یک "خصلت

آزاد" برخوردار است که "خصلت علمی" و "جمعی" داشته و کارگر را تبدیل به سوژه-ای کند که آگاهانه نیروهای طبیعت را در فرآیند تولید کنترل کند. در همین ارتباط تونی اسمیت در بحث خود راجع به مقوله‌ی مهارت و کار علمی و تبیین آن (در مخالفت با تز ترکیب مجدد عنصر مفهومی و پراتیک به شکل صنعت‌گری دستی که به باور او از سوی پرورمن طرح می‌شود) از قول پاول آدلر<sup>۴۵</sup> می‌نویسد: "از نظر آدلر، زمانی می‌توانیم یک کار را ماهر بنامیم که حاوی دوره‌ی طولانی کارآموزی، میزان گسترده‌ای از مسئولیت، وظایف

پیچیده، مطلع بودن از اهداف اصلی و وابستگی متقابل با دیگر وظایف در همان سطح باشد". در همین رابطه، مثال کار یک خلبان یا جراح را طرح می‌کند که شاید بسیاری از کنش‌های تکنیکی را بی آنکه از جزئیات آن سر در

بیاورند، انجام می‌دهند و کارهای آنها حتی گاهی در جزئیات نیز پیش‌بینی و برنامه‌ریزی شده است. اما با این همه ما توافق داریم که حرفه‌های آنها دارای مهارت علمی بالایی است. زیرا ساعت‌های طولانی آموزش و کار با تکنیک‌های پیشرفته همراه با مسئولیت سنگینی که به عهده دارند کار آنها را علمی، مهم و خطیر جلوه می‌دهد. به نظر می‌رسد با اینکه این تعریف از "کار علمی" نکته‌های جالبی را طرح می‌کند، اما هنوز چیز زیادی در باره‌ی "خصلت "آزاد" و "جمعی" کار و کنترل خودبخودیسیم تکنولوژی ارایه نمی‌دهد. در ضمن، تاکید پرورمن بر جدایی "مفهوم" و "انجام" را باید جدی‌تر گرفت و آن را فقط به معنای مهارت‌زدایی سرمایه از کار، درک نکرد. معنای آن شاید تنها نوعی نوستالژی بازگشت به دنیای صنعت‌گری پیشاسرمایه-داری نیست، بلکه نوعی ترکیب مفهوم و انجام کار به شکلی نوین است که باید بیشتر به آن پرداخت.

راتانسی در پایان پژوهش خود پرسشی طرح می‌کند با این مضمون: "اما واقعا مارکس چقدر باور داشت که غلبه بر تمایز کار یدی و ذهنی ممکن باشد؟" پاسخ راتانسی این است که مارکس باور نداشت که هر کارگری قادر باشد به همه‌ی موضوعات علمی و تکنیکی در هر شاخه‌ی تولیدی دیگر مسلط شود. هدف جامعه‌ی سوسیالیستی با توجه به ضرورت‌های طبیعی و تکنیکی این نیست که هر فردی قادر به درک همه چیز بشود، بلکه کارگر جمعی باید بتواند به عنوان سوژه‌ی مسلط و غالب ظاهر شده و اتوماتیزاسیون ماشینی، ابژه‌ی او باشد. مارکس به خاطر همین همواره موافق آمیزش آموزش علمی-تخصصی همراه با کار مولد است. برای این منظور، کنترل خودبخودیسیم تکنولوژی، رشد دمکراسی اقتصادی و کاهش ساعت کار لازم است تا امکان قدرتمندی ذهنی نیروی کار و میل به مشارکت فعال در محل کار و تولید را برای افراد فراهم کند.

هدف، همانطور که مارکس در مانیفست کمونیستی نیز می‌گوید ایجاد جامعه‌ای است که در آن "رشد آزادانه‌ی هر فرد شرط رشد آزادانه‌ی همگان باشد". هدف، تولید انسان‌های نوینی است که بتوانند کارهای مختلفی انجام دهند و قابلیت‌های جسمانی، روحی و ذهنی خود را رشد دهند. یک سیستم جدید آموزشی و حرفه‌ای لازم است تا بتواند وضعیت اقتصادی طبقه کارگر را متحول کند تا آنها را با قدرت ذهنی مناسب برای اعمال کنترل بر تصمیم‌های حرفه‌ای (محل کار) و عمومی در سطح جامعه تربیت کند. آنها برای مشارکت فعال و آگاهانه در امور زندگی خود باید مجهز به قدرت تفکر و استدلال برای دخالت در بحث‌های علمی-تخصصی و همچنین واجد صلاحیت و دانش کافی برای اندیشه‌ورزی و ابراز استقلال فکری و روحی باشند. از اینجاست که قدرت ذهنی کارگر به عنوان شهروندی که در همه‌ی عرصه‌های زندگی اجتماعی تبلور می‌یابد و بر تصمیم‌گیری‌ها، نظارت و مشارکت فعال می‌کند. به این ترتیب ملاحظه می‌شود که مارکس مدافع





رادیکال‌ترین شکل دموکراسی و آزادی است. زیرا حیطه‌ی تصمیم‌گیری مردم را به عرصه‌ی "سیاسی" و انداختن رأی در صندوق‌های انتخاباتی محدود نمی‌کند، بلکه آن را به عرصه‌ی اقتصاد، آموزش و علم، وظایف اجتماعی، مدیریتی، نظارت و برنامه‌ریزی و نظایر آن نیز گسترش می‌دهد. تنها با گسترش ژرف‌ترین و رادیکال‌ترین شکل دموکراسی است که ما قادر به کاهش شدید فاصله بین کار یدی و ذهنی می‌شویم. همین کاهش شدید فاصله که همه‌ی شهروندان را به "شهروند-کارگر-روشنفکر" تبدیل می‌کند، امکان برچیده شدن مقوله‌ی روشنفکر در شکل کنونی آن را فراهم می‌کند. چرا که در آن صورت، نیازی به یک "لشکر از زنان و مردان متخصص" نیست تا در کار به هم پیوستن زیربنا و روبنا در شکل موجود تلاش کنند. پس، برخلاف آنچه "دانشمندان" ایرانی می‌گویند علت عدم ضرورت وجود روشنفکر، ناشی از پیشرفت غیرعقلانی تقسیم کار به شکل توصیف شده توسط آنان نیست، بلکه نبود این تقسیم کار است که وجود روشنفکر را ضروری نمی‌داند. با این وصف، مشخص است که "مردم عادی"، دغدغه‌ی سوسیالیست‌ها هستند. زیرا آنها همان کسانی هستند که به کار تولید و بازتولید جامعه‌ی موجود مشغولند و کمترین سهم را در اعمال کنترل بر آن و اتخاذ تصمیم‌گیری‌های استراتژیک مربوط به زندگی و سلامت جسم و روح خود دارند. این "مردم عادی" بدنه‌ی "کارگر جمعی" هستند که با گسترش دموکراسی، دارای حق دخالت‌گری شده و نیازی به روشنفکران نخواهند داشت که برای کار ایدئولوژیک، یک تصویر کلی از زندگی اجتماعی و ارتباط بخش‌های مختلف آن به یکدیگر را ترسیم کنند، اگرچه همواره به ایده‌های جدید و طرح‌های جدید نیاز خواهد بود. جماعت "نخبه‌ی" ایرانی با نپرداختن به علت این تقسیم‌بندی میان "مردم عادی" و "نخبگان"، وضعیت موجود را "طبیعی" و به بیان‌هایکی "یک نظم خودانگیخته و غیرقابل کنترل"<sup>۴۶</sup> می‌دانند و به آن

نمی‌کردند. اما اقتصاددانان عامی و فلسفه‌های بنجل آنها به این پیامدها اصولاً اهمیتی نمی‌دهند و تلاش دارند، همه‌ی اینها را موضوعی ضروری و طبیعی وانمود کنند.

### گذار به بحث علم و ارزش گذاری

به همان ترتیبی که در روند تولید سرمایه‌داری، عنصر ذهنی از کارگر به طور کلی بیرون کشیده شده و به سرمایه تزریق می‌شود که در نتیجه‌ی آن، عده‌ای روشنفکر و متخصص علمی و ارگانیک "زیربنا" در بخش تولید به وجود می‌آیند که دارای جایگاه‌های متناقض و وفاداری‌های چندسویه و متناقض در سیستم تولیدی و نبردهای طبقاتی هستند، در جامعه‌ی بیرونی نیز عنصر ذهنی از "شهروند-کارگر" بیرون کشیده شده و به دولت و دستگاه عریض و طویل بوروکراتیک آن، متخصصان حرفه‌ای دولتی و خصوصی از سویی و روشنفکران ارگانیک طبقاتی و حزبی یا به بیانی روشنفکران "روبنا" از سوی دیگر تزریق می‌شود. علت چنین وضعیتی، ریشه در تحول و تکامل شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری دارد. زیرا نظام سرمایه‌داری در پی رشد و تکامل شدید خود با پوسته‌ی حمایتی و تنظیم‌گرایانه‌ی "فئودالی" دولت مطلقه و اشرافیت آن در تضاد درآمد و آن را همچون پوسته‌ای زاید به دور انداخت. اما برای ایجاد چارچوب‌های نهادمند و وضع قوانینی برای حمایت و تنظیم عرصه‌ی اقتصاد و به ویژه برای کنترل ناآرامی‌ها و شورش‌های توده‌ای و نیز برای "تربیت" طبقه کارگری مناسب با سازوکارهای سرمایه که به بیان مارکس آن

مشروعیت می‌بخشند. اما با بررسی و کنکاش تاریخ، به شیوه‌ی مارکسی متوجه می‌شویم که ریشه‌ی علت این تقسیم‌بندی، بارآوری شدید کار یدی است که امکان و فرصت پیدایش "مقوله‌های مختلف کار ذهنی" و همچنین "طبقه‌ی دارای فراغت و وقت آزاد" را در سطح جهانی فراهم کرده است تا به کارها و وظایف دیگری بپردازند یا با تکیه بر ثروت‌های خویش بی‌آنکه زحمتی بکشند، گذران عمر کنند. در ضمن به علت جدایی عنصر کار یدی از عنصر کار ذهنی است که به بیان فرگوسن "اندیشیدن به پیشه‌ای برای خود تبدیل شده است". به این معنا که کار مدیریت، برنامه‌ریزی، تولید ایده و طرح استراتژی در اختیار اندکی متمرکز گشته و بیشتر انسان‌ها، سرنوشت خود را به افراد "اندیشنده" می‌اندک سپرده‌اند. اما با توجه به بحث مارکس، متوجه شدیم که در صورت وجود یک نظم اجتماعی نوین که بتواند دوباره عنصر ذهنی را به عنصر کار یدی پیوند دهد، این دو مقوله، یعنی "مردم عادی" و "نخبگان"، معنای وجودی خود را از دست خواهند داد و یا دستکم بر شکاف بین آنها به طور چشمگیری فایق خواهیم آمد. همانطور که در بالا نیز اشاره شد، تفاوت بین اقتصاددانان و فیلسوفان سیاسی کلاسیک و نوع عامی آنها بسیار چشمگیر است. اقتصاددانان سیاسی کلاسیک و فیلسوفان هم‌عصرشان دستکم دغدغه‌ی تبدیل کارگر به یک عنصر زاید تولیدی و یک عنصر غیرخلاق اجتماعی را در نوشته‌های خود طرح می‌کردند و از سقوط جایگاه انسان به پیچ و مهره‌ی ماشین تولید اجتماعی سخن نمی‌راندند و آن را امری طبیعی و مقدر قلمداد

را همچون یک قانون طبیعی، امری مسلم و ناگزیر تلقی کند، به دولتی جدید از نوع خلاق‌تر نیاز داشت. این خلاقیت برای سامان‌دهی به وضعیت اخلاق، عادت‌ها، شیوه‌ی تفکر، شیوه زیست مردم و آموزش، به ویژه نیروی کار اهمیت داشت. این دولت تنها به نقش سرکوبگرانه بسنده نمی‌کرد، بلکه هدف آن خدمت خلاق به بازتولید روابط سرمایه‌داری بود و به همین جهت ناچار به نوسازی و بازسازی اجتماعی و انسانی گشت. به همین دلیل دولت مدرن، نقش تربیتی و آموزشی را نیز به عهده گرفت و از تعریف دولتی محدود به ایجاد نظم و قانون، هویتی دیگر یافت.<sup>۴۷</sup> در واقع دولت جدید، وظایفی بنیادین در راستای بازتولید فعال روابط سرمایه‌داری را به عهده گرفت.<sup>۴۸</sup> برای کنترل جمعیت بیکار و بی‌چیز، برای انضباط و تربیت آنان و تبدیل آنها به عناصری مطیع، و همچنین برای نظام آموزش همزمان نیروی کار شاغل و ایجاد عادت‌های جدید کار و شیوه‌ی تفکر جهت‌دار در آنها، نیاز به نیروی متخصص "علمی" بود تا به جمع‌آوری اطلاعات، مشاهده و تحقیق رفتار و واکنش‌های افشار مختلف نیروی کار مشغول بوده، آنها را سیستماتیزه و ثنوریزه کرده و آن اطلاعات را در درون سیستم، در اختیار برنامه‌ریزان دولتی بگذارند تا از آن‌همه برای سازماندهی نو در جامعه و همچنین مدرنیزاسیون دولت و ملت، در جهت حفظ نظام سرمایه‌داری و نظم موجود، کمک گرفته شود. در نتیجه، نوعی تقسیم کار بین سرمایه و دولت، یا عرصه‌ی اقتصادی و عرصه‌ی سیاسی در این چارچوب به چشم می‌خورد که مکش نیروی ذهنی در جامعه و تزریق آن به دولت را باید با توجه به آن درک کرد. پس از دوران اولیه اعمال قهر و سرکوب و آموزش اجباری کارگران و نیروی کار به طور کلی (رجوع شود به بحث‌های فوکو و به ویژه مارکس در این باره)، نیازی به اعمال قهر و شیوه‌های فریب دهنده برای "درونی کردن" اخلاق کار و انضباط کاری نبود. اما حال به دلیل پس‌لرزه‌های مستمر ناشی از شیوه‌ی تولید که انعطاف و نرمش روحی و

روانی کارگران و کل جامعه را می‌طلبید و خواستار ظهور نوع جدیدی از "سوژه‌های انسانی در سیر تحولی تولید می‌شد، نیاز به روشنفکران با تجربه و متخصصان علمی بود تا چنین نیازی را پاسخ دهند. به این معنا، عده‌ای از روشنفکران و متخصصان حرفه‌ای در سطح زیربنای تولیدی به کار سامان‌دهی درون‌داده‌های طبیعی تولید (موادخام و شیوه و فرایند تولید) مشغول بودند و عده‌ای نیز در سطح زیربنا و روبنا به کار تنظیم و تربیت درون‌داده‌های انسانی تولید (نیروی کار و سازمان تکنیکی، فکری، اخلاقی و روحی آن) و نیز سازماندهی عرصه‌ی بازتولید می‌پرداختند. افزون بر این، با توجه به تضادها و شکاف‌های طبقاتی و اجتماعی، به وجود عناصر روشنفکر، دانشوران و دست‌اندرکاران علمی برای به هم پیوستن عرصه‌های مختلف زندگی اجتماعی نیز نیاز بود. به جز این قشر، احزاب سیاسی نیز با شدت یافتن مبارزات طبقاتی، به تدریج وارد میدان شده و با تولد روشنفکران ارگانیک حزبی و غیرحزبی و نیز رسانه‌های گروهی عرصه‌ی نبرد بر سر محتوای آگاهی و ذهنیت "کارگر- شهروندان" باز هم مهم‌تر جلوه‌گر شد. موضوع نبرد برای شکل دادن آگاهی در نیروی کار، یک وظیفه‌ی یک بار برای همیشه پایان یافته نیست، بلکه به دلیل تحولات پی در پی در شیوه‌ی تولید و قابلیت شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری برای ایجاد یک طبقه سازمان‌یافته، منظم، جمعی و دارای آگاهی انقلابی، به طور مرتب باید نوسازی شود. به این دلیل بخش قابل توجهی از نیروی کار "تخصصی- علمی" به ابزاری، در دست سرمایه و دولت تبدیل می‌شوند تا مهندسی اجتماعی مورد نظر ایشان را به سرانجام رسانند. کارکرد این دسته به دلیل محدود شدن آنها به روش‌های پوزیتیویستی در علم و پذیرش جدایی عنصر دانش علمی و ارزش‌گذاری به مطالعه و پژوهش برای جمع‌آوری دانش سیستماتیک در خدمت کنترل و پیش‌بینی تحرک‌ها، مواضع، کنش‌ها و واکنش‌های نیروی کار و دیگر افشار مردم بدل می‌شود. به این معنا، از قدرت رهایی‌بخش علم (به

ویژه علوم اجتماعی) کاسته شده و به ابزاری برای سازماندهی جامعه، برپایه‌ی منافع طبقات خاصی و نیز مطابق نقشه‌های هدفمند سیاستمداران دولتی بدل شده است. برای رهایی از این وضعیت و استفاده از علم برای بهبود زندگی انسانی و برآوردن نیازهای انسان‌ها باید به جدایی عنصر علم و ارزش‌گذاری پایان داد. علم و ارزش‌گذاری نباید و نمی‌توانند از یکدیگر جدا باشند.



### علوم اجتماعی و ارزش‌گذاری

پیش از هرچیز باید پرسید علم چیست؟ روش علمی کدام است؟ رابطه‌ی علم با جامعه چیست؟ آیا باید برای پیشرفت‌های علمی (رشد تکنولوژی و نیروهای مولده) هلهله کنیم و آنها را در تضاد با سرمایه‌داری و حامل نیروی رهایی‌بخش بدانیم؟ آیا می‌توان به شیوه‌ی مکتب فرانکفورت اعلام کرد که با یک جامعه‌ی توتالیتر طرف هستیم و امکان رهایی باید در "بیرون از جامعه" جستجو شود و علوم نیز به ابزار سرکوب بدل شده‌اند؟ یا نظریه‌های دانشمندان و آکادمی‌های لیبرال را بپذیریم که از "اتونومی" علم هنوز که هنوز است سخن می‌رانند؟ آیا علوم طبیعی مستقل از جامعه- ای هستند که در آن نموده‌های پیشرفت و توسعه، همچون کشف‌ها، اختراعات و تولید اتفاق می‌افتد؟ یا آنکه آنها نیز از تناقض‌ها و تضادهای جامعه‌ی سرمایه‌داری بهره برده و دارای کارکردهای متضاد و متعارض هستند؟ در باره‌ی علوم اجتماعی چه می‌توان گفت؟ پاسخ ما به پرسش‌های مشابه در باره‌ی علوم اجتماعی و روابط انسانی چیست؟

می‌گویند رابرت موسس<sup>۴۹</sup> کسی که ساختمان شهر نیویورک را طراحی کرد، نقشه‌ی راه‌ها و خیابان‌ها را چنان کشید که رفت و آمد برخی انسان‌ها ساده و برخی

دیگر (سیاه‌پوستان) دشوار باشد.<sup>۵۰</sup> لانگدان وینر<sup>۵۱</sup> می‌گوید که نه تنها جنبه‌های خاصی از یک طرح تکنولوژیک می‌تواند دارای اهمیت سیاسی باشد بلکه برخی از تکنولوژی‌ها در مجموع به طور اساسی سیاسی هستند. در همین رابطه، باز می‌افزاید که برخی تکنولوژی‌ها با برخی روابط اجتماعی (تولیدی و سیاسی) همخوانی بیشتری دارند تا دیگر روابط اجتماعی.<sup>۵۲</sup> در همین رابطه، برخی از مارکسیست‌ها در باره‌ی ایدئولوژی در علوم طبیعی نظرپردازی کرده‌اند.<sup>۵۳</sup> به هر حال آنچه که استنتاج شده است این است که نه علم و نه تکنولوژی، هیچیک بر فراز سر جامعه یا بیرون از ساز و کارهای آن شکل نگرفته و فعالیت نمی‌کنند، بلکه در چارچوب روابط تولیدی، اجتماعی، سیاسی و حقوقی خاصی عمل کرده و محصولات خود را عرضه می‌کنند و در نتیجه از تناقض‌های جامعه‌ی سرمایه‌داری بی‌بهره نیستند. دیگر اینکه از دهه‌ی ۱۹۷۰ به این سو، علم با شتاب هرچه بیشتری خصلت کالایی یافته و در سرمایه‌بلعیده می‌شود.<sup>۵۴</sup> وینر در همین ارتباط مدل بدیل را پیش می‌کشد و اینکه یک جامعه‌ی دمکراتیک باید تلاش کند تا از روند پیشرفت و رشد به ظاهر "خودبخودی" و "انفعالی" علم و تکنولوژی پیشگیری کرده و آنها را به عرصه دخالت‌گری و کنترل و برنامه‌ریزی دمکراتیک تبدیل کند و چارچوب گسترده‌ای را برای رشد خلاقیت‌های آنان تأمین کند.<sup>۵۵</sup>

این بحث کوتاه لازم بود تا درک شود چرا علوم طبیعی نیز بی‌طرف و خنثی نبوده و به نظم موجود و روابط تولیدی و سیاسی جامعه تنیده شده‌اند، چه رسد به علوم اجتماعی که به طور مستقیم به عرصه‌ی سیاسی و فرهنگی یک جامعه ارتباط تنگاتنگ دارد. به بیان مارتین شاو،<sup>۵۶</sup> دانشمندان اجتماعی و کارگران ذهنی و علمی در جای جای اجتماع به کار گماشته شده‌اند، در صنایع، در ارتش، در وزارت اطلاعات، در دولت، در شهرداری‌ها و نظایر آن تا اطلاعات لازم را برای جهت دادن و تنظیم رفتار ایجنس‌ها و گروه‌های مختلف

اجتماعی جمع‌آوری کرده و قانونمند کردن برخورد با رفتار آنان را ممکن سازند. این اطلاعات به طور مستقیم و غیرمستقیم در ارتباط با سیاست‌های طبقه‌ی حاکم و دولت است. بخش کاربردی علوم اجتماعی، میان علوم اجتماعی تئوریک-آکادمیک در دانشگاه‌ها و مؤسسات پژوهشی از سویی و عرصه‌ی اجتماعی و پیوند آنان به سیاست-های روز و درازمدت از سویی دیگر، نقش میانجی را ایفا می‌کنند. به این معنا، آنها دانش علمی را به دانش اجتماعی قابل کاربرد تبدیل می‌کنند. از دیدگاه شاو، مردمان دیگری به جز دانشمندان علوم اجتماعی نیز برای توضیح پدیده‌ها و رفتارهای اجتماعی و مشاهده و ثبت و ضبط آنها تلاش می‌کنند، اما توضیح سیستماتیک و با برنامه و جهت‌دار، تخصص دانشمندان علوم اجتماعی است زیرا اصولاً برای این کار تربیت می‌شوند و کار توضیح را به شیوه‌ای منسجم و آگاهانه انجام می‌دهند.

به نظر شاو، مفهوم‌پردازی همه‌ی عرصه‌های زندگی کارگران برای دولت و سرمایه‌داری مدرن اهمیت حیاتی دارد. به جز این، نظام سرمایه‌داری همواره خواهان درک سیستماتیک‌تری از روابط درونی خود، فعالیت‌های خود و دگرگونی‌های انجام یافته، بوده است. اما این درک سیستماتیک باید همچنان به گونه‌ای تولید و ارائه شود که تناقض‌ها و تضادهای شیوه‌ی تولید مسلط را عریان نکند. در ضمن سرمایه‌داری درک سیستماتیک را لازم دارد برای آن که با تحرک‌ها و حرکت‌های رهایی‌بخش گروه‌های اجتماعی در جامعه مقابله کند. نظام سرمایه‌داری به شدت نیازمند آن است که هژمونی، یعنی کنترل بدون قهر خود را بر مردم اعمال کند. علوم اجتماعی در این راستا، به یاری این نظام می‌شتابند و در نتیجه دارای رابطه‌ی نزدیک و تنگاتنگی با دولت می‌شوند که کارکرد کنترل و آموزش و تربیت را (به جز آنچه توسط شیوه‌ی تولیدی بدون قهر جسمانی و قابل رویت اعمال می‌شود) به عهده گرفته است. اما چنین نیست که علوم اجتماعی تنها در

دانشگاه‌ها یا در ارتباط با دولت، فعالیت‌های پژوهشی داشته باشند. همه‌ی ما می‌دانیم که هزینه‌ی بسیاری از تحقیقات صنعتی در باره‌ی تولید، نیروی کار و مشکلات سازمان کار و پژوهش در باره‌ی ایده‌ها و مواضع نیروی کار از سوی بخش خصوصی پرداخت می‌شود. شاو، به نخستین مورد پژوهش "علمی" و جدی جامعه‌شناسی در عرصه‌ی صنعت و نیروی کار اشاره می‌کند که در کارخانه‌ی "هنری فورد" انجام شد. فورد، یک مؤسسه‌ی پژوهشی جامعه‌شناسی بسیار گسترده داشت و با بیش از ۱۰۰ پژوهش‌گر و متخصص، دارای هرگونه امکانات و تجهیزات بودند و در کار و زندگی و تغییرات رفتاری کارگران، مطالعه و پژوهش می‌کردند. حتی در روابط جنسی آنها نیز تحقیق کرده و تلاش می‌کردند آنان را با ایده‌ی نظم و تنزه‌طلبی جنسی تربیت کنند. این اخلاق جنسی منزله‌طلب (پوریتان) برای آن بود که نیروی کار منظم، خانواده‌دوست و مسئولی تربیت کنند که اخلاق و انضباط کاری را بالاتر از هر چیز دیگری بنشانند. این کارشناسان با تهدید کاهش دستمزد کارگران در صورت بی‌نظمی جنسی و زیاده‌روی در نوشیدن الکل یا ازهم‌گسیختگی وضعیت خانه و خانواده، در واقع آنها را وادار می‌کردند که ارزش‌های بورژوازی یک زندگی منظم خانوادگی را مطابق الگوهای بورژوازی پروتستان پیش ببرند و به روابط کارمزدی ارج بگذارند. در این ارتباط می‌توان به آزمایش‌های روانشناسی در ارتش، کارخانه‌ها و مراکز شغلی نیز اشاره کرد که به منظور جمع‌آوری اطلاعات در باره‌ی توانایی‌ها، قابلیت‌ها و دیدگاه‌های نیروی کار بود. شاو، همچنین موضوع پژوهش و بررسی‌های مختلف، از نیروی کار و تأثیرگذاری بر چشم‌انداز، دیدگاه و اخلاق کارگر را طرح می‌کند که برای توسعه، روش‌هایی به منظور افزایش میزان بهره‌وری کار بودند. در این ارتباط یکی از اتحادیه‌های کارگری در مطلبی بر علیه این شیوه‌های غیرانسانی، به این دسته از جامعه‌شناسان و روش‌های کاربردی آنان لقب "جامعه‌شناسی گاوی" داد.<sup>۵۷</sup> زیرا

هدف و انگیزه‌ی آنها دوشیدن کارگران تا مرز حداکثر بود.

پس می‌بینیم که نه علوم طبیعی و نه علوم اجتماعی، هیچ یک از ویژگی خنثی و بی-طرف برخوردار نیستند. برعکس، هر دوی آنها در متن و بستر یک سلسله روابط اجتماعی تولیدی و سیاسی-اجتماعی شکل گرفته و تحت تأثیر آنها و چارچوب‌های ناشی از آنان، عمل می‌کنند و کارکردی برای سیستم سرمایه‌داری دارند. به این معنا، زمانی که علم به ابزار کار پیشبرد یک سیاست طبقاتی یا دولتی مشغول می‌شود، استقلال آن دیگر معنایی ندارد و به جز آن این علم تا نهایت به ارزش‌گذاری آغشته است، زیرا بی‌واسطه در خدمت اهداف پراتیک و عملی درآمده است. این علم ابزاری، همان علم مورد نظر نئولیبرال‌های ایران است؛ ایشان برای ترسیم یک جامعه‌ی مدرن دارای اقتصاد مبتنی بر بازار آزاد و تقسیم کار جزئی، تخصصی و کارآمد، یک "مثلث حرفه‌ای" ترتیب داده‌اند که در سه رأس آن به ترتیب نیروی کار علمی-تخصصی، سیاست‌پیشه‌ی ارزش‌گذار و تکنوکرات مجری پیاده کردن طرح و برنامه‌های سیاستمداران، نشسته است. در این مورد نیلی می‌گوید:

"فرض کنید تورم افزایش می‌یابد. یک آکادمیسین وظیفه دارد عوامل این تورم را شناسایی کرده و به صورت علمی و کارشناسانه، راه حل ارائه دهد. سیاستمدار در خط مقدم قرار گرفته و از یافته‌ها و اظهارات آکادمیسین استفاده کرده و وظیفه مهم تصمیم‌گیری بر عهده‌ی اوست. در نهایت این تکنوکرات است که در سازمان‌ها و نهادهای اجرایی این تصمیم را عملیاتی می‌کند... به عبارتی عملاً حلقه واسط این مثلث سیاستمدار است. این مثال در مورد مسایل اقتصادی بود. در سایر حوزه‌ها همچون مسایل سیاسی، فرهنگی، اجتماعی و... نیز این وضعیت برقرار است.

یادآوری می‌کنم این سه رأس مثلث در سطوح مختلف شکل می‌گیرد. در سطح اول به شکل مطرح شده عمل می‌کند اما تأثیر آن در سطح پایین تر به مردم عادی نیز

سرایت می‌کند، یعنی مردم نیز راجع به تمام حوزه‌ها اظهارنظر می‌کنند و خود نیز با یکسری از مسایل درگیر می‌شوند. باز فکر می‌کنید نیازی به حضور روشنفکر هست؟..." امروز، نقادی هم روش علمی مخصوص به خود را دارد. مثلاً اگر دولت گفت تورم ربطی به نقدینگی ندارد منتقد دولت باید با روش علمی، آماری و اقتصادسنجی رابطه‌ی نقدینگی و تورم را اثبات کند. نقادی، بافتن آسمان ریسمان نیست"<sup>۵۸</sup>.

به این ترتیب، وظیفه‌ی علم و تخصص علمی، حل مسایل پیش پای سیستم و ارایه‌ی راه حل به سیاستمداران است. رابطه‌ی مستقیمی بین این دو عنصر برقرار است. علم پوزیتیویستی و ابزاری برای مشکل تورم از سوی دولت موظف به یافتن راه حلی می‌شود که البته باید در چارچوب سیاسی مستقر قابل پذیرش باشد. همین پذیرش بی‌چون و چرای ارزش‌های از پیش توافق شده، میان سیاستمداران (یعنی ارزش‌هایی که به بازتولید روابط تولیدی مستقر و مناسبات سیاسی ملازم با آن) و اهداف از پیش برنامه‌ریزی شده‌ی اجتماعی، خصلت انتقادی علم را از بین می‌برد. دقت کردنی است که همه‌ی خصلت انتقادی-پژوهشی دانشمندان پوزیتیویست علوم اجتماعی در همین میزانی است که نئولیبرال‌ها طرح می‌کنند. یعنی دولت می‌گوید؛ نخیر علت تورم، نقدینگی نیست و اقتصاددانان ما ثابت می‌کند که نخیر چنین است. تمام "تونومی" علم و دانش تخصصی، فقط به ارایه‌ی آمار و ارقام

خلاصه می‌شود. به همین دلیل است که از نظر باسکار<sup>۵۹</sup> عقل تکنیکی یا عقل پوزیتیویستی در پایین‌ترین سطح سلسله مراتب عقل و خرد در عرصه‌ی علوم اجتماعی قرار دارد. زیرا در اینجا، علوم انسانی همچون دیگر علوم استفاده می‌شوند، یعنی برای دستیابی به اهدافی از پیش طراحی و توجیه‌شده

به کار گرفته می‌شوند و علوم انسانی با این اهداف و تعریف آنها یا نقد ارزش‌های پس و پیش آنها سروکار ندارند. از نظر باسکار، تئوری‌های توضیحی پوزیتیویستی و ابزارگرا شبیه این جمله هستند: "برای جلوگیری از خراب شدن ماشین در اثر یخ‌زدگی، مواد ضد یخ در رادیاتور قرار دهید".<sup>۶۰</sup> یعنی یک جمله خبری و پس از آن جمله‌ای امری. یا همانکه آقایان در بالا به آن اشاره کردند "برای پیشگیری از تورم، میزان نقدینگی را کاهش دهید". پوزیتیویسم تنها با این نوع جملات امری و رابطه‌ی علیتی و تناظر یک به یک بین دو عامل یا هدف و وسیله، سروکار دارد. با اینکه علوم انسانی، حتا در مرحله‌ی عقل ابزاری نیز تولید دانش می‌کنند، مثلاً ما را به رابطه‌ی بین خرابی ماشین و هوای سرد یا رابطه‌ی بین تورم و نقدینگی آگاه می‌کنند، اما آنها در حوزه‌ی اجتماعی با گزاره‌های پوزیتیویستی "هرگاه X آنگاه Y" دارای قدرت توضیحی عمیق، ساختاری و همچنین رهایی‌بخش نیستند. بخش عمده‌ای از متخصصان علوم اجتماعی به علت پذیرش رویکرد پوزیتیویستی جدایی "نمود" و "ارزش" و همچنین محدود کردن خود به مرحله‌ی شناخت امپریک و پوزیتیویستی به طور کلی، دارای مهارت بسیار زیادی برای اندازه‌گیری‌های کمی و تحلیل‌های "سطحی" شده و به ابزاری در اختیار سیاستمداران برای مهندسی اجتماعی بدل گشته‌اند. با این تنزل رتبه و مقام، آنان خود را از ارایه‌ی توضیحات عمیق‌تر برای حل مشکلات

## برای رهایی از این وضعیت و استفاده از علم برای بهبود زندگی انسانی و برآوردن نیازهای انسان‌ها باید به جدایی عنصر علم و ارزش‌گذاری پایان داد

زندگی بشر و به ویژه طبقات و اقشار فرودست، محروم کرده‌اند و به همان معنایی که در قسمت "تقسیم کار"، به آن اشاره شد، دانش و تخصص آنها در سرمایه یا دستگاه تکنوکراتیک دولتی بلعیده شده است. راه‌حل‌های موقتی و روبنایی آنها در خدمت سیاست‌های روز و گذراست، اما توانایی ارایه‌ی یک راه‌حل پایدار برای یک زندگی خوب را ندارند.

برای توضیح بیشتر پیرامون علوم ابزاری و رویکرد پوزیتیویستی آنها به مسائل اجتماعی توضیحاتی را مناسب می‌دانم که در زیر بدان‌ها می‌پردازم.

### علوم اجتماعی و پوزیتیویسم

برتل اولمن<sup>۶۱</sup> در همین ارتباط، مثال مارکس در باره‌ی موجودی به نام کاکوس<sup>۶۲</sup> از یونان باستان را نقل می‌کند و رفتار این موجود افسانه‌ای نیمه‌انسان - نیمه‌شیطان را اینگونه شرح می‌دهد که شبها از غار خود بیرون آمده و گاوهای روستاییان را به غار خود کشانده و آنها را طعمه‌ی خود می‌کرد. کاکوس برای این که مانع پرده برافتادن از کار خویش شود و خشم روستاییان را علیه خود برنیزگیزد، دام‌ها را وامی‌داشت تا عقب عقب از وسط مرغزار یا دشت به سوی غار او بیایند. صبح روز بعد زمانی که روستاییان از خواب بیدار می‌شدند و به دنبال دام‌های خود می‌گشتند متوجه می‌شدند که دام‌ها از غار بیرون آمده و در وسط دشت ناپدید شده‌اند. منظور این است که عقل متعارف می‌تواند در بسیاری از موارد با اتکا به مشاهده‌های بی‌واسطه و با توجه به سیطره‌ی عقل متعارف، ارزیابی‌های نادرستی را نتیجه بگیرد. یعنی به تجربه‌ی بی‌واسطه‌ی خود باور کند. این تجربه، چیزی شبیه دروغ نیست و ناشی از توهم ذهن هم نیست، اما همه‌ی واقعیت نیز نیست. یعنی عقل متعارف تحت تأثیر تجربه‌های روزمره می‌تواند تنها به پدیدارها اکتفا کند و به دریافت آنچه که ظاهر ماجراست، راضی باشد و سرانجام در جستجوی علت‌ها و ریشه‌های عمیق آن برنیاید. به این معنا که اگر در آن دوران، علوم اجتماعی و

آکادمسین‌های امروزی را در دسترس روستاییان می‌گذاشتیم، این متخصصان علمی با ابزار و تکنیک‌های خود به دقت جای پای کاکوس را بررسی می‌کردند، عمق و شکل آن را در خاک اندازه می‌گرفتند، مسافت بین گام‌ها را مقایسه می‌کردند، شاید مصاحبه‌هایی با روستاییان ترتیب می‌دادند تا نظر آنها را نیز جمع‌آوری و تحلیل کنند و یا استفاده از روش‌های SPSS توانایی‌های دست‌نیافتنی! خود را به نمایش می‌گذارند؛ به هرروی، متخصصان ما کارهای عجیب و مهمی انجام می‌دادند، اطلاعات بسیاری به این ترتیب به دست می‌آوردند، اما آن دانستنی مهم کلیدی را به روستاییان بیچاره نمی‌گفتند که سرانجام کیست که این دام‌ها را می‌دزد. منظور این است که دانش گسترده‌ای که به این شکل و در این مسیر از پیش تعریف شده توسط متخصصان علمی حاصل می‌شود، دارای قدرت "رهایی بخش" نیست و نمی‌تواند راه‌حلی برای یک زندگی خوب و رشدیابنده که دغدغه‌ی همیشگی بشریت بوده است، ارایه کند. یعنی قادر نیست توضیحی ارایه کند که روستاییان را به عملی پیشگیرانه و مقابله‌جویانه، توانمند کرده و وضعیت زندگی ایشان را با روشی مؤثر، بهبود بخشد. افزون بر این، دستاوردهای اطلاعاتی و ابزاری ایشان منجر به ایجنسی روستاییان یا جرقه زدن پرسشی از نوع "چه باید کرد؟" در ذهن آنان نمی‌شود. چرا که نخست با موضوع یک پروژه‌ی مشترک رهایی‌بخش و در نتیجه نیاز سوزان برای نیل به حقیقت روبرو نیستیم، دوم اینکه نسبت به روابط با پدیده‌های برابر نیز روبرو نیستیم. موضوع فرودستی و فرادستی کلینت<sup>۶۳</sup> و اکسپرت است. بخش عمده‌ای از متخصصان و اکسپرت‌های ما از راه کلینت شدگی انسان-های دیگر در واقع "نان می‌خورند" و انگیزه‌ی آنان بهبود رادیکال وضع موجود نیست، بلکه در بهترین حالت همچون مسکنی برای زخم‌دیدگان و سرکوب‌شدگان عمل می‌کنند. پس، دانش آنها رهایی‌بخش نیست؛ چرا که آنها با همه‌ی تکنیک و ابزار کار ظریف و پیشرفته‌ای که در اختیار دارند،

قادر به برقراری رابطه‌ای منطقی و درست بین پدیدار و ذات نیستند. به این معنا، آنها نیز به نوعی دارای "عقل متعارف" از نوع ظریف و پیشرفته‌ی پوزیتیویستی آن هستند و از "عقل انتقادی و توضیحی" محرومند. به همین دلیل، نبود رابطه بین پدیدار و ذات، روستاییان ما، مصرف‌کنندگان دانش و علم، یا به طور کلی کسانی که باید از تلاش‌های دانشمندان برای یک زندگی بهتر بهره‌مند شوند و از شر "کاکوس" عصر ما که همان انواع سرمایه‌داری (انواع پیشرفته و عقب‌مانده‌اش) و انواع استبدادها، خشونت‌ها، بی‌حقوقی‌ها و بیدادهای ادغام شده و نهفته در این شیوه‌ی زندگی است، رها شوند، پاسخی برای مشکل اصلی و واقعی خود نمی‌یابند.

بحث این نیست که دانشمندان و متخصصان یا تئوریسین‌های واقعی که قادر به نفوذ و راهیابی به روابط ناپیدای پدیدار هستند و علت واقعی مشکلات را می‌توانند بسیار بهتر و قانع‌کننده‌تر و با تناقض‌های کمتری توضیح دهند، خودبخود قادر به ارایه‌ی راهکارهای پراتیک برای برطرف کردن مشکلات موجود هستند. موضوع اینجاست که توضیح علت، به تنهایی جنبه‌ی بسیار مهمی از حل مسئله در سطح نظری است یعنی همان که مارکس در کتاب سرمایه، به آن پرداخت و علت رازورزی سرمایه را با کاربرد روش دیالکتیکی توضیح داد. در ژرفای توضیحات مارکس همواره اشاره‌هایی به راه‌حل می‌شود، اما این راه‌حل هرگز به طور کامل و عینی نمی‌تواند در تئوری تحقق یابد. به بیان باسکار، آسیب‌شناسی (دیاگنوس) با معالجه و درمان بیماری، دو مقوله‌ی مختلف است. حل مشکلات، تنها از راه پراتیک سیاسی و اجتماعی کنش‌گران جمعی ممکن است. توضیح انتقادی و کشف سرچشمه‌ی رازورزی شرط لازم رهایی است اما شرط کافی نیست. با ارایه‌ی یک توضیح انتقادی و نه یک توضیح توصیفی حالا روستاییان می‌دانند که گاوها با پای خود وارد غار نشده‌اند و در ضمن آنها خودشان از غار بیرون نیامده و در لابلای مرغزار یا دشت ناپدید نشده‌اند، بلکه کاکوس آنها را

فریفته، به غار برده و طعمه‌ی خود کرده است. اینک آنها می‌دانند که گاوها همواره رو به جلو راه می‌روند، نه برعکس؛ در نتیجه هرگز به مشاهده‌های ظاهر فریب اعتماد نمی‌کنند. اما کشف این مناسبات رازآلود برای رهایی آنها کافی نیست. آنها باید در مرحله‌ی بعدی، پی به اهمیت مبارزه و جنگ با کاکوس ببرند و آگاه شوند که آیا امکان مقابله با کاکوس را دارند یا نه؟ از آنجا که با کاکوس نمی‌توان با زبان آدمیزاد حرف زد و او را به پای میز مذاکره و ایجاد تفاهم کشاند، باید از ابزار دیگری برای پایان این ماجرا و دست برداشتن وی از دزدی گاوها استفاده کرد. باید روستاییان بدانند تا چه میزان می‌توانند در مقابل او ایستادگی کنند؟ چه وسایلی در دسترس خود برای این رویارویی دارند؟ اگر کاکوس از چنان نیروی مهیبی برخوردار باشد که نبرد فردی یا پهلوانی با او ممکن نباشد، روستاییان در نبرد با او از کدام ابزار می‌توانند بهره بگیرند؟ پاشنه‌ی آشیل کاکوس کجاست؟ آیا کسان یا گروه‌های دیگری نیز از این وضعیت در رنجند که بتوان آنها را نیز با خود متحد کرد؟ برای اینکه میل به رهایی میل به مبارزه را در افراد ایجاد کرد و روحیه خطرکردن را در آنها تقویت کرد چه تدابیری می‌توان اندیشید؟ اگر امکان نابودی کاکوس در شرایط کنونی نیست چه کار دیگری می‌توان کرد؟

منظور این است که آکادمسین‌های امروزی به کارهای جزئی ناشی از حرفه و شغل خود که نان شبشان به آن وابسته است، عادت داده شده‌اند. به آنها یاد داده می‌شود که در حوزه‌های تخصصی خود از دریای دانشی بسیار گسترده ولی کم‌عمق برخوردار باشند، اما از رابطه‌ی این دانش بسیار گسترده ولی کم‌عمق با انواع دانش‌های دیگر و ایجاد ارتباط میان انواع دانش‌ها و ترسیم یک چشم‌انداز زندگی خوب اجتماعی محروم شده‌اند.<sup>۶۴</sup> به دلیل تقسیم کار، حتا در جزئی‌ترین کارها و نبود یک ارتباط اندام‌وار و پویا بین دانش و مصرف‌کنندگان آن در اجتماع قادر به تکوین یک تصویر جامع و کلی برای خود و دیگران

### علم چیست؟

نیستند.<sup>۶۵</sup> با اینکه این کاری‌های جزئی، در نوع خود از اهمیت ویژه‌ای برای دقت کارهایشان برخوردار است اما قادر به ربط دادن نتیجه‌گیری‌های خود و دیدن تصویر بزرگ‌تر نیستند. با این درک، به علت تفکر غیردیالکتیکی خود، این دسته از دانشمندان و متخصصان علوم اجتماعی به خاطر وجود درخت، جنگل را نمی‌بینند. در همین رابطه باز مثالی از اولمن در باره‌ی نقد کوپرنیک از ستاره‌شناسان عصر خود جالب است؛ کوپرنیک در باره‌ی آنها می‌گفت که مدل‌های تئوریک آنان مانند طرح مجسمه‌سازی است که دست، پا، صورت و بقیه اندام مجسمه را از جاهای مختلف بی‌هیچ شباهت و تناسبی با یکدیگر برگرفته است. هر کدام به تنهایی بس دل‌انگیزند، ولی در آمیزش آنها هیولایی بدترکیب تولید می‌شود. منظور اولمن در اینجا این است که آکادمسین‌های امروزی در باره‌ی مقوله‌های جزئی حوزه‌ی تخصصی خود مطالب جذابی تولید می‌کنند اما کنار هم چیدن یا ترکیب آنها با هم منظره‌ی ناخوشایندی برای چشم فراهم می‌کند. زیرا ارتباط و تجانسی بین این اجزایی که باید یک کل هماهنگ و به هم‌پیوسته را تشکیل دهند، وجود ندارد. اگر زندگی طبیعی و اجتماعی انسان، یک کل به هم‌پیوسته است، دانش و شناخت انسان نیز باید از یک نظم پیوسته و هماهنگ برخوردار باشد، وگرنه با شناخت عناصر جزئی و شاخه شاخه شده، کار مهمی انجام نمی‌شود. یعنی برای شناخت کلیت سرمایه‌داری نیاز به یک توتالیته‌ی ذهنی از آن هست که در قالب شناخت علمی، قانون‌مندی‌ها و ساختارهای درونی و پایه‌ای این شیوه‌ی تولید را به ما بشناساند.

به این منظور، برای آرایه‌ی تعریف از علم و کار علمی، آنچه که در پی می‌آید دو تعریف مارکسیستی و همچنین برخی توضیحات تکمیلی است تا بتوان به مفهوم علوم اجتماعی پرداخت و به تدریج بحث "رابطه-ی درونی علم و دانش تخصصی با ارزش-گذاری" و سرانجام مفهوم "رهایی بشر" را طرح کرد.

کرده و تناقض‌هایشان را نشان دهند و به



این ترتیب مفاهیمی رشدیابنده ارائه دهند. چنانچه همچون جامعه‌ی فئودالی، روند حرکت تولید و توزیع، تقسیم کار، شکل استثمار و تصرف مازاد تولید فرارنا می‌بود، یا به بیانی به طور عینی قابل رؤیت بود و کارگر همچون دهقان می‌دانست که مثلاً سه روز از هفته را برای خود و سه روز دیگر را برای ارباب (کارفرما) کار می‌کند، در آن صورت نیازی به علم نبود تا موضوع استثمار را به کارگر توضیح دهد.<sup>۶۷</sup> علت این است که در جوامع دهقانی یا فئودالی، روابط اقتصادی و تولیدی در روابط اجتماعی فرارنا، تجسم می‌یافتند و توسط آنها میانجی‌گری می‌شدند، اما در جامعه‌ی سرمایه‌داری چنین شفافیتی وجود ندارد و



زندگی واقعی در پشت پرده‌ی ایجنت‌ها در جریان است و به همین دلیل، برای دستیابی به واقعیت باید از علم یاری جست. پس با توجه به آنچه که مارکس می‌گوید، چنانچه دوباره به مثال کاکوس بازگردیم، متوجه می‌شویم که دانشمندان و متخصصان علوم اجتماعی، زمانی که به اندازه‌گیری جای پای کاکوس و میزان عمق آن در خاک و نظایر آن می‌پردازند، همزمان مفاهیمی برای توضیح آنچه اتفاق افتاده است، تولید و به کار می‌برند که به طور کلی متفاوت از خود واقعیت است. در این حالت به بیان مارکس، یکم اینکه به مطالعه‌ی پدیدار راضی شده‌اند و دوم اینکه مفاهیم آنها نیز به ناگزیر نشأت گرفته از سطح مطالعه‌ی آنها و عمق شناخت ایشان از واقعیت است. به بیانی عریان‌تر می‌توان گفت مفاهیم آنها بازتاب سطح و عمق شناخت ایشان از واقعیت است. به این معنا، آنها در سطوح ابتدایی و امپریک علم قرار دارند.

با این توصیف، علم از نظر مارکس به معنای راضی نبودن به تشریح، توضیح و اندازه‌گیری حرکت‌های بیرونی یا پدیدارها و

تلاش برای نفوذ به عمق این پدیدارهاست. کار علم، یافتن مفاهیمی برای توضیح سطح واقعی حرکت و جنبش پدیده‌های اجتماعی است. پس، از نظر مارکس نوعی انطباق و همخوانی بین میزان شناخت و مطالعه‌ی ما از یک سو و مفاهیم کاربردی ما از سوی دیگر وجود دارد که به نوعی "برآیند" سطوح

نوبه‌ی خود موضوع تحقیق و توضیح ما می‌شود. در این روند متداوم و متوالی کشف و دستیابی به سطوح یا لایه‌های عمیق‌تر، علم باید توضیحات مناسب و بسنده‌ای ارائه کند و آنها را به وسیله‌ی منابع ادراک و شناخت و ابزار فیزیکی در دسترس خود آزمایش کند که خود آنها نیز در این فرآیند به طور پیوسته تغییر کرده و متحول شده و با شرایط و یافته‌های جدید، خود را منطبق می‌کنند.<sup>۶۸</sup>

پس باسکار نیز هر دو نکته‌ی مورد نظر مارکس را که در بالا به آنها اشاره شد، در تبیین خویش از تعریف علم و همچنین روش علمی وارد می‌کند که همان راهیابی و نفوذ به عمق و کشف روابط ناپیدای پدیدارهاست و دیگر اینکه همزمان با

مختلف واقعیت هستند. در این حالت می‌بینیم که محدود کردن علم اقتصاد به یافتن علل تورم و ارایه‌ی راه‌حل برای آن به خاطر حل مشکلات سیستم، در واقع توقف در سطح مطالعات امپریک و یافتن رابطه‌های علیتی ساده و رو بنیایی است. البته دانشمندان علوم اجتماعی خواهان یافتن راه‌حلی پایدار برای مشکل تورم هستند زیرا تورم متاسفانه فقط موجب ایجاد بحران در "سیستم" نیست، بلکه میلیون‌ها انسان و امروزه روز زندگی کل بشریت در اثر تورم فروکننده است. اما محدود کردن آنان به مطالعه‌ی حرکت و جنبش تولید سرمایه‌داری در سطح، جایگاه آنان را به چیزی پیش پا افتاده و عامیانه فرو می‌کاهد.

در همین رابطه و در ادامه‌ی تعریف مارکس از علم، روی باسکار می‌نویسد: "علم فعالیت است که پدیده‌ای را شناسایی می‌کند (یا سلسله پدیده‌هایی را) و سپس توضیحی برای آن پردازش می‌کند و به طور تجربی این توضیح را آزمایش می‌کند که منجر به شناسایی مکانیسم علیتی (مولد) دست اندرکار تولید آن پدیده می‌شود که حالا به

عمیق شدن شناخت و راهیابی به لایه‌های زیرین و یا ساختارهای عمیق‌تر، مفاهیم و مقوله‌های توضیحی ما نیز دستخوش تحول می‌شوند. ما دیگر نمی‌توانیم با ابزار توضیحی پیشین، سطوح عمیق‌تر واقعیت را توضیح دهیم، بلکه باید مقوله‌ها و مفاهیم جدیدی برای این دسته پدیده‌ها بیابیم رشد دهیم.

به طور مثال، زمانی که تئوری‌های "مهارت و توانایی‌های زبانی نزد کودکان طبقه کارگر" از سوی باسیل برنشتاین،<sup>۶۹</sup> به رشته‌ی تحریر درآمد، تئوری‌های بسیار ظریف و مشاهده‌های بسیار هوشمندانه و تجربی او مورد استقبال بسیاری از دانشگاه‌ها و محققان که پیرامون رابطه رشد زبانی و جایگاه طبقاتی مطالعه می‌کردند، قرار گرفت. این تئوری‌ها با مهارت و ظرافت علت "عقب‌ماندگی هوش زبانی" در کودکان طبقه کارگر و دستاوردهای تحصیلی آنها در سیستم آموزشی را توضیح می‌دادند. برنشتاین، با کاربرد روش‌های کمی و کیفی و مطالعات و پژوهش‌های میدانی، علت این وضع را در خانواده‌ی کارگران و "فرهنگ"

## علم از نظر مارکس به معنای راضی نبودن به تشریح، توضیح و اندازه‌گیری حرکت‌های بیرونی یا پدیدارها و تلاش برای نفوذ به عمق این پدیدارهاست

موضوع دیگر، درک اقتصاد سیاسی کلاسیک از سه منبع درآمد سه طبقه اصلی جامعه‌ی سرمایه‌داری است؛ سرمایه-داران، زمین‌داران و مزدبگیران که درآمد سرمایه‌داران را به شکل سود، زمین‌داران در شکل اجاره بهای زمین و مزدبگیران به شکل دستمزد دریافت می‌داشتند. اقتصاددانان کلاسیک به تفاوت این سه منبع درآمد اشاره کرده (با آنکه اعلام کرده بودند که کار سرچشمه‌ی همه‌ی ارزش‌ها، کار است) و همانجا متوقف می‌شدند. اما مارکس با ادامه‌ی تحلیل در سطحی عمیق-تر این‌همانی این سه منبع درآمد را نشان داد (تفاوت در عین وحدت). او نشان داد که تولید ارزش اضافی در پس پشت این تفاوت‌های سطحی قرار دارد.

به این ترتیب، به موضوع مورد نظر مارکس باز می‌گردیم که حرکت علم، حرکتی از شناخت پدیدارها در سطح به سوی شناخت لایه‌های مختلف واقعیت و مکانیسم‌های علیتی و مولد است که این پدیدارها را شکل می‌دهند. برای چنین تحقیقی ما به روش شناسی دیالکتیکی و انواع تجربه‌های گوناگون نیاز داریم تا بتوانیم روابط درونی و ضروری پدیده‌ی مورد نظر را از روابط سطحی تر تمیز دهیم. اینگونه، به طور مرتب، مستمر و به تدریج بر توضیحات و شناخت خود در باره‌ی پدیده‌ی مورد نظر می‌افزاییم و رابطه‌ی عمیق‌تر، درست‌تر و بسنده‌تری از واقعیت به دست می‌آوریم. "این مکانیسم‌های علیتی و مولد، عبارتند از ساختارها، قابلیت‌ها، تضادها، ضدگرایش‌ها (counter-tendency) و نظایر آن"<sup>۷۰</sup>.

پس از این تعریف که موضوع آن شیوه‌ی کار علمی بود، اینک به رابطه‌ی علم و ارزش‌گذاری از دیدگاه مارکس می‌پردازیم که با آرای باسکار تکمیل می‌شود. این نظریه‌ها نشان می‌دهند که یک دانشمند و محقق علمی نمی‌تواند رابطه‌ی درونی بین علم و ارزش‌گذاری را نادیده انگارد. پس تعریف دیگری لازم است که در باره‌ی علم و رابطه‌ی آن با حوزه‌های دیگر زندگی اجتماعی است. پاتریک مورای<sup>۷۱</sup> در این رابطه می‌نویسد که تقسیم‌بندی برخی از

طبقه کارگر یا کسی را کارگر خواندن تابوی ترمنولوژیک شده است). با توجه به این دریافت و تحلیل، راه حل نیز به شکل سیاست‌های تحصیلی سوسیال‌دمکراسی ارزیابی می‌شود. اما تئوری برنشتاین از سوی مارکسیست‌ها، برای خاطر "نابسندگی" توضیحی‌اش مورد نقد قرار گرفت. زیرا که به نظر آنها برنشتاین توجه نداشت که پس پشت موضوع زبان و مهارت‌های زبانی و نوشتاری، روابط اجتماعی و ساختاری ناشی از تقسیم طبقات، نوع تقسیم کار اجتماعی درون طبقات، شیوه و سازمان کار، تأثیر آن بر پدران و مادران این کودکان و مهارت زبانی این کارگران و بدبینی والدین نسبت به سیستم تحصیلی و سرانجام تفاوت فرهنگی بین این دسته از کارگران و کارگران بخش آموزش و تحصیلات وجود دارد که همه از اهمیت جدی برای یک توضیح شایسته‌تر و کمتر متناقض برخوردارند و در ضمن نمی‌توان پارامترهای رایج در سیستم تحصیلی در باره‌ی "هوش زبانی" را معیارهای جهان-شمول آیزنشتاین و معتبر دانست بلکه باید به خصلت طبقاتی و جنسیتی و قومی/نژادی آنها نیز توجه داشت. به این ترتیب مشخص می‌شود که مقوله‌های طبقه، کار، فرهنگ، زبان، تربیت و دستاوردهای تحصیلی همه به یکدیگر وابسته‌اند و اجزای به هم تنیده‌ی یک کل تئوریک هستند و با بررسی رابطه‌ی بین آنها و ساختارهای موجود اجتماعی است که می‌توان به توضیحی بهتر دست یافت و سیاست‌هایی مناسب‌تر تدبیر کرد.

آنها جستجو می‌کرد که مثلاً با فرزندان خود کم سخن می‌گویند، جملات کوتاه امری به کار می‌برند، احتمالاً کودکان خود را مورد تنبیهات جسمانی نیز قرار می‌دهند، بحث-های اجتماعی و فرهنگی که هوش و کنجکاوای کودک را تحریک کند، بر سر میز غذا انجام نمی‌دهند و در نتیجه زمانی که کودک وارد محیط مدرسه می‌شود که یک محیط "طبقه متوسطی" است، دچار سرخوردگی و بیگانه‌شدگی گشته و قادر به انطباق خود با محیط جدید، خواسته‌های سیستم تحصیلی، فرهنگ و آژگان گسترده‌ی آموزگاران، هنجارها و عادت‌های محیط جدید و همچنین "بلبل زبانی" و کنجکاوای کودکان طبقه‌ی متوسط نیست که دارای دانش عمومی بیشتری بوده و از اعتماد بالاتری بهره‌مندند و با آموزگار نیز رابطه‌ی برابر نسبت به دیگران برقرار می‌کنند.

در راستای همین بحث‌ها و مطالعات بود که مثلاً سیاستمداران سوسیال‌دمکرات (تحت فشارهای ساختاری و تغییرات بازار کار در دهه‌های ۱۹۶۰ و ۷۰ و مطالبات برابری-طلبانه کارگران برای توزیع عادلانه‌تر دستاوردهای سیستم آموزشی و جای دادن کودکانشان در آن) تحت شعار "برابری از راه تحصیل" سیاست‌هایی برای "جبران این عقب‌ماندگی" ترتیب داده بودند تا سطح زبان، تحصیل و فرهنگ و آژگان این کودکان را به سطح کودکان "طبقه‌ی متوسط" برسانند که به جز دستاوردهایی کوتاه‌مدت به سرانجامی نرسید و خیلی زود با بحران دولت رفاه کینزینیستی نیز از دور خارج شد. نمونه‌هایی که برنشتاین برای توضیح مشاهده‌ها و نتیجه‌گیری‌های خویش بیان کرده است، بسیار جالبند و به راستی ژرفای فاجعه‌بار نابرابری "هوش زبانی" با استانداردهای رایج را بین طبقات مختلف نشان می‌دهند. اگر کسی خود را به مفاهیم و چارچوب توضیحی برنشتاین محدود کند تردیدی نخواهد داشت که مسئله‌ی طبقاتی و فرودستی کارگران یدی را می‌توان با حل "عقب‌ماندگی فرهنگی و زبانی" آن حل کرده و یک "جامعه‌ی متوسطی" معماری کرد (چنانچه امروزه روز کاربرد اصطلاح

مارکسیست‌ها، بین مارکس اومانیست و مارکس علمی بی‌معناست. زیرا مارکس همه‌ی عمرش با چهار پرسش یا رابطه‌ی زیر دست به گریبان بود: الف- معنا و مفهوم علم و ارزش‌های مطرح در علم. ب- رابطه‌ی علم با اخلاق، نقد و پراتیک. پ- رابطه‌ی علم با جهان جاری و موجود (اکتوئل). ت- روش شایسته‌ی علمی. به نظر مورای، مارکس از تفکر آغشته به دوآلیسم پیشاهنگلی روشنگری و تمایز بین "هست" و "باید" ناراضی است، زیرا مارکس، "باید" را فرازی از جهان واقعی و امکانی نهفته در آن می‌بیند. مارکس در پی علمی است که "باید" و "آنچه عقلانی است" را در جهان واقعی و تضادهای درون ماندگارش بیابد و نه آن که یک وضعیت اخلاقی بیرونی را بر جهان دیکته کند. یعنی مارکس همچون ارسطو، اسپینوزا و هگل تعهد خود به علم را بر این اصل و امید بنا می‌سازد که عقل و واقعیت با هم سازگار شوند یا به بیانی ایده و واقعیت به همدیگر نزدیک شوند. علاقه‌ی مارکس به رهایی انسان، بر شناخت علمی او از واقعیت بنا می‌شود. او باور ندارد که با "دستورها و نسخه‌های پرطمطراق اخلاقی یا کاخ‌های شنی اتوپستی"<sup>۲۲</sup> بتوان به رهایی دست یافت. رهایی انسان به شیوه‌ی علمی با مطالعه‌ی دقیق و نظام‌مند واقعیت پیش روی ما و قابلیت‌های موجود و نهفته در دل آن ممکن می‌شود.

باسکار نیز در همین رابطه می‌گوید: "زمانی که علم قادر نیست پاسخی برای پرسش ما فراهم کند، علم هیچ معنایی ندارد، تنها پرسش مهم ما این است که "چه کنیم و اصولاً چگونه باید زندگی کنیم"<sup>۲۳</sup>

با توجه به مواردی که به آنها اشاره شد، علم واقعی از خصلتی توضیحی، جستجوگر، انتقادی، اخلاقی، انقلابی و رهایی‌بخش برخوردار است. علم به این معنا نمی‌تواند خود را محدود به مرحله‌ی عقل ابزاری کرده و به ارایه‌ی گزاره‌های "اگر X آنگاه Y" بسنده کند. همچنین علم به این معنا نمی‌تواند ابزاری در اختیار سیاستمداران باشد تا از آن به طور دلخواه بهره‌گیرند و از آن همچون وسایلی برای حل مشکلات بی-

واسطه‌ی سیستم یا مهندسی اجتماعی مطابق طرح‌های از پیش فراهم شده، کمک گیرند. علم با پرداختن به مطالعه‌ی ساختارهای عمیق و مکانیسم‌های مولد پس پشت پدیدارها (مثلاً مشکل تورم یا مشکل "نقص زبان" در کودکان طبقه کارگر یا یافتن این‌همانی پس پشت انواع سه گانه منبع درآمد)، به یک مطالعه‌ی انتقادی- دیالکتیکی از واقعیت دست می‌یازد و رابطه‌های عمیق ساختاری را بررسی می‌کند و با توجه به آنها ارزیابی‌های علمی خود را انجام می‌دهد که می‌تواند دارای ارزیابی‌های ارزش‌مدار باشد. مثلاً زمانی که یک مطالعه‌ی علمی تر یا عمیق‌تر از مشکل "هوش زبانی" در کودکان طبقه کارگر نشان می‌دهد که علت را تنها به طور سطحی می‌توان در خانواده‌ی کودک جای داد، اما در واقع مشکل پیشروی ما یک مشکل طبقاتی، ساختاری و اجتماعی است آنگاه به بیان باسکار ما به طور بی‌واسطه به یک ارزیابی منفی از آن وضعیت اجتماعی می‌رسیم که موجب چنین نابرابری‌های فاحشی می‌شود. گام بعدی این است که برای کاهش رنج این کودکان برای از بین بردن حس ترس خوردگی و بیگانه‌شدگی-شان، برای از بین بردن حس تحقیر و فرودستی‌شان و یا حس بی‌قیدی و کرخ-شدگی و انجماد روحی و ذهنی کودکان طبقه کارگر و دیگر اقشار نزدیک به آن که ناشی از وضع موجود است، به تغییر وضع موجود بیندیشیم. بدیهی است که نقطه حرکت ما نیازهای انسانی یک گروه اجتماعی است، برخلاف تکنوکرات‌های متخصص متعلق به سیستم که معمولاً از بالا و با طرح‌های از پیش آماده برای "نوسازی و مدرنیزاسیون اجتماعی" با نیازهای انسان‌ها روبرو می‌شوند تا آنها را در جهت منافع سیستم و پیشبرد بهتر امور نظم موجود، تربیت و سرکوب کنند. علم به موازات مطالعه‌ی مکانیسم‌های مولد و ساختارهای "آبژکتیو" اجتماعی به رنج ایجنت (کنش‌گر) و معنای "سوبژکتیو" این مکانیسم‌ها برای ایجنت درگیر با آنها نیز اهمیت می‌دهد. یأس، ناامیدی، بدبینی، غم،

پریشانی و درماندگی کنش‌گر برایش مهم است. به این ترتیب علم، بخشی از همان جهان اجتماعی است که مطالعه‌اش می‌کند و به دلیل یافته‌های خود به نقد آن روی آورده و در صدد تحول آن برمی‌آید. رابطه‌ی علم تئوریک و همچنین علم کاربردی (اکسپرت-محقق علمی یا اکسپرت-تکنوکرات علمی) با ایجنت‌هایی که از مطالعه‌ی او، یافته‌های او و راه‌حل‌های او تأثیر خواهند گرفت به گونه‌ی "اکسپرت-کلینت" نیست، بلکه بیشترین تلاش انجام می‌شود تا رابطه‌ی بین دو برابر برقرار گردد و در این راستا سعی می‌شود از تجربه‌ها و برداشت‌های طرف دیگر نیز بیشترین استفاده شده و دانش آنها بی‌اهمیت تلقی نمی‌شود.

به این معنا علوم اجتماعی هم ابژه‌های اجتماعی و نیز باور به این ابژه‌ها را در دستور کار پژوهشی خود دارند. منظور این است که مثلاً موضوع دستمزد را بررسی می‌کنند، مطابق روش صحیح علمی آن را موضوعی طبیعی و امری مسلم قلمداد نمی‌کنند، با پژوهش پیرامون آن و نظریه-های مربوط به آن، روابط ناپیدای آن را کشف و خصلت رازورزانه‌ی آن را توضیح می‌دهند و به این ترتیب سعی می‌کنند با ریشه‌های نظریه‌های نادرست ایجنت‌های مختلف در این رابطه مبارزه کنند. به نظر باسکار، برای نقد علمی یک نظر یا باور که به نظر ما کاذب (یعنی نابسند و یک‌سویه) است، باید بحث را به طریق زیر پیش ببریم:

فرض کنیم که یک باور P نسبت به ابژه O دارای یک توضیح علیتی S است. اگر فرض کنیم:

الف) دلایل کافی برای این هست که P کاذب است؛

ب) دلایل کافی برای این هست که S توضیح P است؛

نتیجه‌ی منطقی این شناخت این خواهد بود که باید و خیلی سریع به سوی

پ) یک ارزیابی منفی از S برویم؛ و همچنین به طور منطقی باید در راستای

س) یک ارزیابی مثبت از کنش عقلانی با رویکرد حذف آن اتخاذ کنیم؛



یعنی وقتی در مثال خودمان تشخیص دادیم که جای دادن مشکل "هوش زبانی" در خانواده کارگران یک ارزیابی نادرست است و نیز متوجه شدیم که علت، روابط خاص حاکم بر جامعه‌ی مورد نظر است، در آن صورت دارای یک ارزیابی منفی از ساختارهای دست‌اندرکار نظم موجود خواهیم داشت و یک ارزیابی مثبت از کنشی با رویکرد به تغییر و تحول آنها خواهیم داشت که حالت تکلیف و اجبار به خود می‌گیرد.

البته چنین کنشی به نظر باسکار فقط زمانی توجیه عقلانی می‌یابد که شالوده و مبنایی برای محو و انحلال آن ساختارها وجود داشته باشد، یعنی آنها ناپود شدنی ارزیابی شوند و ما نیز به دلایلی قابل دفاع و علمی به این نتیجه رسیده باشیم که باید آنها را متحول کرد. مفهوم آگاهی کاذب که باسکار از آن استفاده می‌کند در مرحله‌ی نخست، به معنای عدم اتصال و عدم همخوانی یا نبود انطباق میان باور و آبنزه‌ی آن است (باور به "نقص زبانی" در کودکان کارگران به علت نقص "ذاتی تربیت" در خانواده‌های آنها، باور به منابع متفاوت درآمدهای سه طبقه‌ی اصلی در جامعه‌ی سرمایه‌داری که در بالا نیز اشاره شد، باور کارگر به اینکه دستمزد سهم "عادلانه" و "منصفانه"ی او از تولید ارزش‌های مصرفی است و نظایر آن).

باسکار گزاره‌ی الف) را شرط انتقادی و گزاره‌ی ب) را شرط توضیحی می‌نامد. او اعتقاد دارد که حتی اگر تنها شرط انتقادی نیز برآورده شود، در آن صورت ما بی‌واسطه به ارزیابی منفی از  $p$  می‌گوییم و در نتیجه دارای یک ارزیابی منفی از کنش‌های مبتنی بر  $p$  یا شکل گرفته توسط آن می‌شویم. اما او این نوع انتقاد را از انتقاد توضیحی متمایز می‌کند. چرا که شرط انتقادی، در باره‌ی علت‌های خطا سکوت می‌کند. انتقاد یا نقد به بیان مارکس "می‌داند وضع کنونی را چطور قضاوت کرده و چگونه آن را محکوم کند، اما قادر به درک جامع آن نیست."<sup>۷۴</sup> از نظر باسکار، اعتراض مارکس به "نقد" این است که گزاره‌های ارزشی به کار می-

برد، اما گزاره‌ها توضیح علیتی ندارد. نقد در بهترین حالت خود می‌تواند مبنای عینی برای باور و کنش ما ایجاد کند که اگر واقعی باشند میزان آزادی ما را گسترش می‌دهند. اما چیزی در باره‌ی شرایط علیتی کنش، باور و رفتار ما و منابع جبر اجتماعی نمی‌گوید گرچه می‌تواند به طور انگیزه‌مند یا ناآگاهانه بر شرایط علیتی کنش ما تأثیرگذار باشد. در نتیجه قادر نیست که ما را از جبر و ضرورت غیردلخواه به سمت یک ضرورت خردورزانه و عقلانی مورد دلخواه‌مان پیش ببرد.

باز برای شفاف شدن مطلب، به مثالی اشاره می‌کنم. ما می‌دانیم که همواره تعدادی روشنفکران اومانیست و همچنین افرادی، منتقد نظم موجود هستند که نابرابری‌های دهشتناک و رنج‌کشیدن بسیاری از انسان-های کره زمین را برنرفته و زبان به نقد و سرزنش سیستم می‌گشایند و یا سرمایه-داران طمع‌کار را محکوم می‌کنند. آنها موضوع بی‌عدالتی یا سرکوب و فقر را با توجه به قوانین کارکردی سیستم توضیح نمی‌دهند و در نتیجه همه چیز به اخلاق بشردوستانه و وجدان انسان‌ها سپرده می‌شود. با اینکه محکوم کردن اخلاقی رنج و مشقت و سرکوب انسانی در جایگاه خود بسیار مثبت است و در واقع به آن نیاز هست، اما این افراد یا گروه‌های انسانی، گزاره‌ی توضیحی برای وضعیت موجود ندارند. معمولاً انتقادهای آنان به برخی

**علم انتقادی - توضیحی با  
رویکرد رهایی بشر از رنج و  
ستم و استثمار، تأثیر می‌گیرد  
و به طور منطقی نمی‌تواند  
نسبت به مشکلات و دردهای  
بی‌شمار انسان‌ها "بیطرف"  
و بی‌تفاوت باشد**

رفرم‌های محدود و شکننده منجر می‌شود. مثلاً محکوم کردن فرودستی کودکان طبقه کارگر یدی یا بخش "رنگین پوست" آن در مدارس یک انتقاد اخلاقی است و در نهایت، می‌تواند منجر به انجام برخی "اکسیون‌ها" و فعالیت‌های اصلاح‌گرانه و بهبودهای سطحی در شرایط زندگی برخی از این کودکان نیز بشود؛ یا اینکه کارشناسان و متخصصان دولتی، تلاش برای "ارتقا" و "درونی کردن" این گروه‌ها در سیستم تحصیلی را به عنوان وظیفه‌ی مدارس در آیین‌نامه‌ها و بخشنامه‌های خود بیان می‌کنند و از راه "تبعیض مثبت" و آموزش-های کمی رایگان تا حدودی نیز جامعه‌ی عمل به آن می‌پوشانند. اما از آنجا که این رفرم‌ها و تلاش‌ها، دارای یک تصویر کلی از مناسبات اجتماعی و به ویژه روابط درونی آن نیستند یا به بیانی دیگر دارای شناخت علمی از جامعه و ریشه‌های وجودی نظم موجود نیستند، سرانجام، همین نظم موجود با شکلی متفاوت و در سطحی دیگر، بی‌آن که خود این منتقدان بخواهند، بازتولید می‌شود. به طور مثال، با فشار به بخشی از کودکان "تیزهوش" این طبقه یا گروه‌های فرودست قومی سعی می‌کنند آنان را از محیط طبیعی و دوستان و خانواده‌ی خود دور کرده و استعدادهای درخشان ایشان را "رشد دهند". در این حالت ما با نخبه-سازی، به "مستعمره کردن" فضای زندگی کودکان طبقه کارگر یدی یا گروه‌های فرودست دیگر مشغول شده‌ایم و در ضمن خود طبقه را نیز از عناصر "باهوش‌تر" تخلیه کرده‌ایم. اما یک گزاره‌ی توضیحی علمی نظیر آنچه مارکس ارایه می‌کند به معنای آن است که عمیق‌ترین ساختارهای عینی در جامعه‌ی موجود باید به طور هدفمند و مطابق برنامه و بر اساس فعالیت-های ایجنت‌های آگاه دستخوش تغییر و تحولات بنیادین شود. به همین معناست که باسکار می‌گوید؛ نقد نمی‌تواند ما را از وضعیت ناخواسته و نامطلوب ساختاری و جبر و قهر ناشی از آن به وضعی مطلوب و دلخواه و ضرورت‌هایی فرانما ببرد. زیرا نقد دارای توانایی شناخت علمی از توتالیته



به نظر مورای، استنتاج بی‌واسطه‌ی "سیاست" از درون تئوری ممکن نیست، زیرا مارکسیسم کتاب مخلوط کردن مواد مختلف و ایجاد یک سیاست انقلابی رهایی-بخش نیست. به این معنا، گذار بی‌واسطه از تئوری به پراتیک ممکن نیست. این کنش، با میانجی‌های مختلفی باید انجام شود. در همین رابطه، باسکار نیز باور دارد که ما قادر به گذار بی‌واسطه از درک و شناخت واقعیت به سمت ضرورت عملی در شرایط ویژه نیستیم. این گذار توسط میانجی‌گری قدرت توضیحی تئوری و تحت شرایط خاصی انجام می‌شود. به نظر باسکار، درک دینامیک و پویای رهایی‌بخش تئوری توضیحی، امکان آن را فراهم می‌آورد تا بر دوگانگی رابطه، میان نمود و ارزش، تئوری و پراتیک، توضیح و رهایی، و همچنین علم و نقد فائق آییم.

بر اساس نظریه‌ای که باسکار دامن می‌زند، اگر چه دانش و شناخت برای امر رهایی شرط لازم است، اما شرط کافی آن نیست. زیرا رهایی معرفتی باید با شرایط غیرمعرفتی همچون میل به عمل، فعالیت، انگیزه‌مند، شرایط محیطی، تسهیلات، امکانات، فرصت‌ها و صلاحیت‌های ایجنت‌ها گره بخورد. برپایه‌ی همین دیدگاه، مثلا کسی که می‌داند برده است اما به دلیل نبود شرایط مناسب برای رها کردن خویش همچنان در بردگی بسر می‌برد، دارای رهایی معرفتی است اما امکان رهایی واقعی را ندارد؛ یا مثلا کارگرانی که موضوع شکل دستمزد را درک کرده و روابط استثمار نهفته پشت آن را دیده‌اند هنوز هم آزاد

ارزیابی منفی از ساختارهای اجتماعی رسید، ناچار است به سمت یک ارزیابی مثبت از تحول موانع ساختاری برای آسایش ایجنت‌های مورد نظر حرکت کند. پس یک رابطه‌ی درونی بین علم و ارزیابی سلبی و ایجابی یا اظهار گزاره‌های منفی و مثبت وجود دارد. رابطه‌ی یک‌سویه انحصار ارزشگذاری در دست سیاستمدار و اعطای نقش ابزاری به علم و متخصص در این حالت بی‌معناست. زیرا علوم اجتماعی اصولا گزاره‌های ارزش‌مدار بیان می‌کنند. البته بیان این سخنان به معنای آن نیست که از سطح ارزیابی‌های علمی و دانش مربوط به ابژه‌های ساختاری می‌توان به طور بی‌واسطه به مرحله‌ی "سیاسی" یا پراتیک عروج کرد. به این موضوع در زیر می‌پردازم.

### رابطه تئوری و پراتیک

در همین رابطه، مورای می‌گوید: "از آنجا که علم مارکسیستی تضادهای واقعی را شناسایی می‌کند، پس نقاط کانونی تنش و تغییر و تحول را نشان می‌دهد. با این کار، نخست به شناسایی و درک تغییرهای احتمالی در وضعیت و نظم موجود دست می‌یازد و سپس با رشد دادن استراتژی‌های اجتماعی و سیاسی که مبتنی بر "باید"هایی است که تنها جنبه‌ی سوژکتیو (ذهنی) ندارند، وارد روند تغییر و تحول می‌شویم. اما این استراتژی‌های کنش از درون علم بیرون نمی‌آید. علم مارکسیستی یک کتاب آشپزی برای عناصر انقلابی نیست. مارکس، به پرودون، برونو، باوئر و دیگران انتقاد داشت که چنین استنتاجی از رابطه‌ی علم و پراتیک سیاسی دارند. از نظر مارکس برقرار کردن یک رابطه‌ی متناظر یک به یک بین تئوری و پراتیک، نشانه‌ی تفکر ایده‌آلیستی است. به نظر مورای، باید میان فکر و واقعیت، بین تئوری و پراتیک تمایز قابل شد. نقد مارکسی می‌گوید، علوم مربوط به جهان اجتماعی در واقع نقد آن جهان نیز هستند و مفهوم اخلاق عنصری تنیده شده در این نقد است و یک افزوده‌ی بیرونی بر علم نیست. یعنی بعد ارزیابی-کننده و اخلاقی نباید بر علم تحمیل شود!"<sup>۷۵</sup>

اجتماعی نیست. در حالی که یک سیاست رهایی‌بخش انتقادی باید به شناخت علمی مسلح باشد تا بتواند از سطح تغییرات جزئی، اصلاح‌گرانه و بازتولیدگرانه فراتر رود.

نکته‌های کلیدی این بخش از مطلب را می‌توان اینگونه خلاصه کرد:

وظیفه‌ی علم، پژوهش پیرامون ابژه‌های ناگذرای زندگی اجتماعی، یعنی ساختارهای بادوام و به نسبت ثابت است (که در عصر ما، اصلی‌ترین و پایدارترین ساختار، همان سرمایه است که ساختارهای پیشاسرمایه-داری سلطه و استبداد سیاسی و فرادستی جنسی، همچون مردسالاری و نظایر آن را با تناقض‌هایی در درون خود حل کرده و یا به آنها شکل و جایگاه جدیدی بخشیده است) و در این مسیر به تولید ابژه‌های گذرا و متغیر (تئوری‌ها و توضیحات مختلف) یعنی دانش در باره‌ی ابژه‌های ناگذرا می‌پردازد. به این معنا، پژوهش علمی هم از یک بعد هستی‌شناسانه (اونتولوژیک) و هم یک بعد دانش‌شناسانه (اپیستومولوژیک) برخوردار است. روش علمی نیز تجرید دیالکتیکی در سطوح مختلف است، یعنی روش حرکت متقابل از مشخص واقعی به مشخص ذهنی و برعکس و همچنین کشف روابط درونی بین پدیده‌ها و کسب دانش بیشتر در باره‌ی واقعیت است. در این راستا، مفاهیم و تئوری‌های مختلفی که پیشتر در باره‌ی واقعیت پردازش شده است، به نقد و بررسی گذارده شده، تناقض‌ها و تعارض‌های آنها شفاف می‌شود و به این ترتیب تئوری-های نوین و کامل‌تری به وجود می‌آیند. موضوع دیگری که در بالا گفته شد این بود که علم یک دانش خنثی و بیطرف نیست، بلکه در عرصه‌ی روابط اجتماعی می‌تواند حاوی گزاره‌های سلبی و ایجابی باشد. علم انتقادی-توضیحی با رویکرد رهایی بشر از رنج و ستم و استثمار، تأثیر می‌گیرد و به طور منطقی نمی‌تواند نسبت به مشکلات و دردهای بی‌شمار انسان‌ها "بیطرف" و بی-تفاوت باشد.

برپایه‌ی این تعریف‌ها می‌توان گفت که هنگامی که پژوهش علمی (در اینجا علوم اجتماعی) در بررسی‌های خود به یک

نیستند و رها نشده‌اند، افزون بر این، به یقین کمتر از دیگران خوشحال و راضی هستند. با این همه اما از دیگران آزادترند، چرا که می‌دانند "زندانی‌اند" و دستکم آروزی رهایی از این زندان و ویرانی آن را در دل می‌پروراند و به آن می‌اندیشند. در واقع به نظر آندریو کالیر<sup>۶</sup>، کسی که به خویشتن انسانی خود احترام قایل باشد ترجیح می‌دهد که ناراضی روشن‌بین باشد تا یک شخص گنگ و ساده‌لوح راضی و خوشحال. در نتیجه، پیامد آنی و بی‌واسطه‌ی رهایی معرفتی، ناراضی‌تی، ناآرامی، بی‌قراری و اعتراض‌گری است و نه نجات یافتن و آزاد شدن. یک عنصر اجتماعی در برابر این وضعیت روحی، یعنی ناراضی‌تی و بیقراری و اعتراض‌گری، دو راه دارد، یا نسبت به شرایط موجود به سوی کنش پراتیک انتقادی، تحول‌بخش و انقلابی می‌رود و یا به سوی پریشانی و اضطراب و پیامدهای روحی و سیاسی ناشی از آن می‌گراید.

نقد توضیحی که به آن اشاره شد، به طور کلی مشخص نمی‌کند که اکنون، پس از آنکه سرچشمه‌ی رازورزی و روابط ناپیدای جامعه را کشف کردیم و منشا آگاهی کاذب را یافتیم، چطور باید رفتار کنیم. از نظر باسکار، ما هم‌اینک با دو شکاف مهم روبرو هستیم. یک شکاف عبارت است از پرسش همیشگی "چه باید کرد" و دیگری فاصله‌ی رنج‌آور میان قضاوت و کنش، که به بیان او نسل‌های بسیاری از فیلسوفان را با مقوله‌ی "ضعف اراده" مشغول داشته است. اگر از این شکاف‌ها بگذریم، به وادی عمل مناسب گام نهاده‌ایم. اینک، پرسیدنی است که آیا این شکاف‌ها عبورپذیرند؟ پاسخ هیچ فیلسوفی به این پرسش یک‌سویه و مستقیم نیست. با الهام از ترمینولوژی خود باسکار، می‌توان گفت آنچه که تئوری در "سیستم بسته" تئوریک با ایزوله کردن ساختارها و مکانیسم‌های مولد اصلی در عالی‌ترین سطوح تجرید و در جدایی از دیگر مکانیسم‌های مولد انجام می‌دهد، حالا با پرسش "چه باید کرد؟" وارد سیستم باز کنش اجتماعی می‌شود. منظور، این است که دانشمند علوم اجتماعی، مطابق روش



تجرید دیالکتیکی در عالی‌ترین سطح تجرید به مطالعه و بررسی ساز و کارها و "منطق" سرمایه می‌پردازد؛ قوانین حرکت و رشد و تکامل آن را جدا از همه‌ی مکانیسم‌ها و ساختارهای دیگر جامعه‌ی سرمایه‌داری مطالعه می‌کند تا همچون یک دانشمند علوم طبیعی، با ایزوله کردن آنها از دیگر قوانین و منطق‌ها، ابژه‌ی خاص خود را تا حداکثر بشناسد. پس از کشف و تشریح قوانین و منطق سرمایه که همان مرحله‌ی راززدایی و ارایه‌ی توضیحات انتقادی است که منجر به یک شناخت کلی می‌شود، کار دشوارتر آغاز می‌شود. کار دشوارتر، یعنی یافتن ارتباط این قوانین کلی و مجرد به وضعیت و شرایط تاریخی خاص سرمایه‌داری و سپس تعمیم این وضع به نظام‌های معین اجتماعی درون این شیوه‌ی تولید در آن دوره‌ی تاریخی.<sup>۷۷</sup> حال، منطق سرمایه با منطق‌های دیگری و با مکانیسم‌ها و ساختارهای جان‌سخت و بادوام دیگر در جامعه‌ی معین مورد نظر که می‌توانند خصلت پیشاسرمایه‌داری داشته باشند، تعامل و کشاکش می‌یابد. شناسایی این تعامل و کشاکش و نیز تضادها و تناقض‌های ناشی از این تعامل و کشاکش توأمان، برای نیروهایی که خواهان تحول جامعه هستند از اهمیت بسزایی برخوردار است. شناسایی این تعامل‌ها و روابط متقابل از سوئی و تنوع ارزیابی‌های تئوریک و وضعیت محیط عمل، بر پرسش "چه باید کرد؟" پرتوافکنی کرده و ما را به پیچیدگی‌های وضعیت واقعی و شرایط موجود آشنا ساخته و به موازات آن،

ما را با یک تصویر بزرگ و کلی به وادی عمل و کنش رهایی‌بخش نزدیک‌تر و رهنمون می‌سازد.

به هرروی، یک شکاف منطقی بین "دانستن" و "انجام‌دادن" هست که تنها با پاسخ مناسب به پرسش "چه باید کرد؟" و نیز با توجه به توانمندی، قدرت، تسهیلات و خواست و اراده‌ی انجام چیزی در شرایط مناسب می‌تواند محو شود. این مرحله، وادی پراتیک سیاسی و سازمان‌گری است که از منظر تاریخی، دشوارترین مرحله‌ی رهایی است.

نکته‌ی مهم دیگر این است که رهایی به این معنا تغییر و تحول ساختارهایی است که یک وضعیت ناخواسته و یک جبر غیرضروری ساختاری را بر ما تحمیل می‌کنند، در حالی که امکانات و شرایط موجود، برای نوع دیگری از وضعیت ساختاری هست که دلخواه و مطلوب ماست و برای ما ضرورت دارد. به بیان مورای، همانطور که اشاره شد تئوری علمی، امکان و قابلیت پدید آمدن وضعیت جدید از درون وضعیت کهنه را نوید داده است. در نتیجه، یک سیاست یا پراتیک رهایی‌بخش به طور ضروری، ریشه در تئوری علمی دارد و باید‌های خود را از درون آنچه هست استنتاج و برداشت می‌کند. به این ترتیب، شاید نتوان به همه‌ی ساختارهای مزاحم به یکباره حمله برد و شاید نتوان تغییر و تحولات بنیادین را به یکباره پدید آورد؛ به همان ترتیب نیز برخی روابط عادت‌گونه هست که نمی‌توان بی‌واسطه با آنها پنجه در پنجه افکند، اما به‌عکس برخی دیگر از سنت‌ها و ساختارها هست که باید در نخستین مرحله و به شکل رادیکال از سر راه جامعه محو و نابود شوند.

با توجه به این بحث‌ها به طور شفاف می‌توان گفت که علم، نه تنها کار تحلیل فاکت‌ها را به عهده دارد بلکه همین تحلیل فاکت‌ها ناگزیر است به ارزیابی جهان عینی بگراید و منجر به گزاره‌های انتقادی و توضیحی می‌شود که بر ایجنتهای دیگری به جز سیاستمدار نیز اثرگذار است. زیرا

تولید دانش و شناخت علمی تنها مخاطب خود را میان سیاستمداران نمی‌یابد. هر کس جویای حقیقت و شناخت جامع‌تر است از این علم می‌تواند بهره‌گیر. با توصیفاتی که در بالا از علم حاصل شد، مشخص می‌شود که علمی با ویژگی‌های انتقادی-توضیحی، روش دیالکتیکی و گزاره‌های سلبی و ایجابی و گرایش‌های رهایی‌بخش، علمی نیست که هر دو طرف دعوی فرادستی و قدرت و منابع اجتماعی بتوانند به طور یکسان به آن رجوع کنند. پس خصلت ابزاری علم را نفی کردیم و آن را به مقام خدمتگزار قدرت سیاسی یا گروه و طبقه‌ی خاصی نیز نمی‌کاهیم. علم به دلیل روش خود که دارای بعد هستی-شناسی نیز هست به جستجوی عمیق‌ترین ساختارهای هستی اجتماعی برمی‌آید و با توجه به یافته‌های خود در این قلمرو (بعد دانش‌شناسانه) است که قضاوت‌ها و گزاره‌های ارزشمدار خود را اعلام می‌کند. خصلت دیگر علم، آن است که از آنچه "هست" به "آنچه می‌تواند باشد" فرا می‌روید و سرانجام برای فرآیند "آنچه باید باشد" فعالیت و تلاش می‌کند. با بررسی قابلیت‌ها و محدودیت‌های ساختاری و ایجنتمدار به این امر اشاره می‌کند که کدام ساختارها را می‌توان زودتر از دیگر ساختارها تغییر داد، کدامیک کار و تلاش بیشتری می‌طلبد و هزینه‌ی انجام آنها چقدر است. کدام گروه-های اجتماعی از این تغییر و تحولات بهره‌مند می‌شوند و چشم‌انداز "زندگی خوب" در این حالت چگونه خواهد بود. از این منظر است که علم، ارزیابی‌های ارزش‌مدار، نقد، اخلاق، و سیاست‌های رهایی‌بخش، به همدیگر مربوط و روابط متقابل دارند. صورت مسئله، آن نوع تقسیم کار محدودی نیست که اقتصاددانان عامی و طرفداران آنها مطرح می‌کنند. یک رابطه‌ی تداخل‌جدی در کار علم و سیاست و پراتیک اجتماعی هست که نمی‌توان آن را به مثلث سه-گوشه‌ی آنان فروکاست. در فراز و نشیب این بحث، همواره این موضوع مهم بوده است که چه کسانی باید هزینه‌ی تغییر و تحولات را بپردازند و یا چه کسانی از پروژه-

های "مدرنیزاسیون" دولتی یا غیردولتی (در اینجا پروژه انباشت ۵۰ ساله و باز گذاشتن دست‌های خصوصی و شخصی برای تاراج ثروت ملی کشور و "رشد ثروت برای آنکه بتوان چیزی را بین فقرا تقسیم کرد") سود می‌برند و چه کسانی بازندگان اصلی آن خواهند بود. علم در معنای امروزی خود آنگونه که این آقایان کارشناس توصیف می‌کنند، هرگز نقش "بی‌طرف" بازی نمی‌کند. در جامعه‌ی کنونی، بسیاری اوقات چنین است که شرکت‌های بزرگ، سرمایه‌های کلان مالی، یا نیازهای ارتش و نوع و میزان و چگونگی تحقیقات علمی و حل مشکلات خاص در عرصه‌ی علوم طبیعی را در دستور کار می‌گذارند؛ یا نیاز دولت برای ترمیم جوامع بحران‌زده و اقتصاد ناکارآمد تعیین می‌کند که متخصصان اجتماعی به حل کدام مسایل بپردازند؛ یا کدام پروژه‌های مدرنیزاسیون اجتماعی را در دستور کار خود قرار دهند. سرمایه و قدرت دولتی در واقع آن دو نهاد اصلی هستند که علم و امکانات دانشگاهی را تحت فشار فراینده‌ی انطباق خود با "رژیم انباشت" قرار می‌دهند (در بخش بعدی همین نوشتار، به این مفهوم بیشتر خواهیم پرداخت). آنچه اقتصاددانان عامی طرح می‌کنند شیوه‌ی کار عمیق علمی نیست، بلکه کار علمی امپریک و صدور احکام پوزیتیویستی است. مطابق آنچه گفته شد اتخاذ یک سیاست رهایی‌بخش و نه بازتولیدگر و یا مدرنیزه‌گر وضع موجود به طور جدی بر یافته‌های تئوری علمی بنا می‌شود. می‌توان تصور کرد در جامعه‌ای دیگر با شکل دیگری از تولید اجتماعی، کاهش جدی تقسیم کار ذهنی و یدی، دمکراسی رادیکال و شهروندی دمکراتیک و جامعه-گرا، توزیع عادلانه و دمکراتیک ثروت، دانش و مالکیت ابزار تولیدی و همچنین نوع دیگری از روابط بین‌المللی تصمیم‌های دیگری گرفته شود. اولویت‌های اجتماعی و سیاسی که به طور دمکراتیک پیرامون آنها بحث

شده و به نتایج مسالمت‌آمیزی منجر شده است، خواستار حل وظایف دیگری از علم هستند. در آن جامعه، اما حریم "استقلال" علمی دانشمندان باید به رسمیت شناخته شود و آنان را همچون ابزاری برای سیاست-های جزئی و روزمره یا گروهی نمی‌توان فروکاست. از درون یک رابطه‌ی دیالکتیکی بین جامعه و علم، بین نیازها و خواسته‌های درازمدت جامعه و توجه به نیازهای طبیعت و انسان‌هاست که سیاست‌های رهایی‌بخش متبلور شده و باز به سهم خود، بر مفهوم علم اثر گذارده و خواستار بررسی مشکلاتی می‌شوند که جامعه و ارزش‌های انسانی را رنج می‌دهد. درک این مسایل، دستکم در حیطه‌ی نظر و تئوری نباید دشواری زیادی به همراه داشته باشد اما از آنجا که دمکراسی واقعی در ایده‌های این آقایان هیچ جایگاهی ندارد، در نتیجه قادر نیستند رابطه‌ی درستی میان علم و سیاست و پراتیک را بیان و بررسی کنند.<sup>۷۸</sup>

### گذار به بحث هژمونی

دیدیم که خرد اجتماعی و دانش علمی دارای سطوح مختلفی است. در سطح علمی-امپریک نیز شناخت تولید می‌شود اما این شناخت ناکافی و نابسند بوده و به عقل متعارف نزدیک‌تر است چرا که با سطح پدیدارها سرو کار دارد. شناخت از مکانیسم‌های مولد و ساختارهای اصلی اجتماعی آن چیزی است که ما با پیروی آگاهانه از مارکس و باسکار، شناخت علمی و توضیح انتقادی-رهایی‌بخش در علوم اجتماعی نام نهادیم. واقعیت این است که بخش زیادی از نیروی

**در جامعه‌ی سرمایه‌داری،  
غلبه‌ی ابزار بر غایت است که  
پایه‌ی مشروعیت متخصصین  
حرفه‌ای شده است**





مکس وبر

ای که عناصری از کار روشنفکری در فعالیت‌هایشان هست، تا حدود زیادی وابسته به فضای فکری و فرهنگی است که روشنفکران ارگانیک طبقاتی از چپ یا راست می‌توانند ایجاد کنند. در دهه‌ی ۱۹۷۰، تحت تأثیر هژمونی گسترده‌ی فرهنگی چپ و روشنفکران ارگانیک طبقه کارگر و اقشار فرودست، تعداد قابل توجهی از متخصصان حرفه‌ای وجود داشتند که عنصر روشنفکری در حرفه‌ی آنها پررنگ‌تر بود. آنها به کارکرد مهندسی اجتماعی که از سوی دولت رفاہ به آنان سپرده می‌شد، قانع نبوده و سعی داشتند تا کارکرد روشنفکر ارگانیک را نیز در حرفه‌ی خود هضم و جذب کنند. یعنی عنصر نقد و آرایه‌ی توضیحات عمیق، پیرامون مورد پژوهش ایشان با آرایه‌ی راهکارهای انتقادی و رهایی‌بخش در حوزه‌ی پراتیک آنها وجود داشت. با این درک، آنها "سیاسی" تر از حد معمول و انتظار سیستم عمل می‌کردند و رفرم از نظر ایشان معنای ژرف‌تری داشت و تنها به معنای دست‌کاری و اصلاح جزئی وضع نبود. تا حدود زیادی برای خود حق قضاوت و ارزش‌گذاری قایل بودند. به این معنا، عناصر سیاسی، تعریف هدف را از عنصر علمی و تولید دانش مفید، جدا نمی‌دانستند. برای یک روشنفکر چپ که دارای تحصیلات دانشگاهی و تخصصی است، تنها متخصص بودن کافی نیست، عنصر سیاسی نیز مهم است. این عنصر آخری از آن روی برای متخصص چپ اهمیت دارد که بتواند تصویری از جایگاه خود در جهان و وضعیت

قدرتمندانه‌ی ارزش‌هایی عقلانی که منافع کل جامعه را نمایندگی کند، نیست و به همین دلیل نمی‌تواند علم با توضیحات عمیق انتقادی را برتابد. زیرا این علم از تناقض بین ادعاهای کلی و عمومی دولت و خدمت آن به نیازهای خاص و رفتارهای متناقض آن پرده برداری می‌کند.

پس، پروفشنونالیسم یا تخصص‌گرایی حرفه‌ای به معنای بالا حاوی نوعی جدایی بین عرصه‌ی سیاسی و عرصه‌ی جامعه‌ی مدنی و نیز علم واقعی است، یک دولت سیاسی به نسبت مستقل از جامعه‌ی مدنی وجود دارد که می‌تواند اهداف غیرعقلانی خود را با پیروکردن نیروی کار "علمی" و تبدیل آنان به متخصصان حرفه‌ای، بی‌ارتباط به تعریف و تبیین انتقادی هدف، پیش برد و بازتولید ناآگاهانه جامعه را جاودانه کند. به بیان کینگ و زیلنی<sup>۷۹</sup> پروفشنونالیزه شدن به معنای استقلال فزاینده‌ی تحویل‌دهنده‌ی کالاها یا خدمات از مصرف‌کنندگان است. نظر کسانی که باید از این خدمات استفاده کنند، اهمیتی ندارد و یک رابطه‌ی انفعالی بین آنان برقرار است. با چنین جدایی بین نیروی کار متخصص و اهداف اجتماعی و نیز بی‌تفاوتی به نیازهای مصرف‌کنندگان خدمات ایشان، این بخش از نیروی کار دارای نوعی "استقلال" از جامعه و نبردهای آن می‌شود. دولت‌ها می‌آیند و می‌روند اما متخصصان حرفه‌ای سطح میانی و پایین به "انجام کار" خود مشغول می‌مانند و اهداف و ارزش‌ها را روی میز گفتگو و بحث و بررسی نمی‌کشاند. البته تلاش دولت برای "خنثی کردن" نیروی کار علمی تخصصی به این شکل، هرگز کامل نیست. زیرا بحران‌های جامعه، فشار هر چه بیشتر بر متخصصان، برای "روغن‌کاری" چرخ‌های سرمایه و دولت و پرکردن شکاف بین دولت و جامعه و نیز جایگاه متناقض این متخصصان در عرصه‌ی کار اجتماعی، "پرولتاریزه شدن" جایگاه‌های آنان و واکنش‌های توده‌ای به تحولات نامطلوب، منجر به بروز نارضایتی و اعتراض در این اقشار نیز می‌شود. در ضمن موضع‌گیری این دسته از متخصصان حرفه-

کار علمی و تخصصی که در دانشگاه‌ها به پژوهش و تولید دانش مشغولند و نیز آن عده‌ای که حدفصل بین دانشگاه‌ها و دستگاه‌های دولتی و مؤسسات خصوصی را اشغال کرده‌اند، به دلیل غلبه‌ی چنین وضعیتی، غلبه‌ی رویکرد پوزیتیویستی و مرحله‌ی شناخت علمی-امپریک، که منجر به تسلط و فرادستی ایدئولوژی "پروفشنونالیسم یا تخصص‌گرایی حرفه‌ای" (همان که نئولیبرال‌ها از آن دفاع می‌کنند) و غلبه‌ی "انجام کار" یا عنصر تکنیکی کار بر عنصر "غایت" و "هدف" انجام کار شده است، تبدیل به متخصصان حرفه‌ای شده‌اند که هدف، ارزش‌ها و نیز مضمون کار را مورد پرسش قرار نمی‌دهند و به آنها نمی‌پردازند، یعنی به ارزش‌ها نمی‌پردازند و علت‌ها و ریشه‌های مسائل را نیز بحث نمی‌کنند. همانطور که نئولیبرال‌های ما می‌گویند، اهداف در راستای حوزه‌ی گزینه‌های ارزش-مدار سیاستمداران بحث می‌شوند. اهداف، نتیجه‌ی اراده‌ی سیاستمداران و ارزش‌های سیاسی و ایدئولوژیک آنان تلقی می‌شوند و رابطه‌ی بین آنچه "هست" و آنچه "می‌تواند باشد" و آنچه "باید باشد" به طریق علمی استنتاج نمی‌شود. در نتیجه این سقوط جایگاه علم و محدود شدن آن به پوزیتیویسم و نیز جداسازی عرصه‌ی سیاسی "اهداف" از عرصه‌ی پراتیک "ابزار" است که نبود یک روند متکی به عقل، در جامعه-ی کنونی چنین برجسته است. در واقع می‌توان گفت آنچه که باید به عقل ارجاع داده شود، یافتن بهترین و مؤثرترین راه عقلانی برای دستیابی به یک سلسله اهداف غیرعقلانی و گزینه‌های ارزش‌مدار و اراده-گرایانه است. همانطور که وبر گفته است، منظور از دانش واقعا عقلانی در جامعه‌ی سرمایه‌داری، آن دانشی است که فارغ از رویکرد ارزش‌مدار باشد. این شرایط نتیجه‌ی غلبه‌ی منطق تولید سرمایه‌داری و گسترش اقتدار عقلانیت صوری و حاکمیت طبقاتی است. زیرا جامعه‌ی سیاسی پیش از هر چیز باید به عنوان نیروی مکمل و بازتولیدگر روابط تولیدی حاکم عملکرد داشته باشد و در نتیجه قادر به تحقق و برنامه‌ریزی

تحولات اجتماعی در ذهن داشته و مطابق آن قضاوت و رفتار کند. در حالی که با بحران‌های ساختاری دهه‌ی ۱۹۷۰ و عروج ایده‌آل‌های لیبرالی و به ویژه هژمونی روشنفکران ارگانیک راست، موجب فشار بر این دسته از متخصصان حرفه‌ای با عنصر روشنفکری شد تا ناچار به ترک کار و مشغله‌ی خود شوند یا این که تنها به "اجرای کار" بپردازند. در واقع چنین است که تحت شرایط اجتماعی حاکم، متخصص حرفه‌ای در حالت معمولی تنها یک رویکرد ابزاری دارد و تنها مشغله‌اش چگونگی انجام کار است در حالی که این رویکرد ابزاری برای روشنفکر چپ کافی نیست. در جامعه‌ی سرمایه‌داری، غلبه‌ی ابزار بر غایت است که پایه‌ی مشروعیت متخصصین حرفه‌ای شده است. در حالی که تحت یک دموکراسی رادیکال به نوعی باید پذیرفت که علم، عقل و غایت باید با هم ترکیب شوند. زیرا در چنین جامعه‌ای، دانش و شناخت از خصلتی کلی و تا حد ممکن همه جانبه برخوردار است.

اما متخصصان حرفه‌ای به علت جایگاه متناقضی که در سیستم کار اجتماعی سرمایه‌داری دارند، قادر به ایفای دو کارکرد هستند: یکم؛ ممکن است عنصر روشنفکری را در کار خود برجسته کرده و نسبت به منافع مختلف و متضاد اجتماعی آگاهانه برخورد کنند و به این معنا لایه‌ای از "روشنفکران ارگانیک" بشوند. دوم؛ ممکن است از جایگاه خود برای تأمین و دفاع از منافع معین قشر خود به طور مؤثری استفاده کرده و آن را برای افزایش حقوق، پرستیژ و قدرت گروه حرفه‌ای خود به کار برند. به بیان کینگ و زیلنی، آمارها نشان می‌دهد که هر چه روشنفکران کمتر تمایل نشان دهند که تنها نقش‌های حرفه‌ای خود را بپذیرند، کمتر احتمال آن می‌رود که پادشاه‌های تخصص‌یافته به قشر خود را دریافت دارند. یعنی هر چه یک روشنفکر بیشتر با جهان‌بینی هژمونیک جامعه‌ی سرمایه‌داری منطبق شود، بیشتر نیز همچون یک شخص حرفه‌ای مناسب پذیرفته می‌شود، و خود را بیشتر همچون

یک کالای "کمیاب" از راه انحصارات حرفه‌ای و مزایایی که دولت به آنها تخصیص می‌دهد عرضه می‌کند. هر چقدر این متخصصان بیشتر روی عنصر روشنفکری خود پافشاری کنند و از پذیرفتن "سرنوشت محتوم" سر باز زنند - به ویژه آنان که ترجیح می‌دهند با پذیرفتن نقش "روشنفکر ارگانیک فرودستان" یک ضد هژمونی ایجاد کنند - در آن صورت شانس کمتری برای برخورداری از امتیازها و استقلال نسبی قشر متخصصان حرفه‌ای دارند و جایگاه خویش را نسبت به قشر متخصصان حرفه‌ای از دست می‌دهند. به طور کلی با ارجاع به بحث پیر بردیو، می‌توان گفت مواضع و رویکرد آن بخشی از نیروی کار که دارای جایگاه‌های متناقض در سیستم تقسیم کار اجتماعی است، با توجه به میزان "سرمایه‌ی فرهنگی"<sup>۸۰</sup> و "سرمایه‌ی انسانی" در حرفه‌ی آنها قابل اندازه‌گیری است. چنانچه در تحصیلات و حرفه‌ی آنها نقش سرمایه‌ی فرهنگی برجسته‌تر باشد، یعنی عنصر فرهنگ انتقادی و قدرت توضیح عمیق، پررنگ‌تر باشد، مثلاً رشته‌های مختلف علوم اجتماعی و علوم انسانی، امکان بیشتری هست که تحت تأثیر تحولات رادیکال جامعه در نقش روشنفکر ارگانیک فرودستان متبلور شوند. هر چه سهم سرمایه‌ی انسانی در یک تحصیل و حرفه بیشتر باشد، یعنی عنصر تکنیک و انجام کار در آن عمده باشد، آنان نیز تمایل کمتری به نمایان شدن در نقش روشنفکر ارگانیک نشان می‌دهند. با این همه، یک تناظر یک به یک میان این دو عنصر و گرایش به درگیری اجتماعی از سوی این گروه‌های کاری وجود ندارد.

اما اگر همانطور که اشاره شد، امکان آن هست که چپ یا راست در مقاطعی، دارای هژمونی فکری و فرهنگی شده و این دسته از متخصصان حرفه‌ای را نیز تحت تأثیر خود قرار دهند، آنگاه باید پرسید: چطور این هژمونی‌های مقطعی به وجود می‌آیند؟ چگونه می‌شود که در دهه ۱۹۷۰، چپ دارای چنان نفوذ هژمونیک در عرصه هنر، فرهنگ، سیاست، تئوری و پراتیک است که

روشنفکران ارگانیک سرمایه‌داری به روشنفکران ارگانیک چپ حمله کرده و آنان را متهم می‌کنند که در حال واژگون‌سازی جامعه‌ی دموکراتیک طبقه متوسطی و شایسته‌سالار هستند، چرا که به جای اصل شایسته‌سالاری از اصل سهمیه‌بندی برای توزیع امکانات و منابع قدرت و رفاه اجتماعی بین زنان و گروه‌های قومی فرودست دفاع می‌کنند و خواهان انحلال سیستم نمره‌دهی در مدارس و حذف رقابت فردی در مؤسسات آموزشی و همچنین آزادسازی ورود به دانشگاه هستند، افسانه‌ی ترقی اجتماعی طبقات فرودست را به چالش می‌گیرند و خواست دموکراسی اقتصادی را طرح می‌کنند؟ چه شده است که این نفوذ هژمونیک پایان می‌گیرد و هژمونی راست‌ها به جای آن می‌نشیند؟ این پرسش‌ها و پرسش‌هایی این‌چنینی را نمی‌توان با مثلث نئولیبرال‌ها توضیح داد. زیرا در پرفشونالیسم فونکسیونال (حرفه‌گرایی کارکردمحور) آنها تضادی وجود ندارد، تناقضی نیست، طبقات متخاصمی وجود ندارند و مکانیسم‌هایی نیست که منجر به بحران اجتماعی و سیاسی و نظری شوند و در پرتو این تحولات عده‌ای از کسانی که کار ذهنی، نظری و فرهنگی یا یدی می‌کنند به قطب‌های مخالف در این کلیت طبقاتی جذب شده و نظریه‌ها و منافع متضاد آنها را نظرپردازی می‌کنند.

نئولیبرال‌های ایرانی دارای یک حداقل فانتزی نیز نیستند تا به این موضوعات به‌طور نظری بپردازند، اما استاد اتریشی ایشان از مقوله‌ی فانتزی بهره‌مند است. او توضیح می‌دهد، چرا و چگونه زمینه‌های فراگیر شدن هژمونی راست نئولیبرال فراهم شد. او با رویکرد سوژکتیویستی و ایجنت-مدار خود به طرح پروژه‌ی هژمونیک برای برانداختن دولت رفاه و ایجاد زمینه‌های مساعد گسترش تفکر نئولیبرالیسم می‌پردازد. هایدک، در اوایل دهه‌ی ۱۹۶۰ میلادی از ضرورت ناگزیر ایجاد یک گروه "بیکار" متشکل از "روشنفکران ارگانیک طبقه‌ی سرمایه‌دار" دفاع می‌کند و می‌نویسد که این گروه باید از کار و تلاش



تولیدی و رقابت‌های عرصه‌ی بازار معاف شوند تا به امور مهم‌تری بپردازند که همان دفاع و حمایت از منافع سیاسی طبقه‌ی سرمایه‌دار است. کارکرد این گروه که دارای وظایف مشخص و تفکیک شده از یکدیگر اما به هم پیوسته و متقابل هستند، دفاع از ارزش‌های "لیبرال" است که در جامعه‌ی رفاه به چالش گرفته شده بود. در رأس این گروه، کسی نشسته است که هایک، او را "فیلسوف سیاسی" می‌نامد که منظور ایشان، خود هایک است. او در مورد کارکرد فیلسوف سیاسی می‌نویسد: "با آن که فیلسوف سیاسی نباید در مقام رهبری نشسته و تصمیم بگیرد که دیگران چه باید بیندیشند اما وظیفه‌ی او نشان دادن راه‌ها و فرصت‌ها و عواقب کنش جمعی است و ارایه‌ی سیاست‌های جامع کلی است که اکثریت، هنوز به آنها اندیشه نکرده است. تنها پس از آنکه یک چنین تصویر جامع و کلی از نتایج احتمالی سیاست‌های مختلف ارایه شد، دموکراسی می‌تواند تصمیم بگیرد که چه می‌خواهد. اگر سیاست هنر ایجاد بستر ممکن‌هاست؛ فلسفه‌ی سیاسی، هنر ممکن ساختن آن چیزی است که به نظر ناممکن می‌رسد. چنانچه فیلسوف سیاسی خود را محدود به مسایل مربوط به فاکت کرده و از دست یازیدن به انتخاب بین ارزش‌های مختلف بهراسد، آنگاه قادر به انجام وظیفه‌ی خود نخواهد بود. او نمی‌تواند خود را محدود به پوزیتیویسم دانشمندان کند که کارکردشان محدود به طرح و ارایه-ی فاکت بوده و هرگونه بحث در باره‌ی آنچه باید باشد برایشان ممنوع است... در تلاش خود برای تشکیل یک تصویر منسجم، یکپارچه و جامع او (منظور فیلسوف سیاسی است) درک خواهد کرد که ارزش‌های متضادی وجود دارند که او ناچار است بین

آنها دست به انتخاب زند. این همان چیزی است که مردم به آن آگاه نیستند. اگر فیلسوف سیاسی به گزینش ارزشی اقدام نکند، هرگز نمی‌تواند آن تصویر کلی را ارایه کند. در این راه او با مقابله با اراده‌ی اکثریت، بهترین خدمت را به دموکراسی می‌کند. او با پافشاری بر نظریه‌هایی که هنوز نظر اکثریت مردم نشده است و یا هنوز به آنها عادت نکرده است، ارزش خود را به نمایش می‌گذارد. روشنفکر اگر به باورهای مردم - فقط به همین خاطر که باورهای مردم هستند - روی‌گرداند در این حالت نه تنها به جایگاه و نقش خویش خیانت کرده، بلکه به ارزش‌های دموکراسی نیز خیانت کرده است.<sup>۸۰</sup> فیلسوف سیاسی یا مجموعه فیلسوفان سیاسی کسانی هستند که می‌توان آنان را روشنفکران طبقه سرمایه‌دار نامید. فیلسوف سیاسی بالاتر از دموکراسی سیاسی متعارف نشسته است و از ارزش‌هایی سخن می‌راند که به فراموشی سپرده شده‌اند و تنها پس از پایان بحث‌های اوست که دموکراسی می‌تواند دست به انتخاب گزینه‌های حکومتی بزند. گروه مورد نظر هایک (که در بخش روشنفکر همین نوشتار مورد بررسی قرار گرفته است)، یک پروژه‌ی هژمونیک با رویکرد ایجنت‌مدار را پیش می‌برند. آنها البته درک کرده‌اند که جوهر هژمونی در عرصه‌ی جامعه‌ی مدنی، "آموزش" توده‌ها است. در بحث هایک، به یک تحلیل علمی تکیه نمی‌شود زیرا علم از نظر او خصلت پوزیتیویستی دارد و قادر به کمک به روشنفکران ارگانیک سرمایه‌داری برای ارایه‌ی راه‌حل و بدیل سیاسی نیست. در تحلیل او ساختارها و بحران و نظایر آن نیز جایی را اشغال نمی‌کنند، برخلاف تحلیل‌های مارکسیست‌های علمی که به طور مرتب با این بخش از وضعیت اجتماعی دست به گریبان‌اند. همانطور که نتولیرال-های ایرانی باور دارند که ماهاتیر محمد آنقدر بر سخن خویش پافشاری کرد تا سرانجام مالزی را به راه نجات و سعادت رهنمون ساخت، هایک نیز باور دارد که تولید و پخش و توزیع اندیشه یا به بیانی

اعمال هژمونی فکری از راه تربیت تعدادی روشنفکران عمومی که نبرد بی‌امانی را علیه همه‌ی عناصر دموکراتیک زندگی و سیاست، به راه انداخته و به ضعیف‌ترین اقشار جامعه حمله کرده و بدوی‌ترین غرایز را در انسان‌ها بیدار کنند، برای گسترش و پیروزی ایده‌های نتولیرالی و تغییر شرایط، کافی است. در حالی که مارکسیست‌ها به بیان جانانان ژوزف، هژمونی را دارای دو وجه ساختاری و ایجنت‌مدار می‌دانند.

با این توضیحات مشخص می‌شود که نیروی کار ذهنی متخصص یا آنچه فوکو، روشنفکر خاص می‌نامد، معمولاً تحت تأثیر گروه دیگری از روشنفکران هستند که رابطه‌ی ارگانیک‌تری با طبقات اصلی جامعه دارند. این گروه‌های روشنفکر ارگانیک از نوع چپ و راست و به ترتیب متعلق به اردوگاه کار و زحمت یا اردوگاه سرمایه و سرکوب هستند. این گروه‌ها معمولاً دارای پروژه‌های هژمونیک و یا ضد هژمونیک هستند تا نظم موجود را متحول یا بازسازی، بازتولید و مدرنیزه کنند. اما چنانچه هژمونی تنها به این معنا درک شود، معنای ولونتاریستی و ایجنت‌مداری آن افاده خواهد شد. منظور این است که در این رویکرد به علل ظهور این هژمونی، به شرایطی که منجر به بروز و فعال شدن آن می‌شود، پرداخته نمی‌شود. این توضیح یک‌سویه است، زیرا همه‌ی واقعیت را به تعامل بین ایجنت‌ها فرومی‌کاهد. در حالی که از یک دیدگاه رئالیستی و ماتریالیستی - دیالکتیکی واقعیت، یک-سویه وسط‌جی و ساده نیست. واقعیت دارای سطوح مختلف هستی‌شناسانه و دانش-شناسانه است. واقعیت پدیده‌ای متضاد است که دارای ساختارهای متضاد و چندسویه است. این ساختارهای دیرپا، خود بر تعامل بین ایجنت‌ها اثر گذارده و دارای نوعی هژمونی ساختاری هستند که هژمونی یا ضد هژمونی ایجنت‌مدار برای تقویت یا غلبه بر این نوع هژمونی است.

برای توضیح بیشتر مفهوم هژمونی و دو جنبه‌ی ساختاری و ایجنت‌مدار<sup>۸۱</sup> آن و رابطه‌ی آن دو با یکدیگر بحث را با استفاده از آرای ژوزف، مکتب تنظیم<sup>۸۲</sup> و نیز پت

دوین<sup>۸۴</sup> ارایه می‌کنم تا موضوع با استفاده از تئوری‌ها، نظریه‌پردازی‌ها و مفاهیم آنان شفاف‌تر شود.

## پروژه‌های رهایی‌بخش باید دارای مبنای نظری استواری بوده و ریشه در تحلیل‌های علمی و درک واقعیت‌های پیچیده و چندوجهی اجتماعی داشته باشند و تجلی تخیل‌پردازی و آرزوهای شیرین ما نباشند

### هژمونی

برای هرچه شفاف شدن مفهوم هژمونی و مقوله‌های مربوط به آن لازم است تا یک بحث ترکیبی از تعریف و تبیین مقوله‌ی هژمونی نزد جان‌اتان ژوزف و مقوله‌های "رژیم انباشت" و "مکانیسم تنظیم" از مکتب تنظیم ارایه شود تا این بحث پیچیده، ساده‌تر شود. در پایان بحث با بیان مثالی از پت دوین، پیرامون توضیح بحران بلوک تاریخی حاکم در دهه‌ی ۱۹۷۰ که تحت رهبری حزب کارگر (سوسیال-دموکراسی) شکل گرفته و پروژه‌ی دولت رفاه اصلاح‌گر نیز عنصر اتصالی ایدئولوژیک آن بود که نیروهای مختلف بلوک را همچون زنجیره‌ای با همدیگر مرتبط می‌ساخت، سعی می‌کنم تا به ارائه یک جمع‌بندی مختصر از عناصر مربوط به بحث هژمونی بپردازم. نظریه‌ی ژوزف از آن جهت مفید است که یک کار پژوهشی پیرامون مفهوم هژمونی نزد مارکسیست‌ها و نظریه‌پردازان مختلف از جمله لنین تا لاکلائو و موفه و دیگران انجام داده است. در واقع او می‌خواهد نشان دهد که هیچ یک از مارکسیست‌ها، به ویژه نسخه‌ی مارکسیسم غربی، به رغم توجه آنان به وجه هژمونی ساختاری در نظام سرمایه‌داری، هرگز موفق نشدند رابطه‌ی تنگاتنگ بین هژمونی شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری و هژمونی در عرصه‌ی جامعه‌ی مدنی را به طور شایسته فرموله کنند. در نتیجه نزد لنین و تروتسکی، مثلاً

وجه هژمونی ایجنت‌مدار به بهای وجه ساختاری آن برجسته است و نزد مارکسیست‌های غربی نیز وجه ساختاری

تقریباً از یاد برده شده است و در نتیجه آنان خود را به فتح خیالی عرصه‌ی جامعه‌ی مدنی دلخوش کرده‌اند و فتح عرصه‌ی زیربنا را فراموش کرده‌اند. به نظر نگارنده، مواجهه با کاستی‌هایی این-چنینی در تحلیل‌ها و مبارزات سیاسی، باز تأکیدی بر اهمیت و برجستگی سطح تئوریک در یک جنبش سیاسی رهایی‌بخش است تا

از درغلتیدن آن به اتویسیسم یا ولونتاریسم پیشگیری کند.

دستاورد مهم ژوزف، رشد "رنالیستی" و ماتریالیستی مقوله‌ی هژمونی نزد گرامشی و در این راستا، رشد مفاهیم هژمونی ساختاری و هژمونی ایجنت‌مدار است.

مکتب تنظیم با تئوری‌های حد میانی مارکسیستی برای مطالعه‌ی شکل‌های معین تاریخی سرمایه‌داری و به بیان جسوپ، به‌روز کردن نقد اقتصاد سیاسی با متد مارکسی مشغول است. این مکتب دو مقوله‌ی مهم به نام‌های "رژیم انباشت" و "مکانیسم تنظیم" را رشد داده است که من با اندکی تسامح، آنها را با اصطلاح زیربنا و روبنا مترادف فرض می‌کنم تا بتوانم مکانیسم تکامل و جهش‌های بحران‌آلود سرمایه‌داری را در پرتو اصطلاح "رشد از راه بحران و بحران از راه رشد" بیشتر توضیح دهم. این دو مفهوم از قدرت توضیحی خوبی برخوردارند و نیز مفاهیم به نسبت منعطفی هستند که به آنها قابلیت کاربرد روی نظام‌های اجتماعی مختلف و ناهمگون، در شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری را می‌دهد. به طوری که بررسی طرفداران مکتب تنظیم از شیوه‌ی انباشت فوردیستی، به کشورهای کلاسیک سرمایه‌داری محدود نمانده و حتا موضوع کشورهای جهان سوم و رشد و تحول آنها در ارتباط با نظام بین‌المللی تولید و تقسیم

کار، تحت عنوان فوردیسم پیرامونی (با اشاره‌ای به اقتصادهای تک محصولی و یا مبتنی بر نفت، از جمله ایران) نیز بحث شده است. مکتب تنظیم با این دو مفهوم، می‌تواند توضیحی تکمیلی بر هژمونی دوگانه‌ی ساختاری و ایجنت‌مدار مورد نظر ژوزف باشد. لازم است، انتقادی را که به آنها ایراد شده نیز بیان کنم. مکتب تنظیمی‌ها متهم به رویکرد "بازتولیدگرایی" شده‌اند، یعنی به آنها انتقاد می‌شود که با مفاهیم فوق فقط سیکل‌های بازتولید سرمایه‌داری را به شکلی ابدی و ازلی توضیح می‌دهند و با توجه به توضیحات و مفاهیم آنها نمی‌توان پایانی برای سرمایه‌داری تصور کرد. اما من تصور می‌کنم، این انتقادها که معمولاً از سوی بخش "کارگریستی" چپ فرموله می‌شود، توجه ندارند که این دو مفهوم با سازوکار سرمایه در سطح تئوری‌های حد میانی سروکار دارند و به همین دلیل به سطوح تاریخی‌تر و مشخص‌تر بحث کمتر می‌پردازند. به همین دلیل اگر به سطح تجرید بحث آنان دقت نشود، ممکن است چنین به نظر آید که آنها تنها شیوه‌های بازتولید سرمایه‌داری را بی توجه به مبارزات طبقاتی توضیح می‌دهند. واقعیت این است که مطالعه‌ی روند و سازمان کار، تحولات تکنولوژیکی و تحرک سرمایه در پیوند با مبارزات طبقاتی در تحلیل‌های آنها به چشم می‌خورد، اما محور اصلی مباحث ایشان نیست. در ضمن به نظر می‌رسد، مفاهیم مورد استفاده‌ی آنها در صورت دقت بیشتر، می‌تواند به امکانات و فرصت‌های برآمده از درون تضادهای رژیم انباشت و مکانیسم تنظیم اشاره کند که نسبت به شرایط و آمادگی نیروهای درگیر، قابلیت پیروزی استراتژی‌های هژمونیک از سوی چپ و راست را ممکن می‌سازند. به این معنا آنها یک مدل بسته‌ی بازتولیدگر ارایه نمی‌کنند، بلکه به تضادها و بحران‌های درون سیستم می‌پردازند و یک افق باز و غیرغایت‌گرا را ترسیم می‌کنند.

پس از توضیحاتی پیرامون مفاهیم مکتب تنظیم برای شفاف‌تر شدن مطلب، تحلیل



دوین از شکست پروژه دولت رفاه در انگلیس، بیان کردنی است که با الهام از کارل پولانی و گرامشی و به کارگیری اصطلاحاتی همچون بلوک تاریخی و استراتژی‌های هژمونیک، می‌تواند با قدری چشم‌پوشی، همچون نمونه-ای از ترکیب هژمونی ساختاری و هژمونی ایجنت‌مدار معرفی شود.

من باور ندارم که ما بتوانیم از این بحث‌ها به طور بی‌واسطه، به تحلیل درخشانی از جامعه‌ی خود دست یافته و یک راه‌حل جادویی برای بیرون آمدن از رخوت کنونی چپ ارایه کنیم. اما گسترش افق تحلیلی و کسب ابزار کار توضیحی بهتر در سطح

## به نظر ژوزف چنانچه بلوک تاریخی را به معنای هژمونی تلقی کنیم، در آن صورت هژمونی به معنای تأثیر متقابل زیربنا و روبنا روی یکدیگر و کنش مشترک آنها تفسیر می‌شود

تئوریک می‌تواند با تحلیل‌های مناسب از اقتصاد سیاسی ایران، ساختار طبقاتی و حکومتی و بررسی گذشته و حال گره خورده و درک مناسب‌تری از وضعیت موجود، حاصل شود. همانطور که در بخش پیشین اشاره شد، پروژه‌های رهایی‌بخش باید دارای مبنای نظری استواری بوده و ریشه در تحلیل‌های علمی و درک واقعیت‌های پیچیده و چندوجهی اجتماعی داشته باشند و تجلی تخیل‌پردازی و آرزوهای شیرین ما نباشند. این تحلیل‌ها باید به طور "بی‌رحمانه" ای نزدیک به واقعیت جامعه باشند. مفاهیمی که در اینجا ارایه می‌شوند، می‌توانند ابزاری برای کمک به این سمت و سو باشند. با ارایه‌ی تحلیل‌های مناسب و شایسته در چارچوب-های نظری، می‌توان به رشد پروژه‌های رهایی‌بخش و استراتژی‌های درازمدت امیدوار بود. جزم‌اندیشی‌های گذشته که مانعی بازدارنده برای بررسی "علمی" از

شرایط اجتماعی کشور می‌شدند، پیامدهای ناگواری به بار آورده‌اند. بدین-معنا ما نیاز به بررسی‌هایی داریم که تا حدودی فارغ از دغدغه‌های "بی‌واسطه‌ی سیاسی" باشند. به همین دلیل، باید مشخص باشد که ما به رویکردهای تئوریک "ناب" تری نیاز داریم که بی‌واسطه در خدمت سیاست احزاب و آرزوهای اکتیویستی ما نبوده و بیشتر همچون خط راهنمایی برای کنشی تحول‌گرایانه در همه‌ی عرصه‌ها تلقی شوند.

ارایه‌ی یک بحث ترکیبی به این شکل در بررسی رابطه‌ی روشنفکران ارگانیک چپ و راست با سرمایه‌داری لازم است تا بتوانیم از موقعیت و جایگاهی که روشنفکران در آن قرار دارند، تصویری کلی حاصل کنیم. در نتیجه، توانمند خواهیم بود تا علت امکان‌پذیر بودن پروژه‌های هژمونیک و ضد هژمونیک از سوی دو قطب راست و چپ را بهتر مورد بررسی قرار دهیم. آنچه در این نوشتار

ارایه می‌کنم، نوعی اجتماعی‌کردن دانش است که توسط مارکسیست‌ها و سوسیالیست‌های مختلف جهان تولید شده است و می‌تواند با ابتکار و خلاقیت نظری و روش‌شناسی بدون الگوپردازی‌های غیرمنعطف و کلیشه‌ای به عنوان ابزاری تئوریک (با اندکی بیش و کم و تطابق لازم) برای تحلیل اوضاع و شرایط ایران به کار گرفته شود. دیگر اینکه چنین بحثی لازم است تا تفاوت رویکرد عمیق و پیچیده‌تر مارکسیستی را با رویکردهای به ترتیب ولونتاریستی و دترمینیستی (یا به بیانی دیگر اومانستی/ایجنت‌محوری و ساختارگرایی) آشکار سازد. از آنجا که برای سوسیالیست‌ها با رویکرد علمی و مادی به تاریخ موضوع چگونگی شکل‌گیری جامعه-ی انسانی، کارکرد آن و به ویژه شکل و مضمون جامعه‌ی مدرن سرمایه‌داری بسیار اهمیت دارد و نمی‌توانند جامعه و نظم موجود و نه هیچ جامعه‌ی دیگری را یک

نظم طبیعی و خودانگیخته و جاودانی بدانند، در نتیجه برای توضیح آن به مطالعه‌ی سیستماتیک‌اش روی آورده و سعی می‌کنند آن را در مفاهیمی متناسب با خصلت موضوع تحقیق خود توضیح دهند. به همین دلیل است که توضیح مارکسیست‌ها معمولاً دشوار و پیچیده می‌نماید. زیرا همانطور که در بخش پیش تا حدودی توضیح داده شد در پلکان آغازین کار علمی متوقف نمی‌شوند و ژرفابخشیدن به شناخت اجتماعی برای آنها اهمیت جدی دارد. امیدوارم خواننده نیز این پافشاری را برای تعریف مفاهیم زیر قابل دفاع بباید.

### هژمونی ساختاری و

### هژمونی ایجنت‌مدار

از نظر ژوزف معمولاً هژمونی را به معنای وفاق یعنی پرهیز از زور برای کسب هم-گرایی نظری درک کرده‌اند. هژمونی به این معنا شیوه‌ای را توصیف می‌کند که طی آن گروه‌های اجتماعی مسلط، بر مبنای دستیابی به انسجام و وفاق اجتماعی، قادر به کسب موقعیت رهبری جامعه می‌شوند. استدلال چنین بحثی این است که موقعیت گروه حاکم چیزی نیست که به طور اتوماتیک به دست آید و چیزی مسلم فرض شود بلکه مستلزم آن است که گروه حاکم از راه پردازش پروژه‌های گوناگون سیاسی و اتحادهای اجتماعی به جلب نظر و حمایت دیگر گروه‌های اجتماعی دست یابد. این امر، امکان اتحاد گروه حاکم و استیلای آنان بر جامعه را ممکن می‌سازد. به نظر ژوزف، این تعریف از هژمونی به تشریح گسترش‌یافته‌ی منافع گروه‌های فرودست، چگونگی ایجاد اتحادهای تشریح پروژه‌های سیاسی، تکوین و دوام بلوک‌های تاریخی، استراتژی‌های دولتی و همچنین انقلاب‌های منفعل می-پردازد. اما این رویکرد، یک رویکرد اومانستی است و به این معنا یک رویکرد یک‌سویه است. برای اینکه هژمونی را تنها همچون یک پروسه‌ی ایجنت‌مند بررسی می‌کند، در واقع موضوع هژمونی را به طور انحصاری، طرح‌ها و کنش‌های ایجنت‌های



اجتماعی، گروه‌ها و افراد ارزیابی می‌کند. این امر منجر به یک نظریه‌ی ماکیاولیستی از سیاست می‌شود که تو گویی هژمونی، یک پروژه‌ی آگاهانه یا نقشه‌ی زیرکانه و دسیسه‌کارانه‌ی گروه‌های مختلف اجتماعی است (مثلا بحث هایک را به خاطر بیاورید). پردازش هژمونی، بدین معنا، موضوعی است که به سوژه‌ها مربوط می‌شود و باید از راه تعامل و روابط متقابل بین افراد و گروه‌ها حل شود. به نظر ژوزف، این رویکرد در میان چپ، به ویژه به گرامشی تکیه می‌کند و درک خود از هژمونی، به این معنا را به او نسبت می‌دهد. ژوزف، بر این باور است که گرامشی، متناقض و چند سویه می‌نویسد و رگه‌های ایده‌آلیسم در مواضع فلسفی او به چشم می‌خورد که از سوی باسکار، تحت عنوان هستی‌شناسی پراکسیس نقد شده است. هستی‌شناسی پراکسیس به رویکردی اطلاق می‌شود که واقعیت را در پرتو تعامل-های ایجننت‌ها بررسی می‌کند و در واقع دارای یک تحلیل ساده از سطح هستی-شناسانه واقعیت است و "عمق" و "لایه-بندی" واقعیت اجتماعی را درک نمی‌کند یا آن را دست کم می‌گیرد.

ژوزف می‌افزاید که به رغم این ایده‌آلیسم، بخشی از تحلیل‌های گرامشی و به ویژه مفهوم هژمونی او از خصلت عمیق ماتریالیستی (رتالیستی) برخوردار است و از قابلیت رشدیابندگی و گسترش توضیحی بیشتری برخوردار است.

به نظر ژوزف، از آنجا که در ایتالیا مطالعات روبنا و فرهنگ، نیرومند بوده است، در نتیجه نزد گرامشی نیز با کمبود تحلیل اقتصاد سیاسی، فلسفه و تئوری (به شکلی که نزد مارکس شاهد آن هستیم) مواجهیم. ژوزف چنین نتیجه می‌گیرد که مشغله‌ی سیاسی-فرهنگی گرامشی به بهای وزن اقتصاد سیاسی نزد او تمام شده است. برای مشخص کردن ریشه‌های تاریخی این مشغله، ژوزف از کسانی که بر اندیشه‌ی گرامشی تأثیر داشته‌اند، سخن می‌راند: ماکیاول، کسی است که نوعی رتالیسم پراتیک را نمایندگی می‌کرد و گرامشی از این رویکرد بهره برده است. این رویکرد

پراتیک، تأکید بسیاری بر کنش انسانی دارد و اهمیت رهبری و نیروی سیاسی را برجسته می‌کند. گرامشی، ماکیاول را به خاطر تکیه‌اش بر کنش انسانی می‌ستاید. خود او نیز می‌خواهد همه چیز را به سیاست برگرداند. ماکیاول را تمجید می‌کند، چون تمرکز اندیشه و فعالیت او همواره بر موضوعات مشخص و کنش سیاسی است که ایجننت‌های سیاسی باید انجام دهند. اما به نظر ژوزف و باسکار، تأکید گرامشی بر کنش انسانی، او را به هستی‌شناسی پراکسیس محدود می‌کند. اندیشه‌های گرامشی در این راستا، با یک نسخه دیرتر و متفاوت‌تر، همان پرسش‌هایی است که پیشتر ماکیاول طرح کرده بود. به بیان کروچه "با مارکسی‌ها، ماکیاول به ایتالیا بازگشته است!"<sup>۸۵</sup>



مسئله‌ی هر دوی آنها یعنی ماکیاول و گرامشی، نوعی از رهبری جدید یا مدیریت جامعه است که ایتالیا را به سطح بالاتری از تمدن رسانده، ملت را با هم متحد کرده و کشور را از عقب ماندگی نجات دهد. برای این رهبری جدید لازم است که نوع جدیدی از اتحادها توسعه یابد تا بخش‌های مختلف مردم را به یکدیگر پیوند دهد. بدیهی است که برای تحقق این پیوند استفاده از نیروی دولتی لازم است. گرامشی در باره‌ی رهبری، به استفاده از زور و وفاق، هر دو تأکید می‌کند که نشانگر نگاه گرامشی به هژمونی است. تأثیر ماکیاول را

به معنای ادغام زور و وفاق می‌توان نزد او نیز دید.<sup>۸۶</sup> رتالیسم ماکیاول، محدود به رتالیسم پراتیک است که کسب قدرت دولتی و رهبری را مورد تأکید قرار می‌دهد، اما گرامشی نیاز به مفهوم عمیق‌تری از تاریخ و اراده‌ی انسانی داشت و به همین دلیل به فلسفه‌ی کروچه، با وجود ایده-آلیسم آن، توجه نشان داد. مبارزات طبقه‌ی نوپای بورژوا و ظهور فاشیسم و پوپولیسم، همه گواه آن بود که رهبری اخلاقی، فرهنگی و ذهنی از اهمیت ویژه‌ای برخوردار است. در این شرایط بود که یک نوع ولونتاریسم خاص در ایتالیا ظهور کرد که تاریخ را پیش از هر چیز محصول اراده‌ی انسان ارزیابی می‌کرد؛ یک درک سوبژکتیویستی که تاریخ را همچون محصول کنش‌های مردم و ایده‌های آنها می‌نگرد.

با همه‌ی این احوال به نظر ژوزف، گرامشی پیش از هر چیز یک مارکسیست و نگرش او به تاریخ، یک رویکرد مادی و دیالکتیکی بود. به همین دلیل می‌توان یک رویکرد رتالیستی به تاریخ و سیاست را نزد او ردیابی کرد. در رویکرد گرامشی در تحلیل او از روابط اجتماعی، توازن قوا میان نیروهای طبقاتی حریف و مکانیسم‌های مسلط اجتماعی، قهر، وفاق، رهبری و به ویژه هژمونی، می‌توان این رتالیسم را ملاحظه کرد. به نظر ژوزف، اگر مشغله‌ی گرامشی در ارتباط با استراتژی سیاسی، مفصل‌بندی ایدئولوژیک منافع و تعلقات، و رشد و تکامل تاریخی را بتوان به یک مفهوم اَبژکتیو از واقعیت پیوند داد، واقعیتی ساختارمند و دارای لایه‌بندی، آنگاه حوزه‌ی سیاسی از شکل تنگ خود رها شده و گسترده می‌شود. یعنی مشخص می‌شود که گروه‌های مختلف اجتماعی در درون یک بستر ساختارمند، در بطن پراتیک‌های از پیش موجود و مکانیسم‌های مولد اجتماعی عمل می‌کنند. پس، با توجه به این وضعیت کلی است که مشخص می‌شود به کدام مسایل و چگونه باید پرداخته شود.

ژوزف در قسمت بعدی بحث خود سعی می‌کند با استفاده از نقل‌قول‌هایی از

گرامشی خصلت رئالیستی تحلیل او از هژمونی را در پرتو مقوله‌هایی همچون زیربنا-روبنا، بلوک تاریخی و نظایر آن توضیح دهد. او برای بررسی بیشتر مواضع گرامشی، نقل قول زیر را بیان می‌کند:

"زیربنا و روبنا بطور توأمان، یک بلوک تاریخی را تشکیل می‌دهند. ... ما با یک مجموعه‌ی پیچیده، متناقض، ناسازگار، ناهمگون و ناموزون به نام روبنا طرف هستیم که بازتاب مجموعه روابط اجتماعی تولید است"<sup>۸۷</sup>.

به نظر ژوزف چنانچه بلوک تاریخی را به معنای هژمونی تلقی کنیم، در آن صورت هژمونی به معنای تأثیر متقابل زیربنا و روبنا روی یکدیگر و کنش مشترک آنها تفسیر می‌شود. در نوشته‌ی زیر، گرامشی منظور خویش را شفاف‌تر بیان می‌کند:

"آنچه اینجا مطرح است بازسازماندهی ساختار و روابط واقعی بین انسان‌ها از سوی و جهان اقتصاد یا تولید از سوی دیگر است"<sup>۸۸</sup>.

تفسیر ژوزف از گفته‌ی گرامشی را می‌توان چنین خلاصه کرد: سازمان‌دهی هژمونی در عرصه‌ی اجتماعی، مربوط به سازماندهی توأمان جامعه در عرصه‌ی سیاسی و در عرصه‌ی تولیدی است. یعنی برای آنکه گروهی توان کسب هژمونی را داشته باشد، باید بتواند: ۱- شرایط اقتصادی، سیاسی و فرهنگی را رهبری کند. ۲- بلوک هژمونیک خود را به وسیله‌ی سازمان‌دهی و بازسازمان‌دهی روابط اجتماعی و همچنین گروه‌های اجتماعی شکل دهد. ۳- طبقات اجتماعی موجود در هر جامعه‌ای دارای بافت اجتماعی مختلفی هستند که بازتاب بافت لایه‌های ساختاری آن جامعه است و سیاست‌های پراتیک باید از دل این بافت اجتماعی-طبقاتی برآمد کنند.

بلوک هژمونیک باید دارای یک پروژه‌ی هژمونیک باشد که معنای این ناهمگونی‌ها را درک کند و طرحی برای گردهم‌آوری این ناهم‌گرای‌ها و اتحاد آنها، با وجود این اختلاف‌ها داشته باشد. پروژه‌ی هژمونیک در عرصه‌ی سیاسی و روبنایی، تلاشی برای سامان بخشیدن به اتحادها و ائتلاف‌ها یا

بلوک‌هایی از درون این گروه‌های مختلف اجتماعی و ایجنت‌هاست که هر یک دارای منافع، و اهداف ویژه‌ی خود هستند. اما همه‌ی اینها باید در بستر بررسی شرایط ابژکتیو انجام شود تا بدانیم کدام شرایط منجر به رشد این گروه‌ها و منافع مختلف آنها شده است. کدامیک با بلوک تاریخی حاکم نزدیکی بیشتری دارند، کدامیک از آن حمایت می‌کنند و کدامیک با آن تضاد دارند. کدامیک با طبقه کارگر کم و بیش دارای منافع هم‌سو هستند و می‌توانند در یک بلوک تاریخی بدیل، وارد شوند. همه‌ی اینها با یک تحلیل عینی و مشخص از شرایط جامعه‌ای معین حاصل می‌شود. به همین دلیل است که گرامشی می‌نویسد:

"همیشه تاریخ را نمی‌توان در پیوند با کنش‌های گروه‌های خاص و سازمان‌دهی آنها درک کرد، بلکه پیوند و روابط این گروه‌ها با روندها و شرایط اجتماعی تاریخی نیز مهم است"<sup>۸۹</sup>.

طبق تفسیرهای رئالیستی ژوزف از گرامشی، اینک می‌توان گفت که هژمونی بنا به نظر گرامشی، وحدت زیربنا و روبناست. بلوک تاریخی، همان حلقه‌ی اتصالی است که این دو را به یکدیگر وصل می‌کند. در جامعه‌ی بورژوازی موفقیت بلوک‌های تاریخی رقیب، معمولاً با دریافتن پیام‌های زیربنا و یا آنچه که مکتب تنظیم به آن "رژیم انباشت" نام داده است، گره خورده است. در پی دریافت این پیام‌ها نهادهای تنظیمی، همواره دچار تغییر و تحول می‌شوند تا کار انباشت سرمایه از سوی آسان و تسریع شود و از سوی دیگر حرکت و مکانیسم‌های آن دوباره کنترل شود. این امر به معنای آن نیست که مکانیسم‌های تنظیم، کارکردی از رژیم انباشت و قابل فروکاستن به آن هستند. مکانیسم تنظیم با میانجی‌هایی به رژیم انباشت وصل می‌شود و قوانین حرکت درونی سرمایه به طور بی‌واسطه در مکانیسم تنظیم ترجمان نمی‌یابند. مکانیسم تنظیم، خود همچون رژیم انباشت، محصول درگیری‌ها و کشاکش‌های فراوانی بین پروژه‌های هژمونیک مختلف و نیروهای

طبقاتی و سیاسی حریف است تا سرانجام یکی پیروز می‌شود. در نتیجه، بررسی هژمونی (در وجه ساختاری آن) عبارت است از بررسی "قوانین ابژکتیو" رشد و تکامل و همچنین تغییر و تحولات سرمایه‌داری در ارتباط با مکانیسم‌های تنظیمی که حرکت آن را آسان و تسریع می‌کنند یا به تدریج به مانعی بازدارنده در برابر آن بدل می‌گردند. اما حاصل این بررسی، نباید به ابژکتیویسم و یا بی‌توجهی به کنش‌گران انسانی و طبقاتی منجر شود. یوکیم هیرش بر این باور است که رژیم انباشت و مکانیسم تنظیم، مفاهیمی برای درک ساختار این جامعه (سرمایه‌داری) و پروسه‌های تحول آن و رابطه‌ی میان سیاست و اقتصاد از سویی و کنش و ساختار از سوی دیگر هستند. بحران‌های درون‌زای سرمایه‌داری و نبردهای طبقاتی، دو مکانیسم ایجاد تحول در رژیم‌های انباشت هستند. "رژیم انباشت یعنی شیوه‌های مشخص تولید ارزش‌اضافی، شیوه‌های ارزش‌افزایی، رابطه‌ی شیوه‌های تولید سرمایه‌دارانه و غیرسرمایه‌دارانه، تکنولوژی تولیدی، اشکال بازتولید نیروی کار، هنجارهای مصرفی، گسترش سرمایه، رابطه‌ی بخش‌های عرصه‌ی اقتصاد و رابطه‌ی اقتصاد ملی و بازار جهانی"<sup>۹۰</sup>.

به نظر مکتب تنظیم و همچنین هیرش، هر رژیم انباشت تاریخی، اشکال معین خود را در این حوزه‌ها به جامعه‌ای معین و در عمل، به کل جهان سرمایه‌داری تحمیل می‌کند. این رژیم‌های انباشت به طور تاریخی و ملی متفاوتند، اما تصادفی نیستند. به بیانی دیگر، آنها توسط قوانین عام انباشت و نیز توسط شرایط خاص زورآزمایی‌های عرصه‌ی نبردهای طبقاتی در یک جامعه‌ی معین، تعیین می‌شوند. به نظر هیرش برای آنکه یک استراتژی انباشت بتواند، هم عملی باشد و هم در محدوده‌ی زمانی معینی از ثباتی به نسبت پایدار برخوردار باشد، به میزانی از راه-بردهای اجتماعی، سیاسی و ایدئولوژیک یا همان مکانیسم تنظیم نیاز دارد. به بیان دیگر استراتژی انباشت باید در هیأت رفتارهای اجتماعی، عادت‌ها، شیوه‌های

تفکر و خلاصه مکانیسم تنظیم و راهبرد که ثبات روند و انسجام آن را تضمین کنند، بسته‌بندی شود و سرمایه و کار از سوی و سرمایه‌های مختلف رقیب از سوی دیگر به نوعی سازش و همکاری متقابل وادار شوند. در نتیجه، مکانیسم تنظیم ارجاع به اشکال نهادینه شده‌ی بازتولید سرمایه‌داری و تنش‌های طبقاتی، دستگاه‌های دولتی و ایدئولوژی‌های مسلط و نظایر آن است که صرفاً از استراتژی انباشت قابل استنتاج نیستند.

اما چگونگی رشد یک مکانیسم تنظیم جدید از درون نوع قدیمی و انطباق‌یابی تدریجی آن با رژیم انباشت جدید، موضوع ساده‌ای نیست و از درون تنش‌های شدید اجتماعی و رقابت پروژه‌های هژمونیک و ضد هژمونیک سر برمی‌آورد. به نظر طرفداران مکتب تنظیم، تحمیل یک رژیم انباشت و یک ساختار هژمونیک مرتبط با آن همیشه مستلزم نبردهای بس پیچیده‌ی تئوریک، سیاسی، فرهنگی، ایدئولوژیک و اقتصادی است و نتیجه‌ی نهایی همیشه محصول یک مرحله‌ی طولانی تکامل سرمایه‌داریست. بحران‌های سرمایه‌داری، تغییر مدل رژیم انباشت را ضروری می‌کنند که "در این جا به معنای مارکسی‌گرایش نزولی نرخ سود است"<sup>۹۱</sup>. به نظر هیرش، قانون گرایش نزولی نرخ سود به معنای ساده این است که دینامیک انباشت سرمایه، درون چارچوب معین یک رژیم انباشت دیر یا زود در کشاکش و تضاد با اشکال راهبردی و تنظیم‌های قانونی، سیاسی و حقوقی و نهادی تبلور می‌یابد. هر دو (رژیم انباشت و شیوه‌ی راهبردی) باید به خاطر بقای دینامیک درون‌زای سرمایه دچار دگردیسی شوند.

در کشورهای سرمایه‌داری کلاسیک غربی (حتا برخی کشورهای شرقی همچون ایران)<sup>۹۲</sup> چنین است که این وضعیت منجر به بروز یک نیاز برای "نوسازی اجتماعی" یا پروژه‌های مدرنیزاسیون می‌شود. طرح پروژه‌های نوسازی اجتماعی یا مدرنیزاسیون از سوی نمایندگان تئوریک و سیاسی طبقات مختلف اجتماعی و به ویژه دو

طبقه‌ی اصلی سرمایه‌دار و کارگر منجر به ایجاد یک "بلوک تاریخی" می‌شود. یعنی گردهم‌آمدن و نزدیکی آن طبقات و نیروهای اجتماعی که به دلیل یک پروژه‌ی هژمونیک دارای منافع تاریخی به نسبت همگنی هستند و از سوی یک گروه یا حزب معین بر همه‌ی آنها اعمال هژمونی می‌شود. این نیروی هژمونیک با توجه به تغییرات ساختاری جامعه سرمایه‌داری، خود نیز دستخوش تغییر و تحول می‌شود. مثلاً زمانی زمین‌داران، نیروی غالب هژمونیک در بلوک تاریخی سرمایه و متحدین آن بود، زمانی سرمایه‌ی صنعتی این جایگاه را داشت که جای خود را به سرمایه مالی داد. هژمونی بر نیروهای موجود در یک بلوک تاریخی، معمولاً مبتنی بر همیاری و مصالحه و آشتی‌جویانه است. گروه هژمونیک، منافع آنها را نیز در منافع خود، پوشش می‌دهد و به آنها امتیازهای زیادی اعطا می‌کند. برخی از نیروهای سیاسی موجود در این بلوک تاریخی می‌توانند از یک دولت جدید برای پیشبرد سیاست‌های هژمونیک حمایت کنند بی آنکه در دولت حضور داشته باشند. مثلاً حمایت احزاب نژادپرست (راسیستی) از دولت‌های راست-گرا در اروپا، توأم با حضور در دولت نیست اما معمولاً نظریه‌ها و خواسته‌های محدود آنها در سیاست‌های دولت و نقش سرکوب-گرانه‌اش بی‌تأثیر نیست. نیروهای این بلوک نیز با نوسان نظام سرمایه‌داری دستخوش تغییر و تحول می‌شوند. مثلاً وزن خرده-بورژوازی سنتی یا دهقانان یا فرادستی جناح‌های خاص سرمایه‌داری به دلیل فرادستی آنها در عرصه‌ی اقتصادی و سیاسی، همه دستخوش تحولاتی می‌شوند؛ اما آنچه مسلم است، این است که بلوک-های تاریخی رقیب، نماینده‌ی انواع مختلف نظم اجتماعی هستند. پروژه‌های هژمونیک و ضد هژمونیک به ویژه زمانی اهمیت خطیری می‌یابند که زیربنا دستخوش بحران است و

تنش بین زیربنا و روبنا (رژیم انباشت و مکانیسم تنظیم)، نمایان شده و زنگ خطر نواخته می‌شود. بلوک تاریخی معینی که در قدرت است، معمولاً قادر به انطباق خود با این تغییرها نیست و سیاست‌هایی نیز برای مهار آن تدارک ندیده است. شکاف بین هژمونی ساختاری، نیازهای خاص شیوه‌ی تولید، و هژمونی ایجنت‌مدار، اعمال هژمونی بر جامعه‌ی مدنی و سیاسی و شکل دادن آگاهی و وفاق، کاملاً شفاف شده است.

معنای درک تضاد بین روبنا و زیربنا این است که نهادهای بازتولیدگر و حمایت‌گر زیربنا یا رژیم انباشت، دیگر قادر به حفظ، بازسازی و بازتولید رژیم فرسوده‌ی انباشت قدیمی نیستند، در ضمن پاسخگوی نیازهای رژیم انباشت جدید در حال تکوین نیز نیست. در این راستا، بلوک تاریخی حاکم (که معمولاً به علت خصلت "خودبخودی‌گری" و مبهم حرکت زیربنا غافلگیر می‌شود) تلاش می‌کند تا این تضادها را به زبان نهادهای اجتماعی، رژیم سیاسی و حقوقی و دستگاه ایدئولوژیک ترجمه کند و هم‌زمان آنها را تحت کنترل درآورد.

به این ترتیب بلوک تاریخی نباید به رابطه‌ی بین گروه‌های اجتماعی فرو کاسته شود، بلکه باید همچون رابطه‌ی بین گروه‌های اجتماعی و شرایط اجتماعی زیرین ارزیابی شود. پیروزی یک پروژه‌ی هژمونیک، زمانی اتفاق می‌افتد که این پیام‌ها را با موفقیت و قدرت مادیت بخشیده و کنترل کند. به این معنا شاید بتوان بین پروژه‌های هژمونیک و ضد هژمونیک نیز تفاوتی قایل شد. پروژه-های هژمونیک معمولاً به معنای حرکت در

## از نظر دوین فاجعه‌ی عصر کنونی آنجاست که نئولبرالیسم در حال تبدیل شدن به عقل متعارف زمان است



راستای بازتولید ساختارهای اصلی و کنترل و غلبه بر این ناهمسانی‌هاست، در حالی که پروژه‌های ضد هژمونیک در جهت استفاده از این تضادها و قابلیت‌های موجود در وضعیت بحرانی برای تغییر و تحول ساختارهای زیربنایی و اصلی است. به این معنا نیروهایی که خواهان تداوم نظم موجودند به نوسازی و مدرنیزاسیون نهادهای اجتماعی و اخلاق، عادت‌ها، تفکر و شیوه زندگی اجتماعی می‌اندیشند، تا جامعه از بحران جدید نیز به سلامت بگذرد و نظم طبقاتی دوام یابد. در این میان، سیاست‌های سوسیال‌دمکراسی معمولاً چیزی بیش از نوسازی اجتماعی به منظور تثبیت رژیم انباشت جدید است، آنها به فکر اصلاح و تغییر و تحولات جدی‌تر نیز

هستند. اما پروژه‌های هژمونیک ایشان معمولاً بازتولیدگرانه است و در درون چارچوب رژیم انباشت، عمل می‌کنند. اما گروه دومی نیز هست که در پی تغییر و تحولات رادیکال در نظم موجودند و خواهان بهره‌برداری از فرصت‌ها و امکانات موجود در وضعیت بحرانی به نفع یک کنترل موثرتر و پایدارتر "خودبخودیسیم" زیربنا در جامعه‌ی سرمایه‌داری و گذار به سوی یک نظم مبتنی بر دمکراسی رادیکال در همه‌ی عرصه‌های زندگی هستند. به دلایل بی-شماری، گروه دوم در اروپا بسیار ناتوان عمل کرده است که بحث و بررسی آن در این نوشتار نمی‌گنجد.

منظور از "خودبخودیسیم" این است که قوانین و تحولات شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری همانطور که مارکس می‌گوید، پس پشت ما عمل کرده و معمولاً موجب غافلگیری ایجنت‌های سیاسی و حکومتی می‌شوند. این غافلگیری به علت جدایی عرصه سیاسی و تولیدی-اقتصادی و تضادهای درون-ماندگار این سیستم تولیدی است.

با الهام از ترمینولوژی باسکار، می‌توان گروه اول با پروژه‌های هژمونیک بازسازی و مدرنیزاسیون را دارای آگاهی بازتولیدگر و کنش محافظه‌کارانه نامید که خواهان یک انقلاب انفعالی و ایجاد توازن در نظم موجود هستند. گروه دوم با پروژه‌های ضد هژمونیک

را می‌توان دارای آگاهی ترانسفورماتیو نامید و کنش آنها را به میزان بیشتری سیاسی و پروژه‌ی آنها را مبتنی بر یک انقلاب فعال و رهایی‌بخش تلقی کرد. "سیاسی" در اینجا معنای نوعی ایجنت‌مندی هدفمند و با برنامه را تفهیم می‌کند که هدف آن وحدت زیربنا و روبنا از نوع دیگرست. صفت انقلابی و رهایی‌بخش نیز به معنای دگرگونی رادیکال و دمکراسی نهادینه شده است. این وحدت نوین به معنای پیشگیری مؤثر و آگاهانه از "خودبخودیسیم" زیربنا و کنترل دمکراتیک آن است.

با توجه به آنچه بیان شد، یک بحران هژمونیک در واقع یک بحران در بلوک تاریخی است. یک گسست بین ساختارهای



زیربنا و مکانیسم‌های تنظیم روبنا و فروپاشی آن حلقه اتصال است که آن دورا به همدیگر وصل کرده بود. مثلاً پت دوین، بحران دولت رفاه در انگلیس دهه‌ی ۱۹۷۰ را همچون یک بحران هژمونیک توصیف می‌کند. بلوک تاریخی پس از جنگ جهانی دوم که زیر سیطره و نفوذ ایدئولوژیک سوسیال-دمکراسی بود (این بلوک تاریخی از سوسیال‌دمکراسی، اتحادیه‌های کارگری، احزاب کمونیست و سوسیالیست و همچنین نیروهای میانی مختلف، تشکیل شده بود) قادر به درک و دریافت نشانه‌های بحران ساختاری و طرح و ارایه‌ی یک بدیل رادیکال و بسیج آگاهی ضد هژمونیک در برابر نئولیبرالیسم برای خروج از بحران نشد که در ادامه به آن اشاره خواهد شد. انقلاب انفعالی تاچریسم با الهام از اندیشه‌های هایکی، یورش مؤثر به اساس بلوک تاریخی حاکم و دولت رفاه و یک تلاش گسترده و آگاهانه برای سازمان دادن بازتولیدگرانه روبنا در

انطباق با تحول‌های ساختاری بود. به این معنا انقلاب انفعالی بازسازماندهی جامعه، نوسازی اجتماعی یا یک پروژه‌ی مدرنیزاسیون برای نزدیک کردن زیربنا و روبناست. پروژه‌ی مدرنیزاسیون به معنای هدایت تغییرهایی است که امکان دارد به سوی تحولات رادیکال یا هرج و مرج و فروپاشی بگراید. پروژه‌ی هژمونیک و بلوک تاریخی جدید، تلاش می‌کنند تا تغییر و تحولات ساختار اقتصادی را کنترل، مهار و هدایت کنند.

اینک می‌توان مفهوم دوگانه‌ی ژوزف از هژمونی را بیان کرد: هژمونی ساختاری و هژمونی ایجنت‌مدار. نوع دوم، همانطور که ژوزف گفت معمولاً پذیرفته شده‌تر و رایج‌تر است. مشغله‌ی هژمونی ایجنت‌مدار، سازماندهی ایجنت‌های سیاسی پیرامون پروژه‌های معین و دستیابی به وفاق پایدار برای عملی کردن ایده‌ها و تحقق منافع آنهاست. اما هژمونی در معنای ساختاری به معنای تقارن آن پروژه با پروسه‌ی بازتولید یا تحول ساختارهای اجتماعی است. هژمونی ساختاری

دارای نوعی خودبخودیسیم است زیرا با توجه به سطح هستی‌شناسانه واقعیت اجتماعی، می‌توان گفت که ساختارهای اصلی<sup>۹۳</sup> در یک جامعه هر روز متحول نشده و هر روز دسخوش بحران نمی‌شوند. به عکس، آنها از یک ثبات نسبی درازمدت برخوردارند که ناشی از تعامل بین ایجنت‌ها و ساختارهاست. بازتولید روابط اصلی تولیدی در یک جامعه، اصولاً چیزی است که به طور خودبخودی و ناآگاهانه به وسیله کنش‌های با انگیزه‌ی مشخص و هدفمند ایجنت‌ها اتفاق می‌افتد. اگر این جمله متناقض به نظر می‌رسد، به علت خصلت متناقض واقعیت است. ایجنت‌هایی که مثلاً هر سال آگاهانه برای جشن گرفتن سال نو به منظور خرید به فروشگاه‌ها یورش می‌برند، در واقع ایجنت‌هایی آگاه و هدفمند (نه به معنای سیاسی) هستند که می‌دانند چه می‌کنند و برنامه‌ریزی خاصی دارند و می‌خواهند به خانواده و دوست و آشنای

خود هدایایی بدهند. اما پیامد ناخواسته‌ی این کنش‌ها بازتولید ساختارها یا روابط تولیدی سرمایه‌داری است. بازتولید خودبخودی و ناآگاهانه به وسیله‌ی کنش‌های آگاهانه و با انگیزه‌ی مشخص و هدفمند، به این معناست. همه‌ی ما در بیشتر اوقات زندگی ایجنت‌هایی بازتولیدگر هستیم و تنها در دوران‌هایی خاص است که امکان کنش سیاسی به معنای تحولات رادیکال و رهایی‌بخش ممکن می‌شود. در اینجا ما با نوعی خودبخودی‌گری مواجه هستیم، به معنای آنکه بازتولید ساختارهای اجتماعی به طور اساسی، خودبخودی اتفاق می‌افتند یا حاصل ناخواسته و پیش‌بینی نشده‌ی فعالیت‌های اجتماعی هستند. به این معنا این ساختارها دارای هژمونی و فرادستی تاریخی هستند و چالش آنها امری ساده نیست. می‌توان گفت، در دوران رونق که زیربنا و روبنا بدون کشاکش جدی، با همدیگر به کنش متقابل مشغولند، نیازی به تضمین هژمونی ساختاری از راه پروژه‌های مدرنیسایون یا هژمونیک نیست تا بازتولید ساختارها و مکانیسم‌های مولد اجتماعی با اعمال قهر و اقتدار یا کسب همکاری و وفاق عمومی در عرصه‌ی سیاسی و نبردهای شدید ایدئولوژیک تضمین شود. به همین دلیل هژمونی بلوک تاریخی حاکم در مواقع عادی چندان قابل مشاهده نیست، اما در هنگام بحران‌ها و به ویژه با طرح شدن پروژه‌های ضد هژمونیک و رقیب، قابل مشاهده است. در نتیجه، هژمونی سیاسی به بیان ژوزف، به معنای درست کلمه، فرازی از مبارزه‌ی سیاسی طبقاتی است که طی آن تعامل و روابط متقابل بین ساختار و ایجنت (طبقاتی، حزبی و جنبشی) به طور آگاهانه انجام می‌گیرد.

پس، رویکرد ایجنت‌مدار یک رویکرد اومانستی است زیرا مبارزات هژمونیک و ضد هژمونیک را به سطح تعامل‌های گروه-های انسانی با یکدیگر محدود می‌کند و فرادستی هژمونی ساختارهای اجتماعی را نادیده می‌گیرد. اما رویکردی نیز در مقابل این رویکرد هست که هژمونی را تنها انعکاس ساختارهای اجتماعی می‌بیند و به

این معنا یک رویکرد ساختارگراست که ایجنت‌ها را به "حاملان ساختارها و شخصیت‌یابی آنها تنزل می‌دهد"<sup>۹۴</sup> رویکرد اومانستی با انکار هستی‌شناسی اجتماعی و بدون ابزار مناسب تئوریک قادر به توضیح شکست و پیروزی پروژه‌های مختلف هژمونیک نیست و نیز نمی‌تواند توضیح دهد چرا این لحظه و نه لحظه‌ی پسین یا پیشین برای کنش‌گری مناسب است. به این معنا از درک و توضیح دلایل مادی و تاریخی هژمونی سیاسی ناتوان است و یا درک مبهمی از آن دارد. به بیانی می‌توان گفت اگر رویکرد اومانستی یا ایجنت‌مدار معمولاً از عدم شرکت توده‌ها در مبارزاتی که آنها رهبری می‌کنند، غافلگیر و سرخورده می‌شوند، رویکرد ساختارگرا نیز معمولاً از وقوع تحولات و به میدان آمدن ایجنت‌ها و توده‌ی مردم غافلگیر می‌شود و در نتیجه، توان هماهنگی خود با "خودانگیزگی توده‌ها" را از دست می‌دهد.

پس از این بحث، باید افزود که به نظر ژوزف پروژه‌ها، مبارزات و پراتیک‌های هژمونیک، فقط برآیند پروسه‌های ساختاری نیستند، بلکه حاوی نوعی درک ایجنت‌مند گروهی و طبقاتی از این پروسه‌ها هستند. هژمونی در این معنا فعالیت آگاهانه‌ی سیاسی مرتبط به دفاع، رشد یا تحول نظم موجود است. یعنی هژمونی به معنای واقعی کلمه، پراکسیس مبتنی بر نظریه‌ها و اهداف یک گروه از ایجنت‌ها در پیوند با تغییر و تحول یا بازسازی و بازتولید ساختارهای زیرین است. به رغم اینکه پروژه‌های هژمونیک را تا حدود زیادی می‌توان با توجه به توضیح و تحقیق علت مادی (ساختارهای اصلی اجتماعی و هژمونی ساختاری) بررسی کرد، اما این بررسی برای توضیح آنها کافی نیست زیرا این پروژه‌ها و مبارزات، پویایی و دینامیک خود را دارند و با وجود وابستگی خود به هژمونی ساختاری، قابل تقلیل به آن نیستند و دارای ویژگی‌ها و نیروها و مکانیسم‌های خاص خود هستند که باید بررسی شوند. دیگر اینکه این پروژه‌ها از درون ساختارهای هژمونیک زیرین برآمده-

اند و در نتیجه نمی‌توانند از محدودیت‌هایی که بر سر راهشان هست فرار کنند. مثلاً گفته می‌شود که از هنگام انقلاب بلشویکی به این سو، دیگر طرح انقلاب‌های دومرحله-ای در دستور کار نیست، زیرا آنها نشان دادند که با یک طرح موفق در شرایط مناسب می‌توان بر هر دو مرحله به یکباره غلبه کرد. اما تاریخ نشان داد که بلشویک‌ها تنها انقلاب اول را بردند و در انقلاب دوم شکست خوردند زیرا محدودیت‌های ساختاری پیش پای خود یا هژمونی ساختاری را جدی نگرفته بودند. به جز آن، بلشویک‌ها دارای یک پروژه‌ی هژمونیک برای دوره‌ی پسانقلابی نبودند. شاید پرولتاریا در یک نظام دیکتاتوری تا مدتی به نوعی وحدت مکانیکی دست یابد، اما مسلم است که در درازمدت به نیروی هژمونیک جامعه‌ی مدنی تبدیل نخواهد شد تا بتواند با اعمال هژمونی، به هم پیوستن زیربنا و روبنا را به شکل نوینی پیش ببرد. به این معنا بررسی عمیق ساختارها و موانع پیش پا و نیز داشتن یک پروژه برای حرکتی آهسته‌تر اما قطعی و روبجلو و غلبه بر هژمونی ساختاری سرمایه‌داری مهم است. منظور از طرح بحث هژمونی و تلاش برای ترتیب دادن یک چارچوب تئوریک مفهومی به این منظور است که از هر دو موضع ولونتاریسم و دترمینیسم در سیاست و توجیه آنها فاصله گرفته و یک رویکرد دیالکتیکی مبتنی بر روابط درونی بین زیربنا و روبنا را برجسته کنیم. در این راستا، از مدل ژوزف بهره گرفته شد تا مفاهیم هژمونی ساختاری و هژمونی ایجنت‌مدار و رابطه‌ی بین آنها را بررسی کنیم و همچنین از مدل تئوریک مکتب تنظیم و یکسان پنداشتن اصطلاح زیربنا-روبننا با مفاهیم رژیم انباشت و مکانیسم تنظیم نیز استفاده شد تا پیچیدگی این ارتباط را به وسیله‌ی مفهومی همچون پروژه‌های هژمونیک و ضد هژمونیک و نیز بلوک تاریخی توضیح داده شود. اینک برای شفاف شدن باز هم بیشتر، بحث دوین<sup>۹۵</sup> را بررسی می‌کنم تا به کارگیری این مفاهیم در اوضاع مشخص را نیز دریابیم.

## اتصال هژمونی ساختاری و هژمونی ایجنت‌مدار

همانطور که قبلاً اشاره شد، از نظر دوین فاجعه‌ی عصر کنونی آنجاست که نئولیبرالیسم در حال تبدیل شدن به عقل متعارف زمان است<sup>۹۶</sup> و چپ، قادر نیست از انفعال و گسستگی ناشی از شکست سنگین دهه‌ی ۱۹۷۰ و تعمیق آن در دهه‌ی ۱۹۸۰ خود را بیرون کشیده و باز از نو در شکل پروژه‌های ضد هژمونیک به جنبش‌های اجتماعی و طبقه کارگر وصل شود. دوین می‌نویسد: "دهه‌ی ۱۹۷۰ دهه‌ای است که چپ در آن، نقش تاریخی خود را به مثابه حامل اصلی آزادی، پیشرفت و ترقی، از دست داد و بازی را به حریف باخت، نقشی که چپ آن را با غرور از هنگام انقلاب فرانسه بازی کرده بود. در این دهه‌ی دینامیک تغییر و تحولات ضروری، تحت هژمونی راست نو قرار گرفت. به همین دلیل، درک دهه‌ی ۱۹۷۰ برای درک شرایط کنونی بسیار مهم است و به همین دلیل شناخت و مطالعه‌ی آن برای عبور از نئولیبرالیسم که به عقل متعارف عصر ما تبدیل شده است اهمیت بسزایی دارد". او در این راستا به تورم افسارگسیخته‌ی دهه-ی ۱۹۷۰ و غفلت بلوک تاریخی پس از جنگ جهانی دوم، برای درک و دریافت نشانه‌های بحران و یافتن یک راه حل رادیکال برای تورم و عبور به مرحله‌ی دموکراسی اقتصادی و در نتیجه پیروزی راست نوی تاجریستی که منجر به نابودی بلوک تاریخی قدیمی شد، اشاره می‌کند. این بلوک نیروهای اجتماعی وفاق پس از ۱۹۴۵ را معرفی می‌کرد. تحلیل‌های دوین از پولانی و گرامشی الهام گرفته شده است. پولانی را به این جهت طرح می‌کند که او معتقد است آزاد گذاشتن نظام سرمایه‌داری، منجر به ویرانی نیروی کار، طبیعت و خود سرمایه‌داری می‌شود. حرکتی که منجر به آفرینش اقتصاد مبتنی بر بازار آزاد در قرن ۱۹ شد، شرایط حیات خود سرمایه‌داری را به چالش گرفت و در نتیجه منجر به یک ضد حرکت اجتماعی شد که طی آن جامعه در شکل دولت رفاه به دفاع از خود

برخاست. گرامشی را به این سبب طرح می‌کند که گرامشی بر این نظر بود که در کشورهای پیشرفته، هژمونی سرمایه در هر مقطع تاریخی، وابسته به توازن قهر و وفاق موجود بین نیروهای اصلی و تعیین کننده اجتماعی در یک بلوک تاریخی سازمان یافته است که یک ایدئولوژی و عقل متعارف رایج، آن بلوک و عناصرش را به یکدیگر می‌پیوندد. به نظر دوین دولت رفاه سوسیال دموکرات پس از جنگ جهانی دوم و بلوک تاریخی ویژه‌ی آن را می‌توان نقطه اوج این ضد حرکت پولانی دانست. ایدئولوژی دولت رفاه نیز نیروی وحدت-بخش بلوک بود که بر اساس توازن نیروهای طبقاتی و شرایط بین‌المللی بر سرمایه، تحمیل شده بود. به نظر دوین کنترل

قوانین حرکت سرمایه از سوی این بلوک موجب بحران ارگانیک در سیستم و فروپاشی بلوک تاریخی پساجنگ شد. فروپاشی این بلوک به نظر دوین به سادگی اتفاق نیفتاد و شکل‌گیری یک بلوک دیگر نیز به همین ترتیب پدیده‌ای ناگهانی نبود. نزدیک یک دهه کشاکش شدید سیاسی و ایدئولوژیک در جریان بود تا

عدم توانایی بلوک تاریخی موجود برای حل مشکل تورم و پاسخگویی به فشارهای ساختاری شفاف شود. مشکل اینجا بود که کارگران خواهان افزایش هزینه‌های دولتی و ارابه‌ی خدمات بیشتر و بهتر بودند، اما حاضر به پرداخت مالیات بیشتر نبودند. سرمایه‌داران نیز خواهان زیرساخت‌های بهتر و قوی اقتصادی بودند، بی‌آنکه هزینه‌های بیشتر آن را بپذیرا باشند. به نظر دوین، علت تورم دهه‌ی ۱۹۷۰ یعنی رشد نقدینگی، خودش یک پیامد نبرد بین سرمایه و کار بر سر تقسیم و توزیع برون داد و سیاست اشتغال کامل بود. در این حالت، در شرایط بحران ۱۹۷۳ دو تبدیل پساسوسیال دموکراتیک رشد کرد، یکی حرکت در جهت دموکراسی اقتصادی و گذار به سمت سوسیالیسم بود و دومی گذار به

سمت نئولیبرالیسم که تاریخ را به عقب بازگرداندند. بدیل رادیکال به‌منظور ایجاد دموکراسی اقتصادی در دهه‌ی ۱۹۷۰ رشد کرد و تأیید کرد که تورم کنونی، نتیجه‌ی دعوی توزیع درآمد بین طبقات و گروه‌هایی است که به علت قدرتش نمی‌توان مانع آنها در پیش کشیدن مطالبه‌ی سهم بیشتر از برون داد شد. چپ رادیکال همچنین هشدار داد که این مطالبه از سوی آنها به قیمت نادیده گرفتن منافع دیگر گروه‌ها و طبقات تمام می‌شود که چنین قدرتی ندارند. استراتژی رادیکال، بر این نظر بود که اگر کارگران به خواست سرمایه برای انطباق افزایش دستمزدهای واقعی با رشد بهره‌وری تن دهند در مقابل باید ۱- بر سر توزیع درآمد و سود بین کار و سرمایه توافق

## آنچه مارکس می‌گوید این است که طبقه کارگر "واقعا موجود"، دارای یک آگاهی متناقض است. زیرا با روابط و شکلی از تولید روبروست که درون آن انباشته از تناقض است

حاصل شود و توزیع کنونی نمی‌تواند نقطه حرکت باشد ۲- از آنجا که افزایش دستمزدها به افزایش بهره‌وری وابسته است، کار باید در تصمیم‌های مربوط به نرخ بهره-وری، سرمایه‌گذاری و نوآوری شرکت کند. دوین می‌گوید؛ استراتژی رادیکال، نه تنها با مقابله‌ی سرمایه روبرو شد بلکه همچنین یک وحدت نامیمون بین جناح راست حزب حاکم (کارگر) و اتحادیه‌ها از سویی و چپی که هنوز در کارگرگرایی منسوخ اقتصادی (Labourism) درجا می‌زد، شکل گرفت. حزب کمونیست و هواداران حزب کارگر، از نفوذ خود در میان کارگران استفاده کردند و باز هم موضوع تنش و اعتراض‌گری را به میز مذاکره‌ی افزایش دستمزدها تبدیل کردند و با سیاست‌های درآمدی که رادیکال‌ها طرح می‌کردند مخالفت نشان



دادند. نتیجه این وضع، افزایش تورم بود که در تابستان ۱۹۷۵، با افزایش ۲۵ درصدی روبرو شد. موضوع دیگری که دویین به عنوان مشکل چپ دهه ۱۹۷۰ طرح می‌کند بدبینی و موضع مخالف آنان در برابر آن چیزی است که امروز تحت نام اتحادیه‌ی اروپا شناخته می‌شود. طبقه کارگر و نمایندگان سیاسی آن هنوز در چارچوب ملی فکر می‌کردند و قادر به درک و تحلیل عمیق وضعیت جدید سرمایه و نمایندگان سیاسی آن نبودند. این همان چیزی است که دیوید هاروی آن را "میلیتانت پارتیکولاریسم"<sup>۹۷</sup> یا خاص‌گرایی رزمنده می‌نامد. یعنی آنکه طبقه کارگر و نمایندگان سیاسی آن برخلاف سرمایه و تحرک آن در سطح جهانی، به نوعی "محل‌گرایی" و "منافع خاص" خو کرده‌اند. یعنی آنها قادر نیستند به سطح یک نیروی هژمونیک یا طبقه هژمونیک فرا برویند. زیرا درگیر سنت و عادت هستند و قادر نیستند روابط کهنه و تفکر قدیمی را به دور انداخته و شرایط جدید را بپذیرند و مطابق آن رفتار کنند. به این ترتیب، دغدغه‌ی آنها مدیریت و تسخیر شرایط موجود نیست، بلکه حفظ وضعیت و نظم موجود و بهبود کمیتی آن و تأمین "سهم" خود از ثروت موجود است. به همین معناست که دویین، تنگ‌نظری و روحیه‌ی بسته و ایستایی نمایندگان طبقه کارگر را سرزنش می‌کند. زیرا تمام دغدغه‌ی آنها سیاست‌های ملی بود و در نتیجه، متوجه روند حوادث و شکل‌گیری تدریجی اتحادیه‌ی اروپا نبودند و در برابر آن نیز مقاومت کردند. به نظر دویین، شانس پیروزی بدیل رادیکال بسیار پایین بود، زیرا بایستی، از پیش کار سازمانده‌ی شده‌ای را در مقیاس وسیعی برای ارایه و نهادینه کردن نظریه‌ی عقب‌نشینی در یک حوزه، اما کسب امتیازهای کلیدی در حوزه‌ای دیگر انجام می‌داد که متأسفانه از آن غافل بودند. طرح رادیکال‌ها نیز از ضعف‌هایی برخوردار بود، مانند بقایایی از دولت‌گرایی، تکیه بر بارآوری کار و عدم توجه به جنبش‌های جدید فمینیستی، محیط زیستی و آنتی‌راسیسم و همچنین تمرکز کوتاه‌بینانه-

ی آنها بر اقتصاد ملی. به نظر دویین، با همه‌ی این مشکلات، این طرح یک تلاش قهرمانی بود که شکست خورد و نتیجه‌ی کار پیروزی بدیل دوم یعنی گذار به نئولیبرالیسم بود. مقاومت اتحادیه‌ها به زودی در هم شکسته شد و دولت حزب کارگر، سیاست کنترل تورم را به زیان اشتغال کامل پی گرفت و نرخ بیکاری بالا رفت. یک سیاست سختگیرانه‌ی نقدینگی، وسیله‌ای برای انضباط دهی به نیروی کار، در جهت حفظ منافع سرمایه بود. دویین می‌افزاید که تنها از راه پذیرش بیکاری عمومی است که کارگران سهمین شدن در برون‌داد را فراموش می‌کنند. نتیجه‌ی این شکست فاحش تسخیر و تسلط تاجریسم در صحنه‌ی سیاسی و اجتماعی کشور بود تا تورم را کنترل کرده و نظمی جدید ایجاد کند. دویین در باره‌ی پروژه‌ی هژمونیک تاجریسم می‌نویسد "با آنکه نئولیبرالیسم معمولاً با تاجر معنا می‌یابد، اما این پروژه به ناگهان از آسمان نیفتاد. تاجریسم در یک مدت طولانی توسط بسیاری از متفکران دست راستی فکر ساز **Think Thank** آماده شده بود که تحت تأثیر فردریش هایک بودند. این یورش‌های ایدئولوژیک بر دو اصل نظری هایک بنا می‌شد. ۱- دخالت دولت در اقتصاد برای رشد اقتصاد خطرناک است. ۲- تأکید بر نقش بازار به مثابه بهترین نهاد برای تضمین آزادی فردی. پروژه‌ی هژمونیک آنان نیز به بیانی دیگر بر فردگرایی نئولیبرال بنا می‌شد.

پس از نتیجه‌گیری بحث‌های ارائه شده و ارتباط آن با مثال‌های دویین، می‌توان به بحث و بررسی مفهوم روشنفکر پرداخت. رژیم انباشت فوردیستی همانطور که هیرش اشاره کرد پس از کشاکش‌های فراوان سیاسی و ایدئولوژیک به ایجاد یک مکانیسم تنظیم ویژه پس از جنگ جهانی دوم راه برد که آن را تحت نام دولت رفاه کینزینیستی می‌شناسیم. تحت تأثیر شکست فاشیسم و فداکاری‌های کمونیست‌ها و سوسیالیست‌های اروپا، سازمان‌دهی طبقه کارگر اروپا و همچنین به اعتبار پیروزی‌های بزرگ ارتش سرخ شوروی در شکست فاشیسم یک

بلوک تاریخی متشکل از نیروهای چپ و اتحادیه‌های کارگری و نیروهای میانی تحت هژمونی سوسیال‌دموکراسی ایجاد شد که بر اساس یک رژیم انباشت فوردیستی در چارچوب ملی استوار بود و سیاست‌های توزیع درآمد بین طبقات را دنبال می‌کرد. به بیانی دیگر، این بلوک تبلور وحدت زیربنا و روبنا، وحدت چارچوب رژیم انباشت ملی و سیاست‌های توزیعی و فراهم کردن صلح و آرامش اجتماعی برای انباشت بود. به دلیل به عهده گرفتن این وظیفه، تعرض به قوانین حرکت سرمایه اصولاً ممکن نبود. توازن طبقاتی جدید، امتیازهای مصرفی بیشتر، درآمد بیشتر و خدمات رفاهی فراوانی در اختیار طبقه کارگر نهاده بود که منجر به حیرت طبقه کارگر شده بود. اما همه‌ی اینها، به معنای کنترل حرکت قوانین سرمایه (آنگونه که دویین باور دارد) نبود. زیرا همانطور که اشاره شد، تعرضی به حقوق سرمایه انجام نشد و هدف، واژگون‌سازی مکانیسم‌های حرکت سرمایه و کنترل آگاهانه‌ی آنها نبود.

از سوی دیگر طبقه کارگر با دریافت این امتیازها، و تحت تأثیر وضعیت فوردیستی و پیروی ذهنی که تحت رژیم فوردیستی با شیوه‌های کار تیئوریستی به آن گرفتار آمده بود، در نهایت تلاش داشت تا با شیوه‌های کار فرساینده و دشوار تیئوریستی مبارزه کند ولی از مبارزه‌ی سیاسی غافل بود. علت را می‌توان چنین فرموله کرد: آن بخشی از طبقه‌ی کارگر که معمولاً کارکرد سیاسی ذهنی آن را به عهده داشت، یعنی لایه‌های بالای اتحادیه‌های کارگری و نیز احزاب کمونیست در وضعی نبودند که بتوانند به اعمال هژمونی واقعی بر جامعه تفکر کنند. لایه‌های بالای اتحادیه‌ها به بیان لنین نوعی "آریستوکراسی کارگری" را تشکیل می‌دادند و در نتیجه دارای یک "وضعیت متناقض" ساختاری بودند که از سوی ریشه در طبقه کارگر داشتند و از سوی دیگر در بازتولید سرمایه و تأمین شرایط انباشت آن در دولت "کارگری" شرکت کرده بودند، احزاب کمونیست نیز به تضمین وضعیت توازن منفی در دوران

جنگ سرد مشغول بوده و نقش خود را به حمایت از سیاست‌های شوروی و حفظ نظم موجود طبقه کارگر تقلیل داده بودند. یک طبقه هژمونیک باید قادر می‌بود هژمونی ساختاری سرمایه را مورد یورش‌های با برنامه، جهت‌دار و متداوم قرار داده و علیه استبداد سرمایه وارد کنش‌گری شود. این کاری بود که بلوک‌های هژمونیک پس از جنگ جهانی دوم، اصولاً از دست یازیدن به آن عاجز بودند. در ضمن یک طبقه هژمونیک باید بتواند منافع همه‌ی متحدان خویش و به ویژه اقشار ضعیف‌تر جامعه و همچنین زنان و خارجی‌تبارها را نیز تأمین کند که در این باره نیز آنها موفق نبودند و

## موضوع دیگر نه انقلاب دومر حله‌ای و نه تک‌مر حله‌ای است؛ موضوع یک انقلاب مداوم و گذارهای پیاپی از مراحل مختلف آگاهی و عمل به سطحی دیگر و عالی‌تر است

متأسفانه پذیرش راسیسم با سرعت در میان بخش سوسیال دمکرات این بلوک نیز رواج یافت. به همین دلیل است که از دهه‌ی ۱۹۷۰ پروژه‌ی هژمونیک راست، نخست تعرض به گروه‌های ضعیف‌تر را در دستور کار خود قرار می‌دهد و چون با واکنشی از سوی طبقه کارگر سازمان یافته مواجه نمی‌شود، راه پیشروی را با خرد کردن ضعیف‌ترین حلقه‌ها در صفوف بلوک تاریخی هموار می‌کند. در واقع شاید بتوان گفت طبقه کارگر و احزاب آن در حوزه‌ی سیاسی به یک کنش غیرسیاسی مشغول بودند. یعنی به بازتولید روابط تولیدی استثمارگرانه و سرکوبگرانه مشغول بودند و مشغله این بلوک، بر خلاف آنچه دویین می‌گوید؛ کنترل قوانین حرکت سرمایه نبود. بدین‌معنا طبقه کارگر در شکل یک طبقه‌ی سیاسی عمل نمی‌کرد و یا به بیان مندل می‌توان گفت این طبقه و نمایندگان آن

بیش از اندازه در حوزه‌ی جامعه‌ی مدنی درنگ کردند.

طبقه کارگر قادر نشد از سطح منافع بی-واسطه‌ی خود فراتر رود تا با گذشت از برخی امتیازهای بی‌واسطه‌ی اقتصادی به نفوذ سیاسی و قدرت تعرض جدی به سرمایه، دست یابد. در نتیجه تغییرات و تحولات خودبخودی زیربنا، بلوک تاریخی حاکم را آشفته و غافلگیر می‌سازد. بلوک تاریخی حاکم و روشنفکران ارگانیک آن برای تغییر این شرایط آمادگی نداشتند و راه حل رادیکال نیز در دهه‌ی ۱۹۷۰ با تأخیر فراوان مطرح شد و مشکل دولت‌گرایی نیز گریبان‌گیرش بود. بی‌توجهی چپ به بوروکراتیسم خردکننده

دولت‌رفاه، که با نیازهای فزاینده و متفاوت اقشار پردرآمدتر مردم تطبیق نداشت و گروه‌های ضعیف‌تر را نیز به زائده‌ای از سیستم تبدیل کرده بود، مانع جدی این بدیل می‌توانست باشد.

بدین ترتیب استراتژی ضد هژمونیک رادیکال‌های چپ قادر به پاسخگویی به

حملات راست نو و تئوری‌های آنها نشد. پاسخگویی در این‌جا به معنای رشد نوعی آگاهی ضد هژمونیک با درک و تبیین گرامشی است، یا به بیانی دیگر، ایجاد یک عقل متعارف نوین و طرح یک استراتژی نیرومند برای آفرینش یک بلوک تاریخی جدید است. به این تعبیر باید گفت که کارگران و سازمان‌های آنها هنوز آماده‌ی عبور از منافع تنگ اقتصادی و کسب مدیریت جامعه و گذر از سطح آگاهی تدافعی و منافع گروهی و فراگیری گروه‌ها و جنبش‌های غیردست‌مزدی نبودند.

شکاف‌ها و تضادهای ساختاری در سطح روبنا در حال پدیدار شدن بود، ناهمسانی بین زیربنا و روبنا خود را نمایان می‌کرد، اما چپ برنامه‌ای نداشت. در این وضعیت است که روشنفکران ارگانیک اهمیت می‌یابند. اما بنا به دلایلی که در بالا گفته شد، بیشتر این روشنفکران ارگانیک، نسبت به درک

ویژگی و عمق بحران ناتوان بودند و به همین دلیل شکست خوردند. در این دوره‌ی تاریخی، روشنفکران ارگانیک بورژوازی، آمادگی بهره‌برداری از شکاف‌ها و تضادها را نداشتند. آنان سالیان درازی در انتظار این بحران بودند تا از آن به نفع خود استفاده کنند. پس، چنین نبود که نیروهای رادیکال امکان بهره‌برداری از اوضاع را نداشته باشند اما از آنجا که خود را تا مدت‌ها محدود به رژیم انباشت‌فوردیستی و هژمونی سیاست توزیعی سوسیال دمکراسی کرده بودند، قادر به درک این امکانات نشدند و یا کسانی که این شرایط را درک کردند در اقلیت بودند.

به بیان گرامشی، بلوک تاریخی دو کارکرد دارد. یکی به معنای اتصال ارگانیک زیر بنا و روبناست و دیگری به هم پیوستن عناصر مختلف دارای گرایش‌ها و منافع همگرا در یک بلوک تاریخی مشخص است. روشنفکران ارگانیک در هر دو مورد دارای نقش مهمی هستند. زیرا آنها به عنوان حاملان هژمونی (ضدهژمونی) و توضیح-دهندگان استراتژی هژمونیک نظم کهنه را ترمیم و بازسازی کرده یا آن را در فرصت مناسب به چالش می‌گیرند. در ضمن آنها قادرند با یافتن شعارهای محوری و استراتژی‌های ایجنت‌محور، عناصر مختلف تاریخی را گردهم آورده و با یک ایدئولوژی مناسب بلوک تاریخی جدید را انسجام بخشند.

از نظر گرامشی، روشنفکران ارگانیک طبقه کارگر یا بلوک تاریخی مرفقی طرفدار دمکراسی رادیکال و سوسیالیسم از استعداد و توانایی حس کردن شور و احساس مردم، نیازهای آنان و توضیح آن در یک شرایط معین تاریخی و کمک کردن به آنها در نایل شدن به یک درک بهتر و کامل‌تر از جهان است که علمی و منسجم باشد. بدون این شور و احساس بدون این اتصال احساسی بین روشنفکران و مردم/ملت نمی‌توان سیاست و تاریخ داشت. بدون این اتصال رابطه‌ی بین آنها و مردم، به یک رابطه‌ی بوروکراتیک ناب و انتظار پیروی و حرف-شنوی از مردم کاهش می‌یابد. اگر رابطه بین روشنفکران و مردم/ملت، بین رهبران و



رهبری شوندگان، بین حکومت‌کنندگان و حکومت‌شوندگان طوری باشد که منجر به یک رابطه‌ی متقابل شود که در آن احساس و شور به فهم و ادراک تبدیل شود و سپس به مرحله‌ی شناخت ارتقا یابد، در آن صورت و تنها در آن صورت است که این رابطه، بیانگر نوعی نمایندگی است. با توجه به گفته‌های گرامشی و پیوند آن به آنچه در بخش یکم همین نوشتار در باره‌ی تقسیم کار و بیرون کشیدن عنصر دانش و شناخت از مردم و تزریق آنها به گروه متخصصان و متخصصان حرفه‌ای بیان شد، پدیده‌ای که تحت دولت رفاه افزایش چشمگیری داشت، مردم از این رابطه‌ی ارگانیک با رهبران بلوک تاریخی محروم بوده و در نتیجه آمادگی حمایت انفعالی از یک بلوک تاریخی جدید را داشتند که به آنها وعده‌ی خودگردانی از راه شخصیت خودمحور و مکانیسم بازار را می‌داد. به این معنا عنصر دولت‌گرایی و تکیه بر رفرم‌های بوروکراتیک، بدون یک رابطه‌ی ارگانیک بین روشنفکران ارگانیک و طبقه کارگر و نیز مردم، مانع بزرگی در تشکیل یک بلوک تاریخی جدید با یک استراتژی ضدهژمونیک بود.

برای ورود به بحث روشنفکر یا همان هژمونی ایجننت‌مدار که در کار به هم-پیوستن بلوک تاریخی تلاش می‌کند، که آخرین بخش این نوشتار نیز هست، ناچارم بخش بلندی از نوشته‌ی هایک در باره‌ی روشنفکران را بیان کنم تا در پرتو آن به موضع اقتصاددانان هاپکی ایرانی در باره‌ی روشنفکر بپردازم.

### روشنفکر

نام فردریش هایک با نئولیبرالیسم گره خورده است. او یکی از برجسته‌ترین ایدئولوگ‌های طبقه‌ی سرمایه‌دار و به بیانی روشنفکر ارگانیک این طبقه در بالاترین سطح خود بود. او به مدت سال‌های بسیاری برای پیشبرد طرحی مبارزه کرد که تا فرا رسیدن بحران‌های ساختاری دهه ۱۹۷۰ شانس‌ی برای پیروزی و همه‌گیر شدن نداشت. مارگارت تاچر یکی از سیاستمداران به یادماندنی در تاریخ که طرح به ویرانی

کشاندن دولت رفاه در انگلیس را از مکتب هایک الهام گرفته بود در باره‌ی او نوشت: کتاب‌هایی نظیر جاده بردگی<sup>۹۸</sup> اثر قدرتمند هایک، نه تنها تحلیل‌های درخشانی علیه سوسیالیسم ارائه می‌کرد... بلکه... همچنین این احساس را به ما می‌داد که حریف ما اصولاً قادر نیست در این بازی برنده شود... او تأثیر عمیقی در شخصیت سیاسی من داشت و موجب خوش‌بینی و پابرجایی باور من به فعالیت اقتصاد مبتنی بر بازار آزاد و لیبرتی طی سال‌های غم‌انگیز عروج و فرادستی سوسیالیسم در دهه‌های ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ گشت...<sup>۹۹</sup>



هایک یک روشنفکر ارگانیک طبقاتی به معنای واقعی آن بود. او به وجود روشنفکران ارگانیک باور داشت. برای آن که ببینیم نظر هایک در باره‌ی روشنفکران و نقش آنان چیست باید به نوشته‌های خود او در این مورد رجوع کرد. به همین روی، نقل قول به نسبت طولانی از فردریش هایک را بیان می‌کنم تا با نظریه‌های او به طور مستقیم آشنا شویم. تفاوت ما با هایک در تعریف معنای روشنفکر اینجاست که او آن را به معنای یک فعالیت برآمده از روابط اجتماعی و در اتصال به ساختارهای زیرین اجتماعی نمی‌داند، بلکه روشنفکران را به حوزه‌ی "فکرسازی" و نشر و پخش آن برای تغییر افکار عمومی محدود می‌کند. یعنی تعریفی ایجننت‌مدار از هژمونی و برداشتی ولونتاریستی از سیاست دارد. در این راستا روشنفکران علمی، یعنی آن عده که سعی در جستجوی حقیقتی فراسوی منافع بی-واسطه‌ی طبقاتی، شخصی و سیاسی دارند، معنایی ندارند. از نظر او حقیقتی فرای

منافع طبقه‌ی سرمایه‌دار وجود ندارد و به همین دلیل وظیفه‌ی روشنفکران نیز به حوزه‌ی تئوریزه کردن منافع آنان و سپس کار ایدئولوژیک-سازمانی، برای تبلیغ و تهییج مردم و به ویژه طبقه‌ی سرمایه‌دار با همه‌ی اقشار درونی‌اش فروکاسته می‌شود. هایک، ایده‌ی وجود یک گروه از روشنفکران بورژوازی "دارای وقت آزاد" را طرح کرده و از آن دفاع جانانه‌ای می‌کند. وظیفه‌ی این گروه "بیکار" (به معنای فارغ بودن از کار مولد اقتصادی و کسب درآمد و سود) این است که به تولید آثار و نظریه‌هایی بپردازد تا بر دیدگاه اجتماع اثر گذاشته که منجر به تغییر فضای فکری و روش تفکر در جامعه شود. هایک می‌نویسد:

"پیش از هر چیز باید خود را از قید یک افسانه رها کنیم و آن هم اینکه پدیدار شدن یک پرولتاریای بی‌چیز، نتیجه‌ی پروسه‌ی خلع مالکیت آنهاست... این که در طی روندی توده‌ها را از دارایی‌ها و تصرفات آنها و آنچه که پیشتر آنان را قادر می‌ساخت تا معاش خود را به طور مستقل تأمین کنند، محروم کردند. واقعیت، داستان دیگری می‌گوید. تا هنگام ظهور سرمایه-داری مدرن، امکان تشکیل خانواده و پرورش فرزند برای بیشتر مردم وابسته به ارثی بود که به آنها می‌رسید، مثلاً خانه، زمین و ابزار لازم برای تولید. اما آنچه که موجب شد تا افرادی که ارث و میراثی نداشتند، زنده مانده و تعدادشان را ازدیاد بخشند، این بود که ثروتمندان تصمیم گرفتند که دارایی و سرمایه‌ی خود را طوری استفاده کنند که کار و اشتغال برای اکثریت افراد جامعه فراهم شود. خلق پرولتاریا از سوی بورژوازی به این معناست که بورژوازی آنها را زنده نگاه داشته و از آنها حمایت کرده است. در جهان امروزی غرب تأثیر این فرآیند این است که افزایش تعداد پرولتاریا در معنای قبلی، اتفاق نمی‌افتد بلکه رشد مشاغلی را سبب می‌شود که در بسیاری موارد، نسبت به آنچه که نیروی محرکه‌ی جامعه‌ی آزاد (منظور هایک، سرمایه‌داری رقابتی پیش از جنگ‌های جهانی است) را سبب می‌شد بیگانه‌اند. به خاطر رشد

تکنولوژی، مؤسسات بزرگ تولیدی رشد کرده‌اند و در حال ازدیاد سهم خود از نیروی کار هستند و به تدریج به این نیروی کار که امروز بیشترشان کارمند شده‌اند، حق رأی اعطا شده است و قادر به دخالت سیاسی هستند. ...

اما برای مقابله با این وضع باید مشاغل آزاد و حرفه‌های مستقل را افزایش داد تا شاغلان نیز بتوانند از بین کارفرماهای مختلف دست به انتخاب بزنند. آزادی به معنای آن نیست که به هر آنچه آرزو داریم، دست یابیم. در انتخاب یک مسیر زندگی ما همیشه بین مجموعه‌ای از مطلوبیت‌ها و عدم‌مطلوبیت‌ها دست به انتخاب می‌زنیم و باید ناراحتی‌هایی را برای خاطر مطلوبیت‌ها بپذیریم. هر کس که خواهان درآمد معمولی است و به همین خاطر، نیروی کارش را می‌فروشد باید میزان ساعت کارش را به طور بی‌واسطه به وظایفی تخصیص دهد که برای او توسط دیگران تعیین شده‌اند. با آنکه شخص ممکن است گاهی از کار خود شدیداً حس خستگی و کسالت کند اما آزادی او توسط اعمال قهر از سوی شخص دیگری محدود و نقض نشده است (منظور هایدک از آزادی این است که شخص دیگری بر او چیزی را بر خلاف اراده‌اش تحمیل نکرده است و شخص، به انتخاب آگاهانه‌ای میان یک سلسله بدیل‌ها دست زده و کارمزدی را انتخاب کرده است. در نگاه هایدک، تنها مورد نقض آزادی آن است که کسی دیگر و به ویژه دولت مانع فعالیت آزاد اقتصادی شما بشود). گرچه شاید ترک شغل و حرفه برای این شخص آنقدر دشواری به همراه داشته باشد که او قادر به رها کردن آن نبوده و مجبور به ادامه‌ی آن باشد، اما این نکته در باره‌ی هر حرفه دیگری، به ویژه مشاغل آزاد، نیز می‌تواند صادق باشد. واقعیت مهم این است که در یک جامعه‌ی رقابتی، مشاغل به لطف و عنایت کارفرماها واگذار نشده و قرارداد اجباری نیست و شخص می‌تواند به دنبال کارفرمای دیگری باشد. آزادی کارکنان همواره وابسته به وجود کارفرمایان است. اینک، تصور کنید که دولت، تنها کارفرمای جامعه باشد در این

صورت قدرت قهر آن نامحدود می‌شود. پس، آزادی کارکنان به وجود گروهی بستگی دارد که موقعیتی متفاوت از آنها داشته باشد. در یک دمکراسی که این کارکنان با موقعیت وابسته (منظور او مزدگیران است)، اکثریت جامعه را تشکیل می‌دهند، آنها از قدرت تصمیم‌گیری برای نفسی وجود گروه کارفرمایان، از آزادی برخوردارند. این افراد، که اکثریت جامعه را نیز تشکیل می‌دهند، البته به مشکلات نظری خویش آگاه نیستند. مشخص است که نوع منافع، ارزش‌ها و تعلق خاطر کارکنان باید متفاوت از نوع کسانی باشد که خطر و مسئولیت سازماندهی استفاده از منابع و ذخایر را می‌پذیرند. شخصی که برای کسی دیگر کار می‌کند و حقوق ثابت ماهیانه یا دستمزدی ثابت دارد، می‌تواند همانقدر آگاهانه، سرسختانه و هوشمندانه کار کند که آن شخص دیگر که باید به طور دایم به انتخاب بین بدیل‌ها دست بزند. اما از او خواسته نمی‌شود دست به کارهایی ببرد که قبلاً کسی آنها را طراحی نکرده و یا دستکم عادت نیست از او خواسته شود فراسوی وظایفش برود. او شناخت و آگاهی اندکی نسبت به شیوه‌های زندگی آزاد و مستقل دارد و تنها بخشی از وقت خود را نیز صرف کار می‌کند، اما فرد آزادی‌تمیزی بین زمان کار و زمان استراحت خویش قابل نیست. او (مزدبگیر) خود را با یک چارچوب از پیش تعیین شده تطبیق می‌دهد اما فرد آزاد مستقل همیشه در جستجوی یافتن راه‌حلی برای مشکلات پیش پای خود است. پس، روش تفکر این دو شخص در باره‌ی خصلت کار، خصلت درآمد و این که چگونه باید زندگی کرد تا به موفقیت دست یافت، همه با هم تفاوت دارند. وقتی اکثریت کارکنان (مزدبگیر) تصمیم بگیرد و قانون‌گذاری کند، شرایط مشاغل آزاد دشوار می‌شود. وضعیت مؤسسه‌های بزرگ خصوصی و دولتی نیز به گونه‌ای است که بیشتر افراد گرایش دارند که امنیت شغلی آنها تأمین شود و ورشکستگی و مشکلات مؤسسه‌ها به کارمندان ارتباطی نداشته باشد. بدیهی است که کارکنان با یک درآمد ثابت قابل

افزایش، راضی هستند و با آن راحت زندگی می‌کنند. وقتی این بخش از کارکنان، به طبقه‌ی مسلط تبدیل شود، مفهوم عدالت اجتماعی نیز با نیازهای آنان تعریف می‌شود. این مسئله فقط محدود به قانون‌گذاری نیست، بلکه شامل دیگر نهادها و پراتیک‌های صنعتی نیز می‌شود. مقوله‌ی مالیات، مفهومی از درآمد است که بر جهان‌بینی کارکنان بنا شده است. خدمات پاترنالیستی اجتماعی (منظور هایدک از خدمات پاترنالیستی سیاست‌های رفاهی دولت‌های پس از جنگ جهانی دوم است) تقریباً همه برای آنها طراحی شده است. در نتیجه، آنها مالکیت و کاربرد سرمایه را امتیاز قشر کوچکی می‌دانند که باید محدودشان ساخت.

اهمیت صاحبان خصوصی دارایی‌های کلان فقط به این سبب نیست که وجودشان برای حفظ واحدها و مؤسسات رقابتی صنعتی لازم است، این مردان آزاد وقتی که تنها مشغول استفاده از سرمایه‌ی خود برای کسب درآمد بیشتر نباشند چهره‌های باز هم مهم‌تری در جامعه هستند، زیرا می‌توانند دارایی خود را به خدمت اهدافی درآورند که هیچ مزایای مادی برای آنها ندارد. می‌توانند از افراد و گروه‌هایی حمایت کنند که وجودشان برای آنها اهمیت دارد. به ویژه گروه‌هایی که در ارتباط با ایده‌های جدید در سیاست اخلاق و مذهب کار می‌کنند. و تلاش دارند تا نظر اقلیت را به نظر اکثریت تبدیل کنند. همه‌ی اعضای این طبقه‌ی توانگر مالک و ثروتمند، نباید تمامی وقت و دارایی‌شان را صرف انباشت و سود کنند. آنها باید یک گروه تنبل و بیکاره را در بین خود تحمل کنند. این بیکاری به معنای آن نیست که این دسته کار مفیدی انجام نمی‌دهند بلکه به معنای آن است که هدف آنها تنها کسب موفقیت مادی نیست. این واقعیت که اکثریت مردم باید خود درآمد خویش را تحصیل کنند ربطی به این ندارد که برخی نباید این کار را بکنند. این امر ربطی به این ندارد که نباید عده‌ای در پی اهدافی بروند که دیگران قادر به آن نبوده و حتا اهمیت آن را درک هم نمی‌کنند. اما از

اینجا چنین نتیجه نمی‌شود که به این خاطر، باید ثروت عده‌ای را گرفته به عده‌ای دیگر بدهیم. این موضوع (منظور هایدک وجود گروه بیکار است) نباید به رأی اکثریت گذارده شود و گزینش آنها نیز نباید توسط اکثریت جامعه صورت بگیرد. زیرا در آن صورت، اکثریت کسانی را انتخاب می‌کند که نظریه‌های آنان (مزدبگیران وابسته و غیرآزاد) را پیش ببرند. نتیجه‌ی این وضع، ایجاد یک شغل دیگر می‌شود. من آن سنت اخلاقی را می‌ستایم که در مقابل بیکاری و کاهلی روی ترش می‌کند اما کار نکردن به معنای رایج کلمه به معنای تنبلی و تن‌پروری نیست. چرا کسی که دارای حرفه‌ای برای کسب درآمد نیست، نباید حس غرور بکند؟ در یک جامعه‌ی آزاد نباید همه‌ی روشنفکران، رهبران اخلاقی و هنری متعلق به طبقه شاغلان باشند. به ویژه اینکه بیشتر آنها در استخدام دولت هستند. امروزه اکثر کسانی که باید رهبران فکری و اخلاقی شوند یعنی آن گروه دانشور و فرهیخته و دانشمندان علوم اجتماعی و طبیعی در مشاغل (مزدبگیری)، به نوعی وابستگی دارند، به ویژه وابسته به دولت، هستند. هایدک در بخش بعدی سخنانش از دانشمندان قرن ۱۹، یاد می‌کند که آزاد بودند و برای درآمد خویش به کسی جز خودشان وابسته نبودند. سپس می‌افزاید: "حتا منتقد و زندیقی همچون کارل مارکس یک حامی (پاترون) ثروتمند برای خود دست و پا کرد تا بتواند در فراغ خاطر به نوشتن و نشر و پخش اندیشه‌هایش پردازد که بیشتر افراد آن دوره از صمیم قلب از آنها نفرت داشتند. در نتیجه‌ی این وضع است که طبقه‌ی مالک، بدون روشنفکران و رهبران فکری وامانده است و حتا یک فلسفه‌ی منسجم و جامع از زندگی ندارد. زیرا از وجود یک طبقه‌ی ثروتمند که یک طبقه‌ی دارای وقت آزاد و فرصت (leisured) باشد، محروم گشته است ... نبود یک الیت فرهنگی در طبقه‌ی مالک (به جز آمریکا) در اروپا نیز به چشم می‌خورد. گروه دارای فرصت و فراغت می‌تواند چنان منابعی تولید کند که جامعه را دچار

شوک کرده و آن را به لرزه درآورد و ثابت کند که (اندیشمندان) گروه اول که در خدمت دولت هستند در مقایسه با آنان دارای تولید بس بی‌مقداری هستند. در فصل هفتم "حاکمیت اکثریت" در باره-ی شیوه‌ی متقاعد کردن مردم برای پذیرش ایده‌های جدید می‌نویسد: "برای مردم مهم نیست که این ایده‌ها از ارسطو برگرفته شده‌اند یا از لاک یا روسو یا مارکس. مردم معمولاً کتاب‌های آنان را نمی‌خوانند... اما، مهم این است که ایده‌های آنها بخشی از تفکر مردم می‌شود. وقتی این ایده‌ها همگانی شد، بر روند کلی زندگی در یک جامعه تأثیر می‌گذارد. این ایده‌ها پیش از آنکه وارد فرایند تأثیرگذاری شود از یک پروسه‌ی گزینش، جرح و تعدیل، اصلاح و انطباق می‌گذرند... و به مردم انتقال داده می‌شوند. وقتی مردم، آن اصول و ایده‌های کلی را که از دو مرحله‌ی بالا عبور کرده‌اند، روی زندگی و مسایل معین و مشخص خویش به کار ببرند آنگاه آنها را شناخته‌اند. اما این که کدام ایده‌ها به مردم منتقل شده و حمایت آنها را برانگیزاند، به ذهن یک فرد بستگی ندارد، بلکه وابسته به بحث‌هایی است که در سطح

دیگری بین افراد بیشتری که علاقمند به ایده‌های کلی هستند، انجام می‌گیرد که مسئله‌ی آنها موضوعات مشخص نیست، بلکه بررسی موضوعات مشخص در پرتو اصول کلی‌تر است. تغییرات گام به گام و جزئی که حاصل این روند در ذهنیت مردم است، تنها وقتی به نتایج مورد دلخواه ما منجر می‌شود که با مفاهیم کلی نظم اجتماعی که مورد نظر ماست هدایت شود. ارایه‌ی یک تصویر کلی منسجم و به هم-پیوسته و جامع از آن نوع جهانی که می‌خواهیم مردم در آن زندگی کنند، کار ساده‌ای نیست. انسان‌های پراتیک که درگیر منافع و مشغله‌های روزانه‌ی خود هستند، نه وقتی دارند و نه علاقه‌ای که بخش‌های مختلف یک نظم پیچیده اجتماعی یا روابط

درونی آن را بررسی کنند. آنها فقط از میان بدیل‌های موجود که در برابر چشمانشان گرفته شده، دست به انتخاب می‌زنند و سرانجام، یک دکترین سیاسی یا یک مجموعه اصول را که دیگران معرفی می‌کنند، می‌پذیرند. دمکراسی، وقتی کارکرد دارد که مردم (اکثریت) یک تصویر مشترک از جامعه‌ی دلخواه خود داشته باشند. با اتکا به این تصاویر کلی و این اصول عام و مشترک است که می‌توان امیدوار بود به تفاهم دست یابیم. اگر هدف، رشد افکار عمومی است، آنها که خط راهنما ارایه می‌کنند نباید خود را مقید به آرای اکثریت کنند. وظیفه‌ی فیلسوف سیاسی نسبت به مأموران متخصص متفاوت است که اراده‌ی اکثریت را به انجام می‌رسانند. با آنکه

## نظریه‌ی جذب و پرورش روشنفکران ارگانیک با خاستگاه کارگری و مردمی از اهمیت ویژه‌ای برای گسترش ایده‌های سوسیالیستی بین اقشار مختلف مردم برخوردار است

فیلسوف سیاسی نباید در جایگاه رهبری نشسته و تصمیم بگیرد که دیگران چه باید بیندیشند، اما وظیفه‌ی او نشان دادن راه و روش‌ها، فرصت‌ها و عواقب کنش جمعی است و ارایه‌ی سیاست‌های جامع به مثابه یک کل که اکثریت، هنوز به آنها تفکر نکرده است. تنها پس از آنکه یک چنین تصویر جامع و کلی از نتایج احتمالی سیاست‌های مختلف ارایه شد دمکراسی می‌تواند تصمیم بگیرد که چه می‌خواهد. اگر سیاست، هنر ممکن‌هاست؛ فلسفه‌ی سیاسی هنر ممکن ساختن آن چیزی است که به نظر ناممکن می‌رسد. چنانچه فیلسوف سیاسی خود را محدود به مسایل مربوط به فاکت کرده و از دست‌یازیدن به انتخاب بین ارزش‌های مختلف بهراسد،





بیگ بنگ Big Bang تاریخ معاصر آغاز می‌شود. اینها تصمیم می‌گیرند که گروه درماندگان را از فقر و سیه‌روزی نجات دهند و در نتیجه وسایل و امکانات خود را در اختیار آنها می‌گذارند تا زنده مانده و بتوانند روز به روز بر تعداد خود نیز بیفزایند. گروه ثروتمندان آنقدر لطف و بخشش داشتند که به این گروه فقیران حتا حق رای نیز اعطا کردند. اما به بیان وبری، کنش‌های این دسته ثروتمندان، دارای پیامدهای ناخواسته شد و اکنون این گروه نمک‌ناشناس به جای قدردانی از خدمات بی‌شائبه‌ی گروه ثروتمند دست به توطئه‌چینی علیه آنها زده و به خاطر اکثریتی که دارند، به این فکر افتادند که هست و نیست گروه ثروتمندان را به باد دهند. اما همه‌ی اینها از نادانی آنها سرچشمه می‌گیرد زیرا عده‌ای آشوب‌گر زیر پایشان نشستند و آنها را فریب داده‌اند. اینک وظیفه‌ی ثروتمندان است که عده‌ای از افراد خود را از قید تلاش اقتصادی و خلاقیت-های کسب و کار و خطرهای قهرمانی آن رها کنند تا بر نادانی این گروه پیروز شوند و بدیل زندگی بهتر را به آنها نشان دهند. به آنها باید نشان داد که زندگی آنها در گرو حفظ ثروت گروه اول است تا تعداد زیادی کارفرمایان آزاد برای آنها فراهم شود و بتوانند زمانی که از دست یک کارفرما به تنگ آمدند به دومی پناه ببرند. وجود این گروه از ثروتمندان لازم است، زیرا اگر آنها نباشند اعتیاد کارگران به سطح بخور و نمیر زندگی و امنیت‌دوستی آنها که حاضر به خطر کردن نیستند همه چیز را نابود خواهد کرد. باید کسانی باشند که خطر کنند و تصمیم‌های دشوار بگیرند که به نظم و امنیت گله‌وار کارگران تن نداده و ماجراجویی کنند.

آیا خلاصه‌ی آنچه که هاید گفت همین نیست؟ همه‌ی کتاب قطور *تکوین آزادی* هاید در ستایش روح جسور و ماجراجوی سرمایه‌دار و مشروعیت‌بخشی به مصرف‌هنگفت، سرسام‌آور و تجملی آنان و نکوهش و توبیخ حسادت و تنگ‌نظری "مردم عادی" (پرولتاریا) است که کینه‌ورزی کورکورانه‌ی خود را زیر الفاظ پرطمطراقی

آنگاه قادر به انجام وظیفه‌ی خود نخواهد بود. او نمی‌تواند خود را به پوزیتیویسم دانشمندان محدود کند که کارکردشان محدود به طرح و ارایه‌ی فاکت بوده و هرگونه بحث در باره‌ی آنچه باید باشد برایشان ممنوع است... در تلاش خود برای تشکیل یک تصویر منسجم، یکپارچه و جامع، او (منظور فیلسوف سیاسی است) درک خواهد کرد که ارزش‌های متضادی وجود دارند که او ناچار است بین آنها دست به انتخاب بزند. این چیزی است که مردم به آن آگاه نیستند. اگر فیلسوف سیاسی دست به گزینش ارزشی نزد هرگز نمی‌تواند آن تصویر کلی را ارایه کند. در این مسیر، او با مقابله با اراده‌ی اکثریت، بهترین خدمت را به دمکراسی می‌کند. او با پافشاری بر نظریه‌هایی که هنوز نظر اکثریت مردم نشده است و به آنها عادت نکرده است، ارزش خود را نشان می‌دهد. روشنفکر اگر در برابر باورهای مردم- فقط به این خاطر که باورهای مردم هستند- تسلیم شود، در این حالت نه تنها به نقش اجتماعی خویش خیانت کرده، بلکه به ارزش‌های دمکراسی جامعه نیز خیانت کرده است.<sup>۱۰۰</sup>

\*\*\*

بیهوده نبود که مارکس، اقتصاددانان عصر خود (به جز اقتصاددانان سیاسی کلاسیک) را سرزنش می‌کرد که برای حفظ منافع یک طبقه‌ی معین، علم را فدای ایدئولوژی کردند.<sup>۱۰۱</sup> با خواندن همان سطور اول متن هایدک این حس به شما دست نمی‌دهد که گویا مشغول خواندن نوعی داستان آفرینش هستید؟ بیگ بنگی که طبقه کارگر را آفرید؟ یا شاید نوعی داستان شاهزاده و گدا؟ یکی بود یکی نبود گروه فقیری بودند که از شدت فقر به پوست و استخوان بدل شده و دسته دسته تلف می‌شدند. این جماعت بیهوش و حواس به علت ناتوانی-های ذاتی و "فرهنگی" خودشان حتا قادر به زنده ماندن نبودند، چه رسد به تشکیل خانواده. در کنار اینها اما گروه دیگری نیز بودند که دارای ثروت کلان موروثی بودند. روزی روزگاری این گروه ثروتمندان دلشان به حال این دسته فقیر و بی‌چیز می‌سوزد و

چون شهروندی عمومی (یونیورسال) و برابری، پنهان کرده‌اند. او سرفصل ششم کتاب فوق را با عبارتی از الیور وندل هلمز<sup>۱۰۲</sup> آذین بخشیده است: "من هیچ احترامی نسبت به حس پرشور برابری ندارم زیرا که به نظر من این احساس چیزی نیست مگر ایده‌آلیزه کردن حسادت و تنگ-نظری".<sup>۱۰۳</sup>

اگر اقتصاد سیاسی، منشا ثروت را "کار" می‌دانست و آدم اسمیت و ریکاردو از وجود سه طبقه‌ی اصلی در جامعه سخن می‌گفتند، اقتصاددان عامی (ایدئولوژیک) قصه بیگ بنگ می‌گوید. حتا بحث از وابستگی متقابل دو سوبه‌ی رابطه‌ی خصمانه و دیالکتیکی کار و سرمایه نیز نیست، بلکه سخن از وابستگی یک‌جانبه‌ی قطب کار به قطب سرمایه است. صحبت از بی‌قراری دایمی، شورش درونی و بیرونی مزدبگیران و کارگران علیه بردگی رابطه‌ی کارمزدی نیست بلکه صحبت از "اعتیاد" کارگر به مزدبگیری و تن‌آسایی و بی‌مسئولیتی ناشی از آن است. زمانی که نگاه علمی و مادی به تاریخ را برای خاطر منافع یک طبقه‌ی معین کنار گذارید، آنگاه طبیعی است که همه‌ی عرصه‌های زندگی بشر را به روانشناسی و بیولوژیسم تقلیل دهید و برابری‌خواهی را حسادت کور و تنگ‌نظری احمقانه بنامید.

اقتصاد عامیانه، رویکرد مادی آدم اسمیت و ریکاردو به تاریخ را که مارکس در آنها تشخیص داده بود، به کناری نهاد و رویکردی "طبیعی" نسبت به پدیده‌های تاریخی را اتخاذ کرد. عده‌ای، ثروتمند متول می‌شوند و برخی فقیر. عده‌ای "تصمیم" می‌گیرند خلاقیت‌های اقتصادی را آزمایش کنند، خطر کنند، بلندپروازی داشته باشند

و از "زندگی راحت مزدبگیری" فراری هستند، عده‌ای نیز "تصمیم" می‌گیرند که بدون خلاقیت و ابتکار اقتصادی، زندگی آسوده و راحت خود را در روابط کارمزدی گذرانده و گله‌وار زندگی کنند. این ثروتمندان شب و روز ندارند، زحمت‌ها می‌کشند، همه‌گونه خطر می‌کنند و با مشکلات و موانع بسیاری دست و پنجه نرم می‌کنند تا "کارآفرینی" کنند، در حالی که گروه مزدبگیر با کمترین زحمت، تنها بخشی از روز را کار می‌کنند و مسئولیتی نیز در برابر مخاطرات اقتصادی ندارند اما زبان‌شان نیز دراز است و آرزوی سهم شدن در ثروت گروه اول را دارند که قوانین کنونی (منظور هایدک، قوانین دهه‌ی ۱۹۶۰ است) مسیرش را هموار می‌کنند.

اگر می‌خواهیم "نظم طبیعی و خودانگیخته"ی اجتماعی حفظ شده و نادان‌ها و تنبل‌ها تصمیم‌های مهم را نگیرند، باید این روابط را جاودانه کنیم. گروه روشنفکران و رهبران سیاسی و اخلاقی باید بتوانند گروه فقیران و بی‌چیزان دیروزی و مزدبگیران و رأی‌دهندگان امروزی را متقاعد کنند که صلاح آنها در تداوم و بقای نظم موجود و پیشگیری از "تازاندن مطالبات" است. هر کسی که فصل "انباشت اولیه" سرمایه مارکس را خوانده باشد، می‌داند که انباشت بی‌سابقه‌ی سرمایه یا به بیان مارکس این معصیت اولیه از کدام مکانیسم‌های اجتماعی و سیاسی تأثیر گرفت و کدام روند تاریخی ترور، قتل‌عام، خلع مالکیت دهقانان و غارت مستعمرات با یاری و حمایت دولت‌های مطلقه، سرمایه‌داری - خالق یگانه پورلتاریا - را از زهدان تاریخ متولد کرد.

به جز این، اما سوسیالیست‌ها با او موافق هستند که "چرا نباید شخصی که دارای درآمدی نیست احساس غرور نکند؟" چرا نباید یک جامعه در صورت عدم توانایی عرضه‌ی کار مناسب به شهروند سالم خود هزینه‌های زندگی او را پرداخت کند؟ یا چرا اصولاً نباید شهروندان یک جامعه‌ی آزاد دارای یک حداقل درآمد تضمین شده باشند تا از ترس و هراس دائمی زندگی روزمره و وحشت تعقیب خود از سوی

کارگزاران دولتی معاف شوند؟ توزیع کار و وظایف اجتماعی، نباید ربطی به ترس از گرسنگی و بی‌پناهی داشته باشد. اما هایدک با برداشت ما موافق نیست. او هنوز آن فرهنگ اخلاقی را هلهله می‌کند که در مقابل "تنبلی و کاهلی" (فقیران) روی ترش می‌کند (همان‌هایی که به گفته‌ی مور ۷۲ هزار نفرشان را در انگلیس به جرم بیکاری، راهزنی و ولگردی به دار آویختند).<sup>۱۴</sup> او مخالف حقوق شهروندی است همان که تی. اچ. مارشال<sup>۱۵</sup> تحت عنوان حقوق مدنی، سیاسی و اجتماعی به شکل تکامل‌گرایانه تصویرش کرده است. مطابق اصول شهروندی، هر دولتی موظف است که نیازهای فرهنگی، اقتصادی و سیاسی شهروندان خود را مطابق با استانداردهای ملی و جهانی تأمین کند. مصوبه‌های تکمیلی منشورهای حقوق بشر سازمان ملل نیز بر این وظایف تأکید می‌کنند.<sup>۱۶</sup> اما به نظر هایدک، این حقوق باید بازپس گرفته شوند چرا که فقط گروهی از ایدئولوگ‌های بورژوازی مجازند "تنبلی" کنند، زیرا تنها آنان توان پرداختن به کارهایی را دارند که عقل بقیه به آنها نمی‌رسد.

هایدک به روشنفکران بورژوا یا ایدئولوگ‌های آن (اقتصاد سیاسی کلاسیک به تدریج به علت عروج جنبش کارگری در دهه‌ی ۱۸۳۰ و استفاده‌ی سوسیالیست‌های اولیه از قانون ارزش کار ریکاردو برای مقابله با نظم سرمایه‌داری، جای خود را به اقتصاد عامیانه داد و با سرعت، تئوری ارزش کار ریکاردو و تئوری طبقات و رویکرد علمی و مادی به تاریخ و جامعه را از تئوری‌های اقتصادی حذف کردند و رویکرد "طبیعی" و ایده‌آلیستی را جایگزین آن کردند و به بیان مارکس علم را فدای ایدئولوژی نمودند. به همین دلیل آنان دانشمند-روشنفکر نیستند بلکه ایدئولوگ-روشنفکرند) فراخوان ایجاد یک "عقل متعارف" جدید می‌دهد. چیزی به جز آنچه توسط بلوک تاریخی پسا جنگ تحت هژمونی سوسیال‌دمکراسی شکل گرفت. برای این منظور یعنی برای ایجاد یک عقل متعارف جدید باید یک دسته از روشنفکران آزاد و غیروابسته به دولت رفاه

وجود داشته باشند که بتوانند یک طرح و پروژه‌ی هژمونیک را در سطح اخلاقی، سیاسی و اجتماعی به امری مسلم، طبیعی و پذیرفته‌شده تبدیل کنند. عقل متعارف یعنی مادیت بخشیدن به ایده‌های این گروه ایدئولوگ، یعنی برانگیختن حمایت افکار عمومی از این ایده‌ها. نه آنکه لزوماً مردم به طور سیاسی به میدان آمده و به شکلی فعال از ایده‌های خاصی دفاع کنند. محافظه‌کاران، هرگز این پایه از دخالت‌گری سیاسی "مردم عادی" را آرزو نمی‌کنند. همانطور که هایدک خودش توضیح داد منظور این است که مردم برخی ایده‌ها را به برخی دیگر ترجیح داده و آنها را به شکلی انفعالی امری مقدر و مسلم قلمداد کنند. وسیله‌ی این کار نیز سرمایه‌گذاری روی بدوی‌ترین غرایز انسانی و خودخواهی نهادینه‌ی آنهاست. بحث این نیست که سطح ذهنی توده‌های ابزاری ارتقا یابد، در واقع سطح ذهنی آنها باید فروکش کند. به جای رویکردی علمی و مادی به تاریخ باید رویکردی "طبیعی" و قدرگرا داشته باشند. موضوع حتا در سطح روشنفکران برجسته و ایدئولوگ‌های طراز بالای بورژوازی این نیست که به روابط درونی مناسبات تولیدی سرمایه‌داری پرداخته شود و به شیوه‌ی علمی ساختارهای جامعه بررسی شده و از درون آنها از "هست" به "آنچه می‌تواند باشد" و آنچه "باید باشد"، دست یافت. موضوع از نظر هایدک، یک پروژه‌ی هژمونیک برای تضمین فرادستی طبقه‌ی ثروتمند است و هیچ پرده‌پوشی نیز نمی‌کند. اینکه چرا باید این طبقه از فرادستی مادی، ذهنی و سیاسی برخوردار باشد اصولاً بحث نمی‌شود (مگر همان استدلال‌های بالا و اینکه آزادی یعنی آزادی مالکیت فرد سرمایه‌دار و سرانجام، آزادی مالکیت یک طبقه یا همانکه طبیبیان می‌گویند آزادی یعنی آزادی اقتصادی) و حقانیت استدلال‌ها از درون مباحث تاریخی و علمی-تئوریک نیز اخذ نمی‌شود، بلکه همچون پیش‌فرض‌هایی یک‌بار برای همیشه مسلم انگاشته شده، پیش کشیده می‌شود که باید به عقل متعارف مردم بدل شود.

هایک در همین بحث کوتاهش به موضوعات بسیار مهمی اشاره می‌کند. او بین کار فلسفی-تئوریک، کار علمی، کار سیاسی-ایدئولوژیک و سرانجام کار متخصصان حرفه‌ای (یا به بیان او مأموران متخصص دولتی یا همان ارتش تکنوکرات و بوروکرات در سطوح مختلف) تمایز قایل می‌شود. فیلسوف سیاسی (یعنی خود هایک، بالاترین رده‌ی روشنفکری در اردوگاه بورژوازی) وظیفه‌اش پرداختن به مسایل پیش پا افتاده همگانی و کرنش در برابر عقاید عامه و مسلط نیست. وظیفه‌ی او ایجاد تصویری کلی از جهان و خلق

## یعنی آنچه روشنفکر می‌داند چیزی مجرد و فلسفی نیست، بلکه باید عنصر احساس، عاطفه و شوریدگی روحی نیز در درون آن موجود باشد

مفاهیمی است که در ارتباط با نگرش او به جهان قابلیت توضیح و تفسیر جهان را داشته و همچنین در درون خود به سیاست‌هایی اشاره کند که می‌توانند ترجمان این ایده‌ها و حامل آنها باشند. فیلسوف سیاسی، تحلیل علمی ارائه نمی‌دهد بلکه فلسفه‌ی سیاسی تدوین می‌کند. تصویری جامع و کلی از جهان پردازش می‌کند و آن را بر پیش‌فرض‌هایی مسلم انگاشته شده بنا می‌کند که جای تحقیق و بررسی علمی ندارد. بین ارزش‌های گوناگون دست به انتخاب می‌زند. علم نیز قادر نیست او را در دسترسی به این ارزش‌ها کمک کند. زیرا علم پوزیتیویستی مشغله‌اش تحلیل فاکت‌هاست و توان اخذ گزاره‌های ارزشی از درون فاکت‌ها را ندارد. اما ارزش‌هایی که فیلسوف سیاسی بین آنها دست به انتخاب می‌زند از نوع زیر هستند: شهروندی یونیورسال اجتماعی یا شهروندی محدود به حوزه مدنی و دخالت حداقل سیاسی؟

دولت دمکراتیک و ضامن اجرای عدالت اجتماعی یا دولت حداقل و اقتدارگرا؟ رفاه عمومی، رشد و ارتقای همگانی و دسته-جمعی با در نظر گرفتن قابلیت‌های فردی و نیازهای معین و متفاوت اشخاص و گروه‌ها یا سادیسیم اجتماعی؟ فقیرسازی مردم و سپس مجازاتشان برای آن که فقیرند و حتا قادر به فروش نیروی کارشان نیز نیستند؟ احترام به شخصیت و شرافت انسانی یا تقلیل نیازهای انسان‌های معین به بند و تبصره‌های بوروکراتیک و قوانین مجرد عام و شکنجه و آزار و تحقیر گروه‌های فرودست جامعه؟ اتحادیه‌های کارگری نیرومند با حق دخالت و مشارکت در امور اقتصادی یا اتحادیه‌ها به عنوان ابزار خدمات‌رسانی به اعضای خود؟ دمکراسی رادیکال اقتصادی و سیاسی یا سردواندن مردم و دلسرد کردنشان از امر مشارکت جدی و فعال؟ همبستگی بین‌المللی و بخشیدن بدهی‌های کشورهای پیرامونی و تبعیض مثبت به نفع آنها و فشار همه‌جانبه، روی دولت‌های

اقتدارگرایشان به خاطر دفاع از پرولتاریای جهان یا ادامه‌ی رشد ناموزون کنونی و تشدید رقابتی که هستی کره‌ی زمین را به خطر افکنده است؟

هر کسی با اندکی توجه می‌تواند دریابد که هایک، کدام ارزش‌ها را انتخاب می‌کند. هایک، جامعه‌ی موجود و وجود دو طبقه‌ی اصلی پرولتاریا و بورژوازی و دولت به مثابه خدمت‌گزار طبقه‌ی دوم و اتصال بین طبقات برای ایجاد مصالحه و سازش را امری مسلم و طبیعی می‌پندارد. گرچه پرولتاریا را به زایدی بورژوازی فرومی‌کاهد، اما آنقدر رئالیست هست که وجود دو طبقه‌ی اصلی در جامعه را نادیده نمی‌گیرد. از آنجا که روش علمی و رویکرد مادی به تاریخ ندارد همه‌ی اینها را طبیعی قلمداد کرده و علامت سوالی در برابر آنها نمی‌گذارد. علم مورد نظر او، از نوع پوزیتیویستی و ابزاری است و به وسیله‌ای برای خدمت به سیاست‌مداران فروکاسته شده است. گروه-

های دیگر روشنفکران نیز هستند که در رده‌های دیگری به جز رده‌ی فیلسوف و پیامبر سیاسی ایستاده‌اند. اینها ایده‌های فلسفی او را به تئوری‌های اجتماعی، سیاسی، فرهنگی، روان‌شناختی و نظایر آن در دانشگاه‌ها و مؤسسات علمی و آموزشی تبدیل کرده و آنها را با شرایط معین اجتماعی تاریخی خود سازش و انطباق می‌دهند، جرح و تعدیل‌شان می‌کنند و به قامت نظام اجتماعی معین خود می‌دوزندشان. بخش سیاسی-ایدئولوژیک آن گروهی است که از درون این تئوری‌های جرح و تعدیل شده و آن تصویر کلی جامع، سیاست‌های عملی را فرموله می‌کنند و چه باید کردها را در مقابل جامعه و احزاب و رسانه‌های گروهی می‌گذارند. بخش ایدئولوژیک نیز به همه‌گیر کردن این ایده‌ها در بین اقشار مختلف جامعه می‌پردازد تا عقل متعارف جدیدی سازمان دهد که پروژه‌های هژمونیک این دسته از روشنفکری چیزی غریب و ناآشنا به نظر نیاید، بلکه ترجمان غریزه‌های "آدم-خواری"، درنده‌خویی، خودخواهی و ضعیف‌ستیزی شهروندان باشد که تحت حاکمیت سرمایه رشد و تربیت یافته‌اند. این پروژه‌ها باید بخشی از ذهنیت روزمره و آگاهی تلویحی شهروندان منفعل بشود. با این روش است که یک بلوک تاریخی بدیل شکل می‌گیرد و آنگاه مطابق مدل‌های جوامع غربی در دوره‌های انتخاباتی بعدی با رأی همان پرولتاریا حکومت را به دست می‌گیرند و با بولدورز به جان دستاوردهای تاکنونی آن می‌افتند تا جامعه را "مدرنیزه" کنند. این شکل از هژمونی می‌نامد. این نوع هژمونی مینیمال یا حداقل می‌نامد. این نوع از هژمونی، گرایش به جذب روشنفکران جامعه و گروه‌های فرادست دارد و نوعی شهروندی انفعالی ایجاد می‌کند که وفاق را بر اساس انفعال شهروندان کسب می‌کند. به نظر گرامشی البته این نوع هژمونی، هژمونی مبتنی بر وفاق انفعالی بهتر از "وفاق" کسب شده بر اساس زور، قهر و حذف یا پوپولیسم فاشیستی است. می‌توان گفت که هایک، به معنای روشنفکر



طبقاتی و ارگانیک باور دارد. تقسیم کار بین بخش "ذهنی" طبقه یعنی روشنفکران فلسفی-تئوریک و سیاسی-ایدئولوژیک بورژوازی سویی و بخش "پراتیک" که نزد سرمایه‌داران و لشکر مدیران و متخصصان تکنوکرات آنها متمرکز شده است، را می‌پذیرد. این تقسیم کار نیز برای او امری طبیعی است. همانطور که مارکس نیز به آن اشاره کرده است: "در نتیجه درون طبقه‌ی حاکم یک بخش همچون متفکران طبقه هستند (ایدئولوگ‌های فعال و مفهوم‌پرداز آن) در حالی که موضع دیگران به این نظریه‌ها و ایده‌ها بیشتر حالت انفعالی و پذیرش دارد، چرا که آنها در واقع اعضای فعال این طبقه هستند و زمان کمتری برای ایجاد تصویر ذهنی در باره‌ی خود دارند."<sup>۱۰۷</sup>

در اینجا عنصر اقتصادی این طبقه به طرح سیاسی نمی‌اندیشد، به فلسفه‌ی سیاسی نمی‌پردازد، به طرح نو درافکندن و مقابله تئوریک با سوسیالیست‌ها نمی‌اندیشد. آنها مشغول مسابقه و نبردهای قهرمانی در عرصه‌ی تجارت و زد و خوردهای بین سرمایه‌داران از سویی (عرصه‌ی نبرد و رقابت سرمایه‌های متعدد و گسترش قلمرو نفوذ سرمایه در جهان و بازارهای جهانی) و جنگ با نیروی کار (عرصه‌ی نبرد طبقاتی) از سوی دیگر هستند. به بیانی آنها مشغول "زیربنا" هستند. یک "گروه بیکار" و دارای وقت آزاد به نمایندگی از آنان به فکر متحد کردن عناصر سیاسی جناح‌های مختلف سرمایه‌داری در یک بلوک تاریخی قدرت هستند و از منافع آنها در برابر طبقه‌ی مزدبگیر و روشنفکران آنان و پیشروهای این طبقه برای کسب حقوق بیشتر دفاع می‌کنند. افراد این گروه سعی می‌کنند افکار اکثریت جامعه را به نفع تصویر کلی جهان از دیدگاه بورژوازی مالک تغییر دهند. آنچه که مارکس در باره‌ی آنها گفت که بورژوازی، ملت را به تصویر خود آفرید یک پروژه‌ی یک‌بار برای همیشه پایان یافته نیست، بلکه به طور مرتب با "انقلاب"های انفعالی و پروژه‌های هژمونیک، این آفرینش تکرار می‌شود.

پرولتاریا، "مردمان عادی" یا همان طبقه‌ی مزدبگیران عافیت‌طلب و بی‌ذکاوت نیز به موجودات منفعلی می‌مانند که به روزمرگی زندگی پراتیک، سرگرم هستند. مزدبگیران، اکثریت جامعه را تشکیل می‌دهند و به دلیل تعدادشان در ساختار اقتصادی (او از جایگاه استراتژیک مزدبگیران در اقتصاد چیزی نمی‌گوید. از قهر ساختاری، محرومیت‌شان از مالکیت ابزار تولیدی و اجبارشان برای آن که نیروی کار خود را بفروشند نیز چیزی نمی‌گوید) و همچنین به دلیل نفوذ عقاید اعتراض‌گری در میان آنان دارای ایده‌های خطرناکی گشته‌اند که ممکن است تحت تأثیر آنها گروه مالکان را زیادی و بی‌دلیل تلقی کرده و رأی به انهدام فرادستی آنها بدهند. برای تغییر ذهنیت آنها باید روشنفکران متخصص بورژوا "آگاهی را از بیرون به درونشان ببرند".

پروژه‌ی هژمونیک که هاید از آن دفاع می‌کند، همان است که از آن در بخش پیش تحت عنوان "هژمونی ایجنت‌مدار" یاد کردیم. یعنی آن که تصور می‌شود طرح اندیشه‌هایی بدیل در برابر اندیشه‌هایی که به دلایل تاریخی و اجتماعی به عنوان "عقل متعارف" اجتماعی پذیرفته شده‌اند، دفاع پرشور از آنها و ترتیب دادن لشکری از زنان و مردان اندیشمند دارای ایده و برنامه‌ریزی برای تغییر عقل متعارف، برای تحول اوضاع و تغییر توازن قوا کفایت می‌کند. به عنوان مثال تصور می‌شود که طرح اندیشه‌های بازار آزاد و دفاع جانانه از پروژه‌ی رهاکردن گرگ سرمایه از قلاده‌ای که جامعه در شکل دولت رفاه بر گردنش افکنده و سعی در کنترل آن داشت، به تنهایی موجب گشت که این نظریه‌ها به "عقل متعارف" اواخر قرن گذشته و اوایل قرن ۲۱ بدل شوند. به این معنا هژمونی را در سطح روبنا تفسیر می‌کنند اما هژمونی ساختاری را فراموش می‌کنند؛ واقعیت را به شکل سطحی و بدون هستی‌شناسی لایه‌بندی شده بحث می‌کنند. باید اعتراف کرد که این رویکرد بررسی هژمونی در سطح ایجنت‌ها و تعامل آنها با یکدیگر، برای اردوگاه بورژوازی و

روشنفکران ارگانیک آن ساده‌تر است، زیرا هژمونی ساختاری را در کنار خود دارند و تنها به تنظیم و سازمان دادن روبنا در انطباق با آن می‌اندیشند. اما برای روشنفکران ارگانیک طبقات و اقلشار فرودست رویکرد علمی و بررسی هژمونی در هر دو سطح و به ویژه رابطه‌ی این دو با یکدیگر اهمیت دارد. زیرا هدف گروه اخیر ایجاد تغییر و تحولات بنیادی در جامعه‌ی کنونی و از بین بردن هژمونی ساختاری سرمایه و خودبخودبسیم آن است. به این معنا، موضوع آگاهی برای اردوگاه چپ به این سادگی نیست که نزد هایدکی‌ها مطرح است. زیرا برای چپ، امر آگاهی با امر دشوار خودرهایی توده‌ها و پرولتاریا گره خورده است. در این راستا برای چپ نبرد بر سر آگاهی، موضوع فرادستی یک طبقه نیست بلکه موضوع انحلال طبقات است. برای تغییر آگاهی توده‌ها نیز به میانجی روشنفکر نیاز هست که هم هاید آن را قبول دارد و هم ما. اما این توافق تنها ظاهر قضیه است و جنبه‌ای سطحی دارد، زیرا ما بر خلاف هاید که به تنزل سطح آگاهی مردم و فریب و دستکاری آن نمی‌اندیشیم. بلکه به ارتقای این آگاهی و عروج توده‌های مردم به سطح خودگردانی می‌اندیشیم. دیگر این که ما فکر می‌کنیم که آگاهی پرولتاریا و مردم دارای ریشه‌های اجتماعی است و تنها در اثر تبلیغات و تهییجات گروه‌های مختلف شکل نگرفته است. این آگاهی محصول ساختارهای جامعه‌ی موجود، شیوه‌ی زندگی در این جامعه و نیز تضادهای درون-ماندگار آن و مبارزات و بحران‌های ناشی از آنهاست. به این ترتیب، به نظر ما آگاهی "مردم عادی" دارای خصلتی تاریخی-اجتماعی، متناقض و چندسویه است. آنها از سویی دارای یک عقل متعارف بورژوازی هستند که ناشی از زندگی در جامعه‌ی سرمایه‌داری و کنترل آگاهی از سوی این جامعه است و از سوی دیگر باز به دلیل مکانیسم‌های موجود در همین جامعه دارای یک آگاهی مخالف اما متناقض نیز هستند. یک آگاهی مخالف و متناقض که قابلیت سیقل‌داده شدن و شفاف شدن را دارد.

همین امر، کار روشنفکران چپ و انواع سیاسی-ایدئولوژیک آن را به ویژه دشوار می‌کند. زیرا روشنفکران ارگانیک بورژوازی در پی تحکیم و ثبات عقل متعارف بورژوازی نزد توده‌ها هستند که تا حدودی در همسویی با وضع غالب اقتصادی و اجتماعی است. اما روشنفکران ارگانیک طبقاتی و چپ، در پی راززدایی و کشف روابط پنهان وضع موجود و شفافیت بخشی به آگاهی مخالف در توده‌ها و پرولتاریا هستند. همه‌ی ما می‌دانیم که کار گروه دوم دشوارتر است.

موضوع دیگر این است که رابطه‌ی بین روشنفکر و کارگر یک رابطه‌ی عاری از تنش و تناقض نیست و در طول تاریخ مبارزات سوسیالیستی و پرولتری موجب بروز مناقشه‌ها و جدل‌های فراوان بوده است. یکی از علت‌های این مناقشه‌ها، بدبینی کارگران به روشنفکرانی با خاستگاه طبقاتی بورژوازی یا خرده‌بورژوازی بوده است. یکی دیگر از دلایل، تناقض بین طرح ادعای خودرهبایی کارگران از سویی و اصرار بر ضرورت وجود انبوهی از روشنفکران سوسیالیست برای تسریع و تسهیل این خودرهبایی از سوی دیگر است. اگر کارگران باید امر خودرهبایی خویش را پیش ببرند، چه نیازی به وجود روشنفکران حرفه‌ای هست؟ وظیفه‌ی این روشنفکران چیست؟ "آگاه کردن" توده‌ها در این راستا چه معنایی دارد؟ توده‌ها را از چه چیزی باید "آگاه" کرد؟ آیا همواره خطر آن وجود ندارد که این روشنفکران از طبقه کارگر و جنبش‌های اجتماعی همچون اسب ترویا برای تسخیر قدرت سیاسی و امتیازهای اجتماعی استفاده کنند؟ برای شفاف شدن این موضوعات لازم می‌دانم که برخی بحث-ها را به طور خلاصه در زیر مطرح کنم.

نخست، بحث پیرامون رابطه و شکاف بین روشنفکران ارگانیک طبقاتی و کارگران (و نیز مردم) را باید مطرح کرد. در همین ارتباط به مثالی از تبلور این شکاف در دوره‌ی خود مارکس اشاره می‌کنم تا تاریخ طولانی این مناقشه‌ها و خصلت این شکاف، تا حدودی روشن و شفاف شود. گفته می‌شود گرامشی نخستین مارکسیستی است

که با جدیت و شور فراوانی به این شکاف پرداخته است، اما به نظر من رویکرد دیالکتیکی- ایجنت‌مدار گرامشی به این مسئله، در ادامه‌ی رویکرد دیالکتیکی- ساختارمدار مارکس به این معضل قرار دارد. با طرح موضوع چگونگی تکوین "آگاهی متناقض" سعی می‌کنم اندیشه‌های مارکس و گرامشی را تا حدودی در ادامه‌ی یکدیگر بررسی کنم و نشان دهم که نقش روشنفکران آن چیزی نیست که معمولاً از آن برداشت شده است و آگاهی کارگران نیز آن چیزی نیست که معمولاً معرفی شده است. رابطه‌ی کارگر و روشنفکر یا "نخبه و مردم" یک رابطه‌ی مکانیکی و انفعالی نیست. این رابطه، یک رابطه‌ی دیالکتیکی و متناقض است که از تنش‌های آن گریزی نیست و برای کاهش تنش‌های آن باید این موضوع به طور مرتب و پویا مورد بحث و بررسی قرار گیرد.

پس از آن به توضیح این امر باید پرداخت که گرامشی شکاف بین روشنفکر و کارگر را امری طبیعی و گریزناپذیر نمی‌بیند (انطور که هاید می‌گوید) و در ضمن آگاهی طبقاتی و اجتماعی را پیچیده‌تر از یک رابطه‌ی انفعالی و مکانیکی "انتقال" آگاهی می‌بیند. موضوع دیگر در بحث‌های گرامشی به نظر من تأکید او بر شخصیت، فرهنگ و رفتار اجتماعی یک روشنفکر ارگانیک پرولتری و مردمی است. تواضع، فروتنی و قدرت "حس کردن" روشنفکر برای او از اهمیت بسیاری برخوردار است که به آن نیز اشاره خواهد شد. روشنفکر با تبیین گرامشی، از تجربه‌های عظیم مردم استفاده می‌کند؛ به نیازهای بی‌واسطه و باواسطه‌ی آنان اهمیت می‌دهد؛ در شرایطی متواضعانه به روابط متقابل با آنان وارد شده و نقطه حرکت خود را در نیازهای آنان اتخاذ و جستجو می‌کند.

روشنفکری که گرامشی از آن سخن می‌راند، همیشه در حالت و موقعیت حزبی و نهادی است. او از روشنفکران مارکسیست و سوسیالیست غیرحزبی و روشنفکران رادیکال، اومانیست و عمومی سخنی به میان نمی‌آورد. در ضمن از تنش‌ها و

اختلاف‌های احزاب چپ و روشنفکران نیز چیزی نمی‌گوید. در حالی که در تاریخ جنبش سوسیالیستی معمولاً نوعی تنش و بدبینی نسبت به روشنفکران منتقد حزبی و غیرحزبی در احزاب چپ وجود داشته است (مثلاً برخورد‌های کمینترن با لوکاچ و گرش).<sup>۱۰۸</sup> این موضوع خود را در شوروی سابق و در احزاب کمونیست اروپای غربی به شیوه‌های متفاوت نشان داد که تبعات زیادی بر روابط میان این احزاب و روشنفکران داشته است که در این نوشتار به بیان انتقادهای برخی نویسندگان سوسیالیست بسنده خواهم کرد.

دیگر این که در شرایط امروزی با نهادمند شدن کار ذهنی و جذب روشنفکران در دستگاه‌های تولیدی و بازتولیدی جامعه‌ی موجود، پدیده‌ای به نام متخصصان حرفه‌ای (در علوم اجتماعی نظری و کاربردی) یا روشنفکران "خاص" به وجود آمده است که آنها نیز برای ادامه‌ی این بحث دارای اهمیت هستند. زیرا نتولیرال‌ها سعی دارند نقش آنان را به کارکردی نهادی و تخصصی در چارچوب‌های ثبات‌یافته کاهش دهند و به این معنا، آنان را وادار به پذیرش ایدئولوژی پروفشونالیسم یا تخصص‌گرایی کنند. در بخش "علم و ارزش‌گذاری" به خطر این‌گرایش و تبدیل متخصصان حرفه‌ای به ابزاری در اختیار سرمایه و دولت پرداختم. پاسخ ما به این تبدیل‌ها و نهادمند شدن کار ذهنی، ترغیب وحدت کار تخصصی و سیاسی از سویی و وحدت روشنفکر خاص و روشنفکر عمومی از سوی دیگر است که "فرانک لنتریکچیا" و "ادوارد سعید" به ترتیب از آن دفاع کرده‌اند. در زیر به موضوعات طرح شده در بالا می‌پردازم.

### مسئله‌ی شکاف، بین روشنفکر و کارگر

گرامشی در نامه‌ای به یک دوست چنین می‌نویسد: تراژدی بزرگی خواهد بود چنانچه آن گروه‌هایی از روشنفکران که به سوی طبقه کارگر می‌آیند و طبقه کارگر به آنها اعتماد می‌کند، خود را از همان گوشت و پوستی ندانند که متواضع‌ترین، عقب‌مانده-ترین و ناآگاه‌ترین دهقانان و کارگران ما از





آن ساخته شده‌اند. در آن صورت تمام کارها و تلاش‌های ما بیهوده بوده و هیچ سودی از کوشش‌های ما حاصل نخواهد شد.<sup>۱۰۹</sup>

موضوع شکاف بین روشنفکر و کارگر یا نخبه و مردم، موضوع مهمی است. این شکاف همیشه در اردوگاه چپ و سوسیالیستی (مارکسیست، آنارشویست، آنارکوسندیکالیست و نظایر آن) مطرح و مورد بحث بوده است. لحظه‌ای، به طرح "انقلاب انفعالی" هایک بیندیشید. می‌بینید که رویکرد از بالا به مردم و دست‌کم گرفتن شعور و آگاهی آنان تا چه اندازه نزد او نیرومند است. لنین در اردوگاه سوسیالیستی به خاطر جمله‌هایی شبیه این که آگاهی باید از بیرون، توسط روشنفکران انقلابی به درون توده‌ی مردم برده شود بسیار مورد نقد و چالش قرار گرفته است. در حالیکه در اردوگاه بورژوازی موضوع الیتسیم و رابطه‌ی مکانیکی بین "توده‌های ایزاری" و نخبگان بورژوا، هرگز مورد دعوا نیست، زیرا آنان یک رویکرد طبیعی به مسائل تقسیم کار ذهنی و یدی را می‌پذیرند و در نتیجه، رابطه‌ی مکانیکی بین حکومت‌شوندگان و حکومت‌کنندگان به چالش گرفته نمی‌شود. اما دعوا پیرامون الیتسیم در اردوگاه سوسیالیست‌ها سابقه‌ای دیرینه دارد.

"جرم کارابل" در این ارتباط می‌نویسد: "در یکی از جلسه‌های کنگره‌ی بین‌الملل اول در سال ۱۸۶۶، یک رهبر کارگری از هیأت فرانسوی از جای برخاست تا حمایت خود را از تصمیم اخراج همه‌ی غیرکارگرها اعلام کند. این تصمیم به ظاهر، رو به سوی روشنفکران و به ویژه مارکس داشت که

البته از سوی حاضران در کنگره رد شد. اما نفس طرح مسئله نشانگر وجود خشم و رنجش کارگران از روشنفکران در بین‌الملل بود. این نخستین تنش و رویارویی مارکس با روشنفکرستیزی در طبقه کارگر نبود. مارکس در سی‌ام ماه مه ۱۸۴۶ در بروکسل تنشی با کارگر-روشنفکر آلمانی به نام ویلهلم وایتلینگ را تجربه کرده بود. زیرا وایتلینگ بر این باور بود که کارگران باید خود را از غرونده‌های تهوع‌آور آنهایی که ادعای نمایندگی‌شان را داشتند، رها کنند و گفت که آفرینش تئوری‌های جدید بی‌فایده است و کارگران تنها باید به خودشان اتکا کنند و به روشنفکران و تئوریسین‌ها شک کنند. مارکس با خشم و برانگیختگی سخنان او را قطع کرده و گفت: فراخوان کارگران به عمل، بدون یک رویکرد علمی و بدون ایده‌های علمی به معنای تبدیل ترویج و تبلیغ به یک بازی بیهوده و بی‌سرانجام است... نادانی و جهل هرگز به سود هیچ کس نبوده است."<sup>۱۱۰</sup>

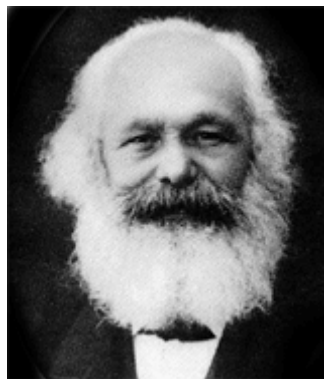
به نظر "کارابل" سنگینی و خشونت پاسخ مارکس به وایتلینگ نشانه‌ی موضع تدافعی او بود و نشانگر جایگاه نادرستی که روشنفکران در میان طبقه کارگر داشتند. به نظر او نمی‌توان پاسخ مارکس را اینگونه برداشت کرد (آنطور که مثلاً با پیروی از آرای آلوین گلدنر<sup>۱۱۱</sup> می‌توان کرد) که موضع او از سویی تبلور و توجیه جایگاه مؤثر و پرنفوذ خود اوست و از سویی نوید ظهور یک الیت روشنفکری در جوامع سوسیالیستی آینده را می‌دهد. به نظر "کارابل" این برداشت تنها بی‌عدالتی نسبت به شخصیت مارکس نیست، بلکه فراموش کردن نکته‌ی مورد نظر او نیز هست. زیرا پاسخ مارکس در واقع یک دفاع از فعالیت تئوریک و برجسته‌کردن جایگاه پراهمیت و غیرقابل چشم‌پوشی آن برای جنبش انقلابی در حال ظهور طبقه کارگر است. اما همچنان تردیدهایی به جای ماند. موضوع نقش روشنفکران در جنبش انقلابی در دهه‌ی ۱۸۷۰، توسط آنارشویست روسی، میخائیل باکونین دوباره مطرح شد. او کنگره‌ی بین‌الملل را متهم می‌کرد که

خودش را در عمل به دو گروه تقسیم کرده است؛ اکثریت به مثابه ایزار کور و اقلیت فرهیخته که کارهای رهبری را پیش می‌برند و به این ترتیب نگران تقسیم‌بندی بین روشنفکران و کارگران پس از انقلاب بود.<sup>۱۱۲</sup> پس، مسئله‌ای که توسط او طرح شد فقط این نبود که تقسیم‌بندی‌هایی درون کنگره-ی بین‌الملل به وجود آمده است، بلکه این نیز بود که تا چه اندازه شکاف بین روشنفکران و کارگران در جنبش انقلابی می‌تواند منجر به یک جامعه‌ی طبقاتی پساانقلابی شود که این بار سلطه‌ی یک طبقه‌ی جدید مستبد روشنفکران را تجربه کند. "کارابل" می‌گوید مارکس هرگز به طور صریح به این مسئله (موضوع طبقه‌ی جدید) نپرداخت، اما او نسبت به تنش میان وجود روشنفکران بیرونی در جنبش کارگری نیز بی‌تفاوت نبود. او به شدت به کسانی که اهمیت تئوری را نمی‌پذیرند حمله می‌کرد و به موازات آن، تئوریسین‌هایی که از جنبش و پراتیک انقلابی فاصله می‌گرفتند را مورد انتقاد شدید و تحقیر قرار می‌داد. او در نامه‌ای به "بیل" در باره‌ی جریان روشنفکری حزب سوسیال دمکرات می‌نویسد: "به نظر این آقایان طبقه کارگر قادر به خودرهایی خویش نیست. به همین دلیل باید خود را تحت رهبری بورژوازی آ-موزش یافته و مالک قرار دهد که تنها کسانی هستند که وقت و فرصت پرداختن و درک این موضوع را دارند که چه چیزی برای کارگران خوب و چه چیزی بد است. زمانی که انترناسیونال تشکیل شد ما به وضوح شعار خود را فرموله کردیم: رهایی طبقات کارگر بایستی به دست خود آنها کسب شود. ما نمی‌توانیم به خاطر همین با کسانی همکاری کنیم که می‌گویند کارگران بیش از آن آموزش نایافته‌اند که بتوانند خود را رها کنند و نخست باید از بالا توسط فلاسفه‌ی بورژوازی و خرده‌بورژوازی رها شوند..."<sup>۱۱۳</sup> یعنی مارکس به روشنفکران فرمیست بورژوازی حمله می‌کند، و موضع خود را شفاف بیان می‌دارد. آن روشنفکرانی که خود را بر فراز طبقه کارگر قرار می‌دهند یک خطر جدی برای رهایی آن هستند.

"کارابل" در این مورد پرسش‌هایی مطرح می‌کند: اما اگر قرار بر خودرهای طبقه کارگر باشد، آیا نقشی برای تئوریسین‌های انقلابی می‌ماند که خاستگاهشان اقشار فرادست جامعه است؟ اگر آنها نقشی دارند در آن صورت مفهوم خودرهای پرولتاریا چه مضمونی دارد؟ و اگر نقشی ندارند چه کسانی باید با تحمیل خودبخودی ایدئولوژی بورژوازی (به بیان لنین) بر توده‌های کار و زحمت مقابله کنند؟

به نظرمی‌رسد که نخست باید پرسید که این تحمیل ایدئولوژیک اصولاً چگونه انجام می‌شود؟ می‌دانیم که بسیاری از چپ‌ها بر نقش رسانه‌های گروهی و ایدئولوگ‌های بورژوا تأکید بسیاری دارند که البته مشاهده و نظر آنها درست است. زیرا نقش ابزار غول‌آسای سرمایه برای اعمال هژمونی در عرصه‌ی آگاهی را نباید دست‌کم گرفت. اما این بخش از چپ‌ها و نیز "کارابل" به دلیل عدم توجه به عرصه‌ی اقتصاد سیاسی، موضوع بررسی و توضیح آگاهی را در سطحی محدود بحث می‌کنند. به این معنا آنها به ریشه‌های ساختاری "تکوین آگاهی" نزد پرولتاریا و توده‌های مردم یا به بیانی دیگر هژمونی سرمایه در سطح ساختاری، نمی‌پردازند. پرسش بعدی تنها پس از این مرحله، چگونگی تکوین آگاهی در سطح ساختاری، می‌تواند مطرح شود؛ چگونه می‌توان با تحمیل ایدئولوژی بورژوازی در پرتو چنین وضعیتی مقابله کرد؟ همه‌ی سوسیالیست‌ها همواره بیان داشته‌اند که این امر نیاز به یک قشر خاص در میان طبقه کارگر و سوسیالیست‌ها دارد تا با پذیرش انفعالی ایدئولوژی بورژوازی و نیز ایده‌های ظریف‌تر آن مقابله مؤثری انجام شود. اما همه‌ی سوسیالیست‌ها دارای یک برداشت از ارتباط بین این قشر روشنفکر و کارگران نداشته‌اند. زیرا شیوه‌ی بررسی پرسش مربوط به تکوین آگاهی، تعیین می‌کند که این رابطه چه خصلتی باید داشته باشد. در نتیجه، نخست باید ببینیم ایدئولوژی بورژوازی چگونه خود را به پرولتاریا تحمیل می‌کند و آگاهی کارگران چگونه شکل می‌گیرد. در این مورد مارکس

بهتر از دیگران موضوع را در سطح "هژمونی ساختاری" سرمایه و تأثیرات آن بر طبقه کارگر، اگرچه به طور پراکنده، بررسی کرده است.



### موضوع آگاهی نزد مارکس

معمولاً گفته می‌شود که مارکسیسم کلاسیک در بررسی موضوع آگاهی، کار زیادی نکرد و گرامشی کسی است که به این مهم پرداخت. زیرا برای گرامشی ثبات و دوام سرمایه‌داری موضوع قابل تأملی بود. مشغله‌ی او دوام و ثبات سرمایه‌داری بود و اینکه چگونه این نظام با وجود بحران‌های مخرب ادواری باز قادر به ادامه‌ی حیات خویش است. در همین راستا، او توجه خویش را به موضوع آگاهی در طبقات تحتانی جامعه و استراتژی‌های طبقات فرادست برای جلب وفاق آنان معطوف کرد. برای مقابله با این شرایط، او از نظریه‌ی روشنفکران ارگانیک پرولتری دفاع کرد. به نظر می‌رسد که این رویکرد ایجنت‌مدار باید ریشه در درک هژمونی ساختاری سرمایه داشته باشد که اصولاً قادر است هژمونی را در سطحی عمیق‌تر از پروژه‌های وفاق‌محور بر اذهان توده‌ها و کارگران تحمیل کند. برای درک این موضوع باید به مارکس بازگشت تا بهتر بتوان متوجه بحث گرامشی شد. بازگشت به مارکس برای درک وجه ساختاری اهمیت دارد تا به شیوه‌ی یوروکمونیزم‌ها خود را به "روینا" و سطح جامعه‌ی مدنی محدود نکنیم و از تحلیل اقتصاد سیاسی و عمق و پیچیدگی آن غفلت نوزیریم.

مارکس در سطح عمیق‌تری به مسئله‌ی "تکوین آگاهی و تکوین سوژه" در جامعه‌ی سرمایه‌داری پرداخته است و آن را به شیوه‌ی تولید مستقر در این جامعه مربوط کرده است.

مارکس در نوشته‌های خود به نکته‌های بسیار مهمی اشاره می‌کند. در جایی همانطور که در بخش "علم و ارزش‌گذاری" نیز اشاره شد، در باره‌ی پیچیدگی حیرت‌آور شیوه‌ی تولیدی سرمایه‌داری سخن می‌گوید: "همانطور که خواننده با بهت و حیرت متوجه خواهد شد، چنانچه تحلیل روابط درونی تولید سرمایه‌داری یک موضوع بسیار پیچیده و بسیار گسترده است، و چنانچه (به علت پیچیدگی این ارتباط) پرداختن به این موضوع به عهده‌ی علم می‌افتد تا حرکت و جنبش بیرونی و قابل رؤیت آن (تولید سرمایه‌داری) را به حرکت درونی و حقیقی آن ربط دهد، در آن صورت بدیهی است که مفاهیم نشأت گرفته از این وضع، مفاهیمی که قوانین تولیدی را تشریح می‌کنند، در اذهان ایجنت‌های تولید و توزیع سرمایه‌داری، به طور فاحشی متفاوت از قوانین واقعی این حرکت باشد. به این ترتیب مشخص می‌شود که این مفاهیم تنها تجلی حرکت و جنبش‌های سطحی و قابل رؤیت آن هستند!"

مارکس خصلت پیچیده‌ی روابط درونی شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری را موضوعی بغرنج می‌داند که تنها علم از عهده‌ی بررسی آن برمی‌آید. او به این ترتیب مفاهیم تولید شده نزد ایجنت‌های تولید و توزیع و آگاهی آنان را ناشی از وضعیت تولیدی مسلط می‌داند که "به نحو فاحشی متفاوت" از آن چیزی است که در واقعیت اتفاق می‌افتد. آگاهی نابسندگی سوژه‌های اجتماعی نشأت گرفته از شرایط تولیدی موجود و شرایط زندگی در جامعه‌ای است که انسان‌ها به ابژه‌های فرایند تولید تبدیل شده و قادر به میانجیگری و کنترل روابط تولیدی نیستند، بلکه حیات اجتماعی‌شان به نوعی از سوی آنها میانجی‌گری و هدایت می‌شود. در همین رابطه او به بت‌وارگی کالا پرداخته است و این که در اثر وضعیت عینی عرصه تولید و "قوانین حرکت سرمایه" موقعیتی ایجاد می‌شود که روابط بین مولدین همچون روابط بین کالاها پدیدار می‌شود. وضعیتی که حتی دانش علمی نیز به خصوصیتی از سرمایه تبدیل می‌شود و

همچون فرآورده ذهن اجتماعی مردمان کارگر دیده نمی‌شود.

در جای دیگری مارکس می‌گوید: "طبقه کارگر تحت تأثیر روند تولید سرمایه‌داری و به وسیله‌ی مکانیسم‌های درونی آن هر چه بیشتر انضباط یافته متحد و سازمان‌دهی می‌شود و این وضعیت، سرانجام به آنجا منجر می‌شود که خلع مالکیت کنندگان خلع مالکیت شوند"<sup>۱۱۴</sup>.

در اینجا او از طبقه کارگری سخن می‌گوید که به ناگزیر در اثر ضرورت‌های درونی سازوکار تولید به نیروی متحد، منسجم، آگاه و قدرتمندی تبدیل می‌شود که توان خلع مالکیت از طبقه‌ی حاکم را دارد. به این معنا، شیوه‌ی تولیدی موجود، سوژه-هایی تربیت می‌کند که قادر به کنترل تولید می‌شوند و در نتیجه از میانجیگری سرمایه رها می‌شوند.

مارکس در جای دیگری می‌نویسد: "پیشرفت تولید سرمایه‌داری موجب رشد طبقه کارگری می‌شود که به وسیله‌ی آموزش، سنت و عادت‌ها، به الزام‌های این شیوه‌ی تولیدی همچون قوانین بدیهی و طبیعی می‌نگردد. سازمان فرایند تولید سرمایه‌داری در شکل رشد یافته‌ی خود همه‌ی انواع مقاومت‌ها را در هم می‌شکند". مارکس در ادامه می‌افزاید: "در حالت عادی می‌توان کارگران را با خیال آسوده به دست "قوانین طبیعی تولید" رها کرد، در واقع می‌توان به وابستگی او به سرمایه اتکا کرد که خود ناشی از آن شرایط تولیدی است که استمرار و بقای جاودانه‌ی خود را مرهون کارگران است"<sup>۱۱۵</sup>.

مارکس، سرانجام چه می‌گوید؟ طبقه کارگر دارای کدام نوع آگاهی است؟ مارکس از سویی بر خصلت پذیرش انفعالی هژمونی ساختاری سرمایه و انعکاس آن در ذهن کارگران تأکید دارد که در ترکیب با سنت-ها، عادت‌ها و آموزش منجر به تکوین نوعی آگاهی انفعالی در آنان می‌شود که در نتیجه‌ی آن، شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری را امری طبیعی قلمداد می‌کنند. از سوی دیگر بر خصلت رهایی‌بخش تولید سرمایه‌داری تأکید می‌کند که موجب سازماندهی،

انضباط، اتحاد و توانایی‌های طبقه کارگر می‌شود. به این ترتیب نظام سرمایه‌داری، طبقه کارگری تولید می‌کند که "گورکن" سرمایه خواهد شد.

طبقه کارگری که مارکس ترسیم می‌کند دارای آگاهی یک‌سویه نیست. از سویی رابطه‌ی شکل و مضمون تولید، کارگران و هر شخص "غیردانشمند" دیگری را به اشتباه می‌کشاند. از سوی دیگر همین شیوه‌ی تولید پیچیده و متضاد، طبقه کارگری تولید می‌کند که به وسیله‌ی انضباط و اتحاد و توانایی‌های سازمانی و مهارتی خویش، گورکن سرمایه‌داری می‌شود. اما همین طبقه کارگر تحت تأثیر آموزشی که می‌بیند، عادت‌هایی که از گذشته به ارث برده است و سنت‌های غیرعلمی و غیرانتقادی خود شیوه تولید موجود را همچون یک قانون طبیعی، امری مسلم قلمداد می‌کند.

آنچه مارکس می‌گوید این است که طبقه کارگر "واقعاً موجود"، دارای یک آگاهی متناقض است. زیرا با روابط و شکلی از تولید روبروست که درون آن انباشته از تناقض است. دقیقاً به همین دلیل، به دلیل تضاد در خود واقعیت است که امکان آگاهی متضاد و کنش‌گری بی‌قرار شورش‌گرانه در این طبقه ایجاد می‌شود. شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری از سویی کارگران را به پیروی ذهنی (تابعیت ذهنی) وامی‌دارد و رابطه‌ی وابستگی آنان به سرمایه را تداوم می‌بخشد

و از سوی دیگر با تبدیل آنان به سوژه‌های توانای تولیدی به آنان امکان رهایی و خودگردانی را نشان می‌دهد. از همین جاست که موضوع علم برای مارکس اهمیت می‌یابد. موضوع پرده برافکندن از رازوری سرمایه در سطح تئوری اهمیت می‌یابد تا کارگران به ماهیت سرمایه پی ببرند و در مسیر جهت‌مند نفی سرمایه، توانایی ایجاد خویش به مثابه سوژه‌ی تاریخی در آنها تقویت شود. با توجه به خصلت متضاد شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری

و نیز خصلت آگاهی ناشی از آن، فرمول-بندی‌هایی نظیر آنچه لینن در باره‌ی بردن آگاهی از بیرون به درون کارگران گفته است، می‌تواند موجب درک نادرستی از صورت مسئله بشود. زیرا مطابق آنچه که مارکس می‌گوید، آگاهی کارگران دارای خصلت متناقضی است. این آگاهی محتوای توأمان پذیرش انفعالی بردگی کارمزدی و ضدیت علیه آن است که به این آگاهی قابلیت واژگون‌سازی می‌بخشد. به این معنا، تئوری در رابطه‌ی بیرونی با آگاهی قرار ندارد، بلکه توضیح وضعیت موجود و تناقض-های آن است که در ذهن کارگر نیز به طور تلویحی وجود دارد. تئوری با هسته‌ی واژگون‌سازی این آگاهی که تحت رژیم سرمایه‌داری شکل گرفته ارتباط می‌گیرد و آن را تقویت و میسر می‌سازد. در پرتو نوشته‌های مارکس می‌توان گفت که پرولتاریا دارای یک آگاهی بالقوه‌ی رهایی‌بخش هست و نیازی به "بردن آگاهی به درون پرولتاریا" به معنای مکانیکی و یک‌سویه‌ای که از این عبارت درک می‌شود، نیست. اما صیقل دادن و به فعل درآوردن این بخش بی‌قرار، واژگون‌سازی و رهایی‌بخش آگاهی نیاز به کاتالیزاتور دارد. این کاتالیزاتورها همان روشنفکران ارگانیک طبقه یا کارگر جمعی هستند. روشنفکران، ابزار مکانیکی "انتقال آگاهی" نیستند، بلکه آنها آگاهی متناقض چندسویه را صیقل داده و جوهر زیرین آن را شفافیت می‌بخشند. در ادامه‌ی بحث

**آموزش تفکر علمی، انتقادی،  
منسجم و سیستماتیک به مردم، به-  
معنای دمکراتیزه و سوسیالیزه  
کردن همه‌ی دانش تاقونوی و  
آفرینش روشنفکر-کارگر-  
شهروند در یک جامعه‌ی دمکراتیک  
به معنای واقعی کلمه است**



مارکس، اینک می‌توان گفت که گرامشی آن کسی است که بر خصلت متناقض آگاهی پرولتاریا و مردم، بی‌آنکه این خصلت را با ارجاع به گفته‌های مارکس توضیح دهد، تأکید می‌کند. آنچه اهمیت دارد این است که او بر خلاف لنین تأکید زیادی بر آگاهی متناقض توده‌های کارگر داشت و نیز طرفدار نوعی رابطه‌ی بیشتر دیالکتیکی بین کارگر و روشنفکر و در همین راستا رهبری-شوندگان و رهبری‌کنندگان بود. برای مشخص شدن هرچه بیشتر این موضوع، در پرتو نوشته‌ی "کارابل"، اشاره‌ی کوتاهی به تفاوت‌ها و شباهت‌های اندیشه‌های لنین و گرامشی می‌کنم.



### تفاوت‌ها و شباهت‌های اندیشه‌های لنین و گرامشی در مورد مفهوم روشنفکر

یکی از مشکلاتی که در اردوگاه سوسیالیستی از هنگام انتشار کتاب "چه باید کرد؟" لنین به وجود آمده است، مسئله‌ی چگونگی بررسی آگاهی پرولتاریا و در نتیجه، چگونگی به هم پیوستن روشنفکر و توده‌ی کارگران است.

به نظر "کارابل" واقعیت این است که "چه باید کرد؟" لنین در یک پلمیک آتشین علیه رفرمیست‌های اکونومیست انجام شد که دارای ویژگی‌های کنگره‌ی بین‌الملل دوم و درکی مکانیکی از انقلاب بودند. به نظر "ژوزف"<sup>۱۱۶</sup> (و همچنین آرای آلتوسر) این نوشته، بازتاب درک مکانیکی لنین از رابطه‌ی عین و ذهن است و این که ذهن را انعکاس عین می‌داند. به این معنا که شرایط وابستگی کارگر به سرمایه‌دار، خود را به طور یک‌سویه‌ای در آگاهی اتحادیه‌ای و مبارزات اقتصادی کارگران عینیت می‌بخشد و مانع تکوین یک آگاهی انقلابی در آنان می‌گردد. به همین جهت نیز وجود عده‌ای

روشنفکر انقلابی حرفه‌ای لازم است تا آگاهی انقلابی را به درون توده‌ها براند. به رغم انتقادهای واپسین لنین از خود در این مورد، این موضوع هرگز گریبان او و مارکسیست‌های بعدی را رها نکرد.

زیرا فرمول‌بندی لنین حاوی تأکید یک-سویه‌ای بر نقش "مثبت" و تربیت‌کننده‌ی شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری بر تکوین آگاهی، نزد توده‌های کارگر است. به همین جهت نیز در استراتژی او موضوع آموزش، یا رابطه‌گیری با هسته‌ی واژگون‌ساز آگاهی متناقض کارگران و مردم بحث نمی‌شود. به این ترتیب، آموزش یا پارامتر اصلی هژمونی در مرحله‌ی پیش از انقلاب یا کسب قدرت سیاسی نزد لنین، دست‌کم گرفته می‌شود. در همین راستا "حزب"، ترکیب واقعی کارگران و جامعه بیرونی را نیز تبلور نمی‌بخشد، بلکه از عده‌ای فعال حرفه‌ای پیشرو تشکیل می‌شود که تبلور آگاهی واژگون‌ساز و انقلابی‌اند. "به همین دلیل موضوع آموزش و آگاهی به مرحله‌ی پس از کسب قدرت سیاسی موقوف می‌شود"<sup>۱۱۷</sup>.

به نظر "کارابل" اگر لنینیسم آنطور که سارتر می‌گوید تئوری کسب قدرت سیاسی است اما تئوری پردازش ساختمان سوسیالیسم در فردای انقلاب نیست. می‌توان گفت که لنینیسم با تناقض بین مفهوم وارد کردن آگاهی بیرونی به درون طبقه کارگر، ایده‌آل خودرهبایی طبقه کارگر را جدی نمی‌گیرد و در عمل مسئله-ی آموزش پرولتاریا را به پس از انقلاب موقوف می‌کند. در نتیجه، به بیان "رزا لوکزامبورگ" این وضع در کشورهای عقب‌مانده که درگیر ضعف و رشدناپافتگی ذهنی و سازمانی پرولتاریا و تشکیلات آن هستند و تمرین دموکراسی پارلمانی در یک جامعه‌ی به نسبت باز را پشت سر نگذارده-اند، می‌تواند منجر به پای‌گیری حکومت حزب به جای حکومت طبقه شود.

موضوع بعدی این است که چنانچه تضاد بین نخبگان یا روشنفکران و توده‌ها و تقسیم قدرت و کنترل آن تا حدودی به رسمیت شناخته نشده و مورد بحث و

گفتگو و چاره‌اندیشی قرار نگرفته باشد بحث پیرامون آن پس از کسب قدرت بسیار دشوارتر خواهد بود.

گرامشی کسی است که تلاش کرد تا به همه این نکته‌ها بپردازد و آنها را به عنوان مسایلی جدی بحث کند. البته او به نوعی با طرح مسئله به سبک لنین موافق است. یعنی اذعان دارد که چنانچه ایدئولوژی بورژوازی به حال خود رها شود، خود را بر افکار عمومی مردم تحمیل می‌کند. به نظر می‌رسد که گرامشی نیز راه‌حل را در طراحی یک حزب انقلابی پرولتری می‌بیند. "او در برخورد با مسئله‌ی حزب به سمت لنین چرخید، کسی که ایده‌هایش در باره‌ی سوژه به طور موفقیت‌آمیزی به پراکسیس انقلابی ترجمان یافت"<sup>۱۱۸</sup>. تحسین او نسبت به لنین عظیم بود. اما مهم‌ترین تفاوت این دو را می‌توان در کندوکاو پیرامون موضوع آگاهی طبقه و نقش روشنفکر در این میان و پیامدهای آن برای جامعه‌ی پسانقلابی دانست.

گرامشی خواهان یک راه حل پایدارتر و عمیق‌تر برای این معضل است. او خواهان یک رابطه‌ی دیالکتیکی عمیق بین نخبه و توده، حزب و اعضای آن، بین روشنفکران (که او آنان را در حالت حزبی تشریح می‌کند) و طبقه و همچنین ملت است. نمونه-ای از تبلور تفکر دیالکتیکی او تکیه بر تزه‌های فوئرباخ مارکس در باره‌ی رابطه‌ی متقابل بین آموزش دهندگان و آموزش-بینندگان است. او به طور کلی با لنین در باره‌ی یک رهبری نیرومند موافق است و می‌گوید که رهبری یعنی "تشکیل یک ستاد فرماندهی متشکل از ژنرال‌ها"<sup>۱۱۹</sup>. اگر چه او در همین جا نیز با لنین تفاوت‌هایی دارد. این تفاوت، تلاش برای آغاز حل تضاد بین رهبری‌کنندگان و رهبری‌شوندگان در جامعه‌ی موجود است که باید پیش‌درآمد تلاشی گسترده‌تر برای حل این معضل در جامعه‌ی نوین باشد. گرامشی به خصلت تاریخی این شکاف آگاه بود و با این همه، به اهمال کاری‌های حزب حمله می‌کرد. زیرا به نظر او حزب گرایش داشت که رهبری را از توده‌ها جدا کند. گرامشی نوشت: "خطای حزب عبارت است از تخصیص اهمیت و



اولویت در یک شکل مجرد... که منجر به ایجاد حزبی از مأموران اداری (فونکسیونرها) شده که وابسته به یک نظر رسمی‌اند. ترس از شرکت توده‌ها موجب شده است که مشارکت آنان در زندگی حزبی و در زندگی درونی و مباحث حزب، همچون نتیجه‌ی یک پروسه‌ی دیالکتیکی دیده نشود که در آن جنبش و حرکت خود انگیخته توده‌های انقلابی و اراده سازمانی و رهبری همگرایی می‌یابند.<sup>۱۰</sup>

به نظر "کارابل" تأثیر اندیشه‌های لنین بر گرامشی در مورد بررسی رابطه‌ی اکونومیسم و تئوری خودانگیختگی انقلاب نیز نمایان است. او نیز ارتباط خودبخودی بین بحران اقتصادی و انقلاب را رد می‌کند. از نظر گرامشی اکونومیسم و تئوری خودانگیختگی در ارتباط با یکدیگر هستند یعنی اکونومیسم می‌گوید که با وقوع بحران اقتصادی است که اراده‌ی انقلابی توده‌ها به ناگهان و به طور خودبخودی رشد می‌کند. در حالی که گرامشی معتقد است پیش از فرارسیدن آن لحظه‌ی قطعی و تعیین‌کننده، حزب (روشنفکران) باید آمادگی‌های لازم را در مردم ایجاد کرده باشند. به همین دلیل، یکی از وظیفه‌های مهم حزب، کار فرهنگی است. شه‌ریار مدرن (حزب کمونیست یا روشنفکران ارگانیک در بستر همین بحث و نوشتار) باید به رفرم اخلاقی و ذهنی مردم بیندیشد و در صدد شکل‌گیری یک اراده‌ی کلکتیو- ملی و عمومی باشد.

گرامشی برای ایجاد یک رابطه‌ی دیالکتیکی بین روشنفکر و توده‌ی کارگران، به چند موضوع اشاره می‌کند که نشانگر حساسیت او نسبت به این رابطه است. نخست اینکه او می‌گوید، همه‌ی مردم روشنفکرند؛ همه‌ی کارگران روشنفکرند. دلیل این امر نیز این است که حتا در ساده‌ترین کارها نیز میزانی از تلاش و ادراک ذهنی باید وجود داشته باشد تا شخص بتواند کار را انجام دهد. اما از اینجا نمی‌توان نتیجه گرفت که همه‌ی مردم یا کارگران کارکرد روشنفکری دارند. زیرا روشنفکر کسی است که دارای درکی

بسیار گسترده‌تر و بینشی تئوریک‌تر نسبت به "کل" زندگی اجتماعی است. در واقع او می‌گوید که حتا کارگر ساده‌ای که مشغول انجام یک عمل مشخص است، دارای ادراکی تلویحا تئوریک از کار خود هست. یعنی درکی تقریباً تئوریک از کاری که انجام می‌دهد، از ارتباط این کار با جامعه و جایگاه خود در سلسله مراتب زندگی اجتماعی و تقسیم کار دارد. این همان هسته‌ی ذهنی است که روشنفکر باید با آن ارتباط بگیرد. دیگر این که گرامشی بر این باور است که کارگر دارای دو نوع آگاهی تئوریک است. یکی همان آگاهی تلویحی او از کارکرد خلاق و سازمان‌گرانه‌اش در تولید دسته-جمعی و وابستگی متقابل او و دیگر کارگران به یکدیگر است و دیگری آن نوع آگاهی است که تربیت، سنت‌ها و عادت‌های اجتماعی در طول زندگی‌اش به او القا کرده‌اند. آگاهی نوع دوم خصلت انفعالی دارد و موجب پذیرش مکانیکی وضعیت فرودستی او را فراهم می‌آورد. روشنفکر وظیفه دارد تا آگاهی تلویحا واژگون‌ساز را در کارگر تقویت کند. در این راستا باید سعی کند فرهنگ انتقادی و تفکر کمتر متناقضی را در کارگر رشد دهد.

به نظر می‌رسد که گرامشی بی‌ارجاج به گفته‌های مارکس نظریه‌های او را در سطح سوژکتیو مطرح می‌کند. او نیز بین دو نوع آگاهی تمایز قایل می‌شود. یکی آگاهی (هر چند مبهم) ناشی از کارکرد اقتصادی و اجتماعی کارگر است که حاوی هسته‌ی واژگون‌ساز است و دیگری آگاهی انفعالی و عادت‌گونه‌ی اوست که پذیرش و سرنوشت-باوری را در او تقویت می‌کند. آمیزش این دو نوع آگاهی با یکدیگر موجب پیدایش یک آگاهی متناقض در کارگر می‌شود که بدون کمک روشنفکران ارگانیک به ناتوانمندی ذهنی و عملی کارگر (و مردم) منجر می‌شود. به یقین، میزان و شدت این دو نوع آگاهی و شیوه‌ی تنیده شدن آنها با یکدیگر، به بررسی شرایط تولید و بازتولید اجتماعی، میزان سازمان‌یابی کارگران و شرایط جامعه‌ی مدنی و بسیار عوامل دیگر در هر جامعه‌ای معین، ارتباط دارد.

**گرامشی، روشنفکران و آگاهی متناقض**  
گرامشی توجه ویژه‌ای به پیچیدگی و تناقض موجود در آگاهی پرولتاریا دارد و آن را موضوعی نمی‌داند که بتوان یک‌سویه و مکانیکی بررسی کرد. این پیچیدگی به علت جداافتادگی فعالیت پراتیک توده‌های کارگر از درک تئوریک مربوط به فعالیت‌هایشان است. به نظر گرامشی آگاهی تئوریک طبقه در واقع می‌تواند به طور تاریخی در تضاد با فعالیتش باشد. شخص می‌تواند بگوید که کارگر دارای دو گونه آگاهی تئوریک است. یکی آنکه در فعالیت او به طور ضمنی وجود دارد و در واقعیت او را با همه‌ی کارگران دیگر متحد می‌کند. این همان کار تحول جهان واقعی و شرکت او در تولید و بازتولید شرایط حیات انسانی در یک جامعه است. یک نوع آگاهی دیگر هم در کارگر هست که آگاهی سطحی، واضح یا زبانی است که او از گذشته و محیط خویش کسب کرده و بدون هیچگونه انتقادی آن را پذیرفته است. اما به نظر گرامشی، این درک شفاهی و زبانی بدون پیامد نیست. این درک زبانی و مشخص، یک گروه اجتماعی را به یکدیگر پیوند می‌دهد و بر رفتار و اخلاق اجتماعی آنان اثر می‌کند و اراده‌ی آنان را تحت تأثیر قرار می‌دهد. این آگاهی سطحی و واضح زبانی معمولاً آنقدر قدرتمند است که بتواند شرایطی ایجاد کند که در آن وضع متناقض آگاهی موجب بی‌عملی شده یا کارگر را از اتخاذ تصمیم و گزینش مناسب بازداشته و شرایط انفعال اخلاقی و سیاسی را برای او فراهم آورد. به عنوان مثال و در ادامه‌ی نکته‌های مورد نظر گرامشی می‌توان گفت که مثلاً مردم در زبان روزمره‌ی خود، از اصطلاحاتی نظیر "ما پایینی‌ها" و "آن بالایی‌ها" به وفور استفاده می‌کنند. این اصطلاحات نشان می‌دهد که آنها به وضعیت طبقه‌بندی جامعه و جایگاه طبقاتی خویش آگاهند و نیازی به توضیح دوباره‌ی آن ندارند. توده‌ی مردم در عین کینه‌ورزی به بیداد و ستم طبقاتی، سیاسی و اجتماعی که معمولاً در شناخت منشأ آن نظری علمی ندارند، بسیار وقت‌ها فقر و ناتوانی خود را گناه شخصی یا خانوادگی خویش

می‌دانند و همچنین از قدرت مصرف‌تجملی، اعتماد به نفس و ثروت طبقات متمول (که به همدیگر مربوطند) دچار بهت و حیرت شده و خود را در برابر قدرت و توانایی آنان ناچیز می‌یابند. همین واکنش را در برابر فرهیختگان بورژوا و "سرمایه‌های نمادین" ایشان به بیان "پیر بوردیو"<sup>۱۲۱</sup> نیز دارند. یعنی نوع تکلم و زبان ایشان، نوع پوشش، آداب‌دانی و رفتار بدنی ایشان نیز بخش عمده‌ای از کارگران جمعی یا اعضای اقشار و طبقات تحتانی را تحت تأثیر قرار می‌دهد. همچنین نوعی سرنوشت‌باوری در رفتار و نگرش آنها به چشم می‌خورد که سرانجام روزی عدالت‌گریبان بیدادگران را خواهد گرفت و آنگاه توده‌ی مردم با هلهله می‌توانند انتقام عمری اسارت و شکنجه را از ایشان بگیرند. به این معنا، آنها دارای آگاهی طبقاتی و سیاسی تلویحی و متناقضی هستند. دارای روحیه‌ی سرکوب‌شده هستند و خصلت آگاهی طبقاتی آنان تئوریک و مشخص نیست و بسیاری اوقات نمی‌توانند بی‌واسطه، تحول‌گرانه و انقلابی باشد و چه بسا به دلیل سرنوشت‌باوری خود، جایگاه فرودست خود را بپذیرند یا در بدترین حالت به جبران این فرودستی و اهانت‌های هرروز این شرایط نابرابر در محل کار یا بیرون از آن برخاسته و به افیون‌های مختلفی پناه آورند. مردان کارگری که با حقوق مسلم زنان دشمنی می‌ورزند، زنان خود را می‌آزارند و شکنجه‌ی زن و کودک، واکنش پنهان تحقیر بیرونی و همچنین تأثیر تربیت مردسالارانه‌ی ایشان است یا زنانی که خشم فروخورده را بر کودکان خویش می‌بارند و آنان را مستعمره‌ی خود می‌سازند، پدیده‌های جدیدی نیستند. اما همین مردمان بارها نشان داده‌اند که هنگامی که کاسه‌ی صبرشان لبریز شود، آنگاه در به آتش کشیدن هستی استثمارگران و سرکوب‌گران‌شان تردیدی به خود راه نمی‌دهند. به این ترتیب، ما با یک تصویر ایده‌آل از آگاهی کارگر جمعی و نیز توده‌های مردم مواجه نیستیم، بلکه با تصویری متناقض، ناهمساز، نابرابر و آشفته مواجهیم که در همه‌ی عرصه‌های آن، به رفرم و تحول نیاز داریم.

این رفرم و تحول شامل بخش "آموزش-دهنده" نیز می‌شود که الزاما نمی‌تواند خود را از شرایط تاریخی و اجتماعی-سیاسی محیط خود رها کرده باشد.

نکته‌ی کلیدی بحث گرامشی، این است که توده‌ی مردم و کارگران دارای آگاهی طبقاتی هستند و این آگاهی مقوله‌ای نیست که از بیرون به کارگران منتقل شود، زیرا این نوع آگاهی در رفتار اجتماعی، روند زندگی و روحیه‌ی آنها به طور تلویحی وجود دارد، مثلا در دشمنی آنها با نهادهای بورژوایی و دولتی، بدبینی آنها نسبت به کسانی که قدرت را در دست دارند و نظایر آن. اما گذار از فعالیت پراتیک و آگاهی طبقاتی متناقض که می‌تواند فلج‌کننده و یأس‌انگیز باشد به آگاهی تحول‌گرانه یا "رهایی معرفتی" و سپس دست یازیدن به کنش‌گری نمی‌تواند به طور خودبخودی میسر شود. این پیچیدگی و دشواری ناشی از روابط درونی جامعه‌ی موجود است که رازورزانه است و نیز پر از رفتارهای عادت-گونه‌ی روزگاران گذشته و ترکیب آن با ناهنجاری‌های مدرن است. در نتیجه، کارکرد حزب یا روشنفکران ارگانیک، فعال کردن آگاهی موجود تلویحی در کارگر جمعی و مردم و تناقض‌زدایی از آن است. موضوع، رشد آگاهی انتقادی و خودباوری در نگرش مردم است. در این راستا، به روشنفکران مختلفی نیاز است تا در رابطه‌ی تنگاتنگ با مردم، سطح میانگین آگاهی را افزایش دهند.

درک ما این نیست که نظریه‌های خویش را از بالا بر مردم تحمیل کنیم و یا مردم را به شیوه‌ی هائیک، تحمیل کرده و رأیشان را برای یک یا دو دور انتخاباتی بخریم. در ضمن، موضوع این نیست که از نارضایتی و سرخوردگی آنان از شرایط موجود بهره‌برداری کرده و شعاری سلبی بدون تصویر یک چشم‌انداز روشن در برابرشان قرار دهیم. موضوع دیگر نه انقلاب دومرحله‌ای و نه تک‌مرحله‌ای است؛ موضوع یک انقلاب مداوم و گذارهای پیاپی از مراحل مختلف آگاهی و عمل به سطحی دیگر و عالی‌تر است. موضوع تسخیر قدرت سیاسی به

خودی خود کافی نیست، اگرچه شرط لازم عروج کارگر جمعی به سطح خودگردانی است. به بیان "پری آندرسن"، اگر کسب قدرت سیاسی آلفای مارکسیسم است اما امگای آن نیست. نخست باید مشخص کرد که برای کدام هدف، به خاطر کدام ارزش‌ها و ایده‌آل‌ها، می‌بایست قدرت سیاسی را تصرف کرد. سرچشمه‌ی الهام ما برای چنین اقدامی چیست و کدام اولویت‌ها را در دستور کار خود داریم.<sup>۱۲۲</sup>

به این معنا، دیگر نباید به روشنفکران اجازه داد تا به تنهایی به یک پیروزی مجرد بی‌دخال گسترده‌ی مردم و کارگران دست یابند. به بیانی می‌توان گفت راه‌پیمایی دسته‌جمعی به سوی خودگردانی، شاید طولانی‌تر از آن باشد که روشنفکران عجول و ناشکیبا تصور کرده‌اند. برای محکم کردن جای پای خود و تثبیت ارزش‌های نوین و دستاوردهای جدید بایستی از میل به جهش‌هایی که در آن گردن‌مان را خواهیم شکست، کاسته و بر عمق گام‌هایی که برداشته می‌شوند افزود. باید یقین داشت که تنها "ژنرال‌ها" نیستند که هدف و مسیر را می‌شناسند، بلکه کارگر جمعی نیز تا حدودی باید بر مسیر راه‌پیمایی و موقعیت استراتژیک جمعی اشراف داشته باشد. سخنان "آدام فرگوسن" را در بخش تقسیم کار به یاد آوریم: "ژنرالی که از همه چیز خبر دارد اما سربازانش جز حرکت‌های ساده‌ی دست و پا کار دیگری نمی‌دانند".

موضوع، عمیق‌تر از بازی‌های سیاسی کوتاه-مدت است. موضوع قدرتمند کردن "توده‌های ایزاری" است تا تبدیل به "توده‌های مشارکت‌کننده" و خودگردان شده و سرنوشت خود را به دست گیرند. به این معنا، هم در جهت نفی شرایط موجود و هم در جهت ایجاد یک بدیل واقعی ممکن یعنی وضعیت‌ای اجابتی حرکت‌های آغاز می‌شود. در این حالت خودرهایی پرولتاریا، یک احتمال و امکان واقعی تاریخی است.

به هرروی، واقعیت این است که رفع مشکل الیت - توده‌ها در مرحله‌ی نهایی با محور طبقات ممکن است. اما تلاش برای محدود کردن این شکاف را نباید دست‌کم گرفت و



خود موجب شکاف و وقفه افتادن در روند بازتولید نظم موجود شده و در آگاهی متعارف مردم و همچنین روشنفکران بورژوا و تحصیل کردگان دانشگاهی و نظایر آن اختلال و تناقض ایجاد می‌کند، در نتیجه با یک نوع خودبخودیسیم وفاداری روشنفکران به سیستم مواجه نیستیم. به این ترتیب، همواره امکان آن هست که با طرح یک بلوک تاریخی بدیل و جذاب بتوان به ویژه در مقاطع بحرانی، بخش قابل توجهی از روشنفکران "سیستمی" را به سوی خود جلب کرد. مثلاً به ایدئولوژی "شایسته-سالاری" بورژوازی دقت کنید. بسیاری از تحصیل کردگان دانشگاهی با این ذهنیت تربیت می‌شوند که وجود آنها برای جامعه غیرقابل چشم‌پوشی است و آنان تشکیل یک گروه نخبه یا الیت را می‌دهند. اما پس از ورود به محیط کار و به ویژه در رقابت بر سر فرصت‌های شغلی، متوجه می‌شوند که چنین نیست و لزوماً شایسته‌ترین‌ها به بهترین مشاغل دست نمی‌یابند. در ضمن در هنگام بحران‌ها و پس‌لرزه‌های شدید اجتماعی و بازسازی جامعه، بسیاری از این اقشار تا حدودی پرولتریزه شده و امتیازها و استقلال پیشین خود را از دست می‌دهند و کارهای آنها به سطح وظایفی نسبتاً روتین کاهش می‌یابد، بدین معنا انتظارات آنها از "شغل آکادمیک" برآورده نمی‌شود. همین شرایط متناقض می‌تواند موجب پیدایش نارضایتی و رادیکالیسم ضدسرمایه‌داری و ضدسیستمی بشود که در بحبوحه‌ی تحولات اجتماعی برای یارگیری نیروهای رادیکال، مؤثر واقع می‌شود. به ویژه، بحث "جایگاه‌های متناقض" نیروی

باشد. مشکل بعدی به نظر "کارابل" دشواری تشکیل روشنفکران ارگانیک در جامعه‌ی سرمایه‌داری است، زیرا بورژوازی در هنگام ظهور خود، دارای ثروت و پایگاه نیرومند اقتصادی در درون جامعه‌ی فتودالی بود و در نتیجه، مبنای نهادمندی برای رشد روشنفکران ارگانیک خود داشت در حالیکه چنین امکانی برای پرولتاریا فراهم نیست. حزب

سیاسی یا اتحادیه‌های کارگری، البته بستری برای رشد روشنفکران ارگانیک طبقه فراهم می‌کنند، اما میزان قدرت این سازمان‌ها قابل مقایسه با تسخیر فعالیت تولیدی و سیاسی در یک جامعه نیست. این دشواری به نظر او زمانی پیچیده‌تر می‌شود که بدانیم کارگران به علت جایگاه فرودست خود فاقد کنترل بر نهادهای کلیدی سیستم آموزشی نیز هستند.

به نظر می‌رسد با وجود همه‌ی این دشواری‌ها باید دقت کرد که نظریه‌ی جذب و پرورش روشنفکران ارگانیک با خاستگاه کارگری و مردمی از اهمیت ویژه‌ای برای گسترش ایده‌های سوسیالیستی بین اقشار مختلف مردم برخوردار است. زیرا این افراد زبان و رفتارهای اقشار خود را بهتر می‌شناسند، با حساسیت‌های فرهنگی آنان آشنایی بیشتری دارند و در ضمن با آنچه ذهنشان را مشغول می‌دارد، زندگی کرده‌اند و برای نمایندگی خواست‌ها و نیازهای آنان در نهاد یا حزب مربوطه آمادگی بیشتری دارند. اعتراض گرامشی به حزب برای آن که به طور فیزیولوژیکی، تجلی اقشار مختلف پرولتاریا نیست، موضوعی قابل تأمل و بررسی است و نمی‌توان به سادگی و با ارجاع به جبر شرایط یا بی‌اهمیت بودن چنین امری از آن چشم‌پوشید.

در مورد دشواری وظیفه‌ی ایجاد یک گروه از روشنفکران ارگانیک باید گفت از آنجا که تنها با هژمونی در سطح تعامل‌های بین ایجنس‌ها روبرو نیستیم و با سطحی از هژمونی ساختاری نیز روبرو هستیم که به علت تضادها و بحران‌های شدید و دایمی

تئوری گرامشی در باره‌ی روشنفکران یکی از سنگ بناهای این تلاش است او طرفدار ایجاد یک گروه از روشنفکران ارگانیک (حزبی) است و دو وظیفه برای آنان قایل است. یکم، وظیفه‌ی آموزش توده‌های مردم و کارگران است و دیگری جدال نظری با ظریف‌ترین ایده‌های بورژوازی. روشنفکران ارگانیک چه به نظر گرامشی معمولاً تا حدی درگیر موضوع آموزش پرولتاریا می‌شوند که از پاسخگویی به نظریه‌های فرهیختگان بورژوازی غافل می‌مانند. دیگر این که نمی‌توانند جذاب بودن متد و روش مارکسیسم را به اقشار فرهیخته نشان دهند. زیرا به توضیحات ظریف و پیچیده و نیازهای این اقشار کم بها می‌دهند.

گرامشی در راستای اندیشیدن تدبیری برای غلبه بر جدایی‌الیت-توده‌ها به موضوع جذب و پرورش روشنفکران ارگانیک طبقه کارگر با "خاستگاه کارگری" اشاره دارد و آن را وظیفه‌ای مهم می‌داند. منظور او عضوگیری، تشویق و تشکیل روشنفکرانی است که به طور واقعی و درونی نماینده‌ی اقشار مختلف پرولتاریا باشند و به طور ارگانیک به مبارزات و زندگی آنها گره خورده باشند و آگاهی متناقض و چندسویه و شیوه‌های تفکر و کنش‌گری آنها را خوب بشناسند. اما موضوع به نظر "کارابل" به این سادگی‌ها نیست که گرامشی تصور می‌کند و در این مورد انتقادهایی به گرامشی دارد که به آن می‌پردازیم.

## ایجاد یک گروه روشنفکران ارگانیک کارگری و دشواری‌های آن

"کارابل" بر این نظر است که گرامشی وفاداری گروه روشنفکران ارگانیک دارای خاستگاه کارگری به طبقه را بیش از اندازه جدی می‌گیرد. زیرا همیشه امکان آن هست که حتا آن دسته از روشنفکرانی که از درون طبقه برخاسته‌اند به آرمان‌های آن وفادار نمانند، به ویژه زمانی که امکان تحرک طبقاتی به شکل فردی در جامعه‌ی بورژوازی ممکن است، و سوسه‌های ترقی اجتماعی می‌تواند انگیزه‌ی نیرومند و مخربی برای اخلاق روشنفکران پرولتری نیز

کار که از سوی اولین رایط مطرح شده است و نیز مفهوم "سرمایه انسانی و فرهنگی"، هر دو می‌توانند ابزاری برای تحلیل وضعیت و موقعیت نیروی کار علمی-تکنیکی و علمی-انسانی و طرح استراتژی‌های مناسب برای جذب آنان باشند. جایگاه‌های متناقض به معنای آن است که عنصر دارایی یا سرمایه‌ی فرهنگی و انسانی بخش‌های فوقانی نیروی کار می‌تواند به دلایلی معین در تقابل با منفعت-محوری اقتصادی و کور سرمایه‌داری قرار بگیرد. این بخش از نیروی کار به علت جایگاه خود و سرمایه‌ی فرهنگی و انسانی خود (سرمایه‌ی فرهنگی به معنای مهارت زبانی، دانش فرهنگی و گفتمان توضیحی-انتقادی است و سرمایه‌ی انسانی به معنای دارایی‌های مهارت-محور مختلف در بخش تکنیکی نیروی کار است که گاهی با گفتمان توضیحی-انتقادی نیز گره می‌خورد) در موقعیت متناقضی است. از سویی، از پرولتاریزه‌شدن و سقوط طبقاتی می‌هراسد و دارای امتیازهایی است که حاضر به از دست دادن آنها نیست و از سویی دیگر نیز فرودست سرمایه و مدیران بلندپایه‌ی آن است و در نتیجه، تضادی نیز با آنها حس می‌کند که نسبت به موقعیت و استراتژی‌های بلوک‌های تاریخی متفاوت می‌توانند جذب این یا آن دیگری شوند. گرچه معمولاً به نظر می‌رسد بخشی که دارای سرمایه‌ی فرهنگی بیشتری است از آمادگی بیشتری برای پیوستن به بلوک تاریخی سوسیالیستی-رادیکال برخوردار باشد. مشخص است که بخشی از این نیروها به دلیل امتیازها و امکانات خود و همچنین به دلیل تربیت و آموزش خود می‌توانند در لحظه‌های دشوار به جبهه‌ی مخالف پیوسته یا نقشی انفعالی بازی کرده و پرولتاریا را ترک کنند، اما همین پیوستن‌های موقت ایشان به اردوگاه کار نیز بی‌فایده نیست. در ضمن ماهیت وجود احزاب سیاسی و اتحادیه‌های کارگری از اهمیت بسزایی برای ابراز "تمایز" و استقلال کارگر جمعی برخوردار است. روشنفکران با موقعیت خود در رسانه‌های گروهی، مؤسسات آموزشی،

اتحادیه‌ها و احزاب سیاسی، دارای جایگاه استراتژیکی هستند تا به مبارزات ضدهژمونیک پرولتاریا کمک کنند. احزاب سوسیالیستی و روشنفکران خارج از احزاب در طول تاریخ با ایده‌های بورژوازیی مقابله کرده‌اند و در عرصه‌ی آکادمیک، با نظریه-های ظریف‌تر فرهیختگان بورژوازی دست و پنجه نرم کرده و در فرصت‌هایی جذابیت شدید تئوری‌های مارکسیستی و سوسیالیستی را در برابر چشمان دانش‌وران از گروه‌های مختلف به نمایش گذاشته و بخشی از دژ نظری طرف مقابل را تسخیر کرده‌اند.

موفقیت ایدئولوژی بورژوازی در اینجاست که می‌تواند آگاهی پرولتاریا از تضادهای اجتماعی و طبقاتی را سرکوب کند. زیرا با هژمونی ساختاری و خودبخودیسم بازتولیدگرانه اجتماعی، فرادستی اژکتیو خود را همچون امری مسلم و طبیعی به نمایش می‌گذارد و افکار عمومی را دچار آشفتگی می‌کند. در حالیکه تئوری‌های مارکسیستی معمولاً باید راه دشوار رازدایی از این شرایط را طی کرده و با کشف روابط پنهان جامعه، مردم یا کارگر جمعی را به تناقض‌های موجود بین شیوه‌ی تفکر و زندگی واقعی‌اش آگاه کنند. مثلاً برای ما قابل درک است که سرمایه‌داران و ثروتمندان از حق آزادی اقتصادی و آزادی استثمار دفاع کنند، اما زمانی که کارگران نیز از این حق دفاع می‌کنند، به رغم آنکه با نسل‌ها کار و پس‌انداز نیز قادر به انباشت ثروت قابل ملاحظه‌ای نشده‌اند، مشخص می‌شود که با تناقضی شدید در زندگی واقعی و آگاهی آنها روبرو هستیم. برای ما قابل درک است که دستگاه دولتی و بوروکرات‌های آن از تداوم قدرت خود به مثابه ضامن بقای حفظ نظم موجود و پیشگیری از قتل و غارت عمومی دفاع کنند یا صلاحیت‌های شغلی خود را چیزی ورای شعور و ادراک مردم معمولی قرار دهند، اما زمانی که شهروندان معمولی نیز از "نظم و قانون" دولتی دفاع کرده و توجه ندارند که فرزندان خود ایشان بیش از هر گروه دیگری طعمه‌ی این نظم و قانون طبقاتی و

سرکوب‌گر می‌شوند، بدیهی است که با یک آگاهی متناقض روبرو هستیم.

به دلیل تابعیت ذهنی بخش‌های زیادی از پرولتاریا و آگاهی متناقض آنها، باید گروهی از روشنفکران ارگانیک در همه‌ی عرصه‌ها ایجاد شوند. آنها آگاهی را به میان توده‌ها نمی‌آورند، بلکه آنها را در کسب خودآگاهی انتقادی و همگرایی بین تجربه‌ی مستقیم و فرموله کردن تئوریک آن کمک می‌کنند. واقعیت این است که هر گروه اجتماعی که یک کارکرد اقتصادی دارد روشنفکران ارگانیک خود را رشد می‌دهد. طبقه‌ی سرمایه‌دار دارای بورژوازی فرهنگی و روشنفکران ارگانیک خویش است و کارگر جمعی نیز دارای قشر روشنفکران ارگانیک مخصوص خویش است. نقش این روشنفکران در سطح تئوریک نقد اقتصاد سیاسی و پرداختن به مباحث فلسفی و ترویج یک رویکرد علمی در برخورد با مسایل نظری است. وظیفه‌ی این روشنفکران در سطح سیاسی و ایدئولوژیک، همگن کردن گروه و آگاه کردنش به کارکرد آن در حیات اقتصادی، اجتماعی و سیاسی و نیز روشن کردن وحدت آنان به رغم اختلاف‌ها و تضادهایشان است. مؤثرترین سطح این روشنفکری کسانی هستند که در سطح سیاسی و ایدئولوژیک اعضای طبقه و گروه‌های مختلف آن را گرد هم می‌آورند و ایده‌های جرح و تعدیل شده و انطباق یافته با شرایط معین را برایشان توضیح داده و با گرایش‌های محافظه‌کارانه و رفتارهای عادت‌گونه مقابله می‌کنند. در مورد طبقه کارگر چنین است که روشنفکران ارگانیک آن چشم‌اندازی به راه‌اندازی یک جنبش عظیم کارگر جمعی دارند. مهم‌ترین کارکرد روشنفکران ارگانیک، عنصر سازمان‌دهی تئوریک، سیاسی-ایدئولوژیک و عملی است. گرد هم آوردن گروه‌های پراکنده‌ی کارگر جمعی به درون بلوک تاریخی از راه همگن کردن آنها، کارکرد مهم روشنفکران ارگانیک سیاسی-ایدئولوژیک است.

همانگونه که هایدک برای طبقه‌ی ثروتمندان، وجود روشنفکران ارگانیک در عرصه‌های مختلف را تئوریزه می‌کند، ما نیز



باید به اهمیت و ضرورت وجود آنان آگاه باشیم. گرچه به تناقض برآمده از واقعیت، ادعان داریم که اصولاً وجود روشنفکران متخصص در یک جنبش برابری طلب با رویکرد انحلال و حذف تمایز کار بدی و ذهنی یک تناقض است. اعتراف به آن ضرورت دارد تا دچار توجیه شرایط و نظم موجود و جایگاه روشنفکران نشویم. تمدن سوسیالیستی باید نوع جدیدی از روشنفکر بیافریند و آن نیز در جامعه‌ای ممکن است که تحصیلات، تکنیک و کار صنعتی با عنصر انتقاد، تحلیل و توضیح عمقی و تاریخی در پیوند با یکدیگر نمایان شوند، و بدین معنا آموزش تکنیک با درک انسانی از تاریخ با هم تنیده شوند. زیرا فرهنگ در جداسازی از تولید و بی‌ارتباط با آن، در واقع به بیان گرامشی جاودانه کردن تحقیر روشنفکر سنتی نسبت به تولید است. پرورش علم بی‌ارتباط به فرهنگ نیز به معنای تأیید فرودستی توده‌های ابرزاری در برابر اربابان دانیشان است. در جامعه‌ی نوین سوسیالیستی "روشنفکران باید به مثابه یک قشر متخصص خودکشی جمعی کنند"<sup>۱۲۳</sup>. ناپدید شدن روشنفکر به معنایی که جهان کهنه شناخته است، در واقع پایان یافتن و تکمیل مأموریت اوست: تهییج طبقه کارگر برای آگاهی انقلابی و پیدایش شهروند-کارگر-روشنفکر. کارگر جدید، اینک دارای فرهنگ و درک ثنوریک از مسایل زندگی خود است که پیشتر منحصر به یک نخه بود و این نیز ناشی از تحول شرایط زیست اوست.

موضوع بعدی که به بحث آن می‌پردازم تعریف خصوصیات روشنفکر ارگانیک طبقه کارگر است.

**ویژگی‌های روشنفکر ارگانیک پرولتاریا و اقشار فرودست اجتماعی**

آرای "هایک" حاکی از آن است که ایده-های فیلسوف سیاسی و جرح و تعدیل‌های به عمل آمده در آنها برای ارتقای آگاهی توده‌ها ابرزاری نیست. عقل متعارف مردم باید توسط یک رویکرد انفعالی از بالا در بهترین حالت حفظ شده و در بدترین حالت

تنزل یابد. به این معنا، او و مریدان او "به سمت مردم نمی‌روند". آنها انگیزه‌ی ساختن انسان نوینی را ندارند که در برابر خود، انسان‌های دیگر و همچنین طبیعت که مهم‌ترین سرمایه‌های جامعه‌ی بشری هستند، احساس مسئولیت کند. مصرف و باز هم مصرف، رقابت و باز هم رقابت و تجلیل ثروتمندان تنها نسخه‌ی اخلاقی "هایک" در کتاب *تکوین آزادی* است. او از رنج و درد انسان‌ها و از زندگی توان‌فرسای میلیون‌ها و باز میلیون‌ها انسان سخنی نمی‌گوید. رنج‌های انسانی و پس‌لرزه‌های روحی و روانی که "تحولات تکنولوژیکی" و بحران‌های سرمایه‌داری در روند زندگی انسانی ایجاد می‌کنند، جایگاهی در جهان-بینی "هایک" ندارد.

برخلاف موضع نخبه‌گرایانه‌ی "هایک" و انجماد روحی و احساسی او و جداسازی روشنفکران بلوک او از مردمی که برایشان طرح و نقشه و بدیل می‌سازند، گرامشی وظیفه‌ی اصلی "فیلسوف دمکرات" را تلاش برای به هم پیوستن روشنفکران و مردم در یک بلوک تاریخی به خاطر ارتقای سطح آگاهی آنان می‌داند.



به نظر گرامشی یک روشنفکر ارگانیک متعلق به طبقه کارگر (کارگر جمعی)، افزون بر عنصر دانایی، باید از عنصر احساس و عاطفه نیز برخوردار باشد: "گذار از دانایی به ادراک و سپس به احساس و به‌وارونه، گذار از احساس به ادراک و دانایی"<sup>۱۲۴</sup>. در واقع، او نوعی اتصال و روابط متقابل میان حس و عاطفه، ادراک و دانستن قایل است. یعنی آنچه روشنفکر

می‌داند چیزی مجرد و فلسفی نیست، بلکه باید عنصر احساس، عاطفه و شوریدگی روحی نیز در درون آن موجود باشد. به همین دلیل می‌نویسد:

"خطای روشنفکر اینجاست که فکر می‌کند شخص می‌تواند بداند، بی‌اینکه درک کند، بی‌اینکه حس کند و بی‌اینکه دستخوش شور و هیجان شود (نه تنها در مورد دانش و شناخت به خودی خود، بلکه همچنین در مورد ابژه‌ی شناخت) به بیان دیگر خطای روشنفکر این است که فکر کند در جداسازی از روابط اجتماعی و طبقه و ملت خود می‌تواند روشنفکر باشد. یعنی او بدون حس کردن شور و هیجان‌های عمیق مردم، بدون درک آنها و در نتیجه بدون توضیح شرایط به آنها، بدون کمک به آنها برای درک شرایط تاریخی معین و بدون ارتباط دادن دیالکتیکی آنها به قوانین تاریخ و به یک مفهوم دقیق‌تر از جهان که علمی و منسجم باشد... نمی‌تواند روشنفکر باشد. بدون این شورمندی، بدون این رابطه‌ی احساسی عمیق بین روشنفکران و مردم-ملت شخص نمی‌تواند تاریخ سیاسی بسازد"<sup>۱۲۵</sup>.

باید در کالبد دانش مجرد روشنفکران، روحی پویا دمیده شود و با شور و حرارت با زندگی مردم پیوند برقرار کند. ثنوری، باید از مشکلات، دردها و رنج‌های انسان و مردم تأثیر پذیرد و برای التیام دردهایشان چاره-ای ببیند. یعنی ثنوری باید به سیاست گره بخورد. "از سوی دیگر احساسات و شور زندگی مردم در اثر تماس با ثنوری و عملکرد روشنفکران به آگاهی و انسجام آغشته می‌شود. به این معنا، تفکر متعارف روزمره و تفکر منسجم سیستماتیک به همدیگر پیوند می‌خورند"<sup>۱۲۶</sup>. به نظر گرامشی، عقل یا تفکر متعارف تفکراتی هستند که انسجام ندارند، مبهم و متناقض-اند؛ این تفکرات البته می‌توانند حاوی حقایق پراتیک باشند.

باید تأکید کرد که روشنفکران، آگاهی طبقاتی را از بیرون وارد توده‌های مردم، کارگر جمعی و طبقه کارگر نمی‌کنند، بلکه تفکرات خود آنها را پالایش داده و تناقض-های آنها را تا آنجا که امکان‌پذیر است، رفع

کرده و آن را به سطحی بالاتر ارتقا می-دهند. از سوی دیگر، روشنفکران وظیفه دارند که در زندگی پراتیک و مبارزات کارگران و مردم شرکت جویند و هنگام دشواری‌ها و تحریک‌های اجتماعی در کنار مردم بمانند.<sup>۱۲۷</sup>

آموزش تفکر علمی، انتقادی، منسجم و سیستماتیک به مردم، به معنای دمکراتیزه و سوسیالیزه کردن همه‌ی دانش تاکنونی و آفرینش روشنفکر-کارگر-شهروند در یک جامعه‌ی دمکراتیک به معنای واقعی کلمه است. گرامشی و مارکس هر دو روی چنین وظیفه‌ای تأکید دارند تا بتوان با رازورزی سرمایه و سیستم دولتی مقابله کرد. اینک به مقوله‌ی تفکر انتقادی و اهمیت آموزش آن در راستای ایجاد و خلق یک سیاست نوین سوسیالیستی می‌پردازم.

### آموزش انتقادی و دمکراتیک

تشویق و ترغیب مردم به تفکر منسجم و انتقادی، مسئله‌ی مهمی برای گرامشی است، زیرا رواج همین شیوه‌ی تفکر و نهادینه شدن آن می‌تواند حوزه‌های آموزش، معرفت و سیاست را به همدیگر وصل کند. رابطه‌ی دانش و شناخت با سیاست و حکومت، اینجاست که مردم و کارگران دارای صلاحیت و عقلانیت لازم برای خودگردانی شده و می‌توانند به نوبت حکومت کنند و در ضمن حکومت‌گران را به طور دمکراتیک کنترل کنند. در این راستا زبان، هنر و فرهنگ اهمیت خود را نمایان می‌سازد. یعنی روشنفکران ارگانیک باید قادر باشند که مفاهیم متقابل در برابر مفاهیم گروه‌های مسلط ارایه کنند. باید قادر باشند که در زبان هنر و همچنین زبان روزمره، معیارهای رایج و مسلط را به چالش بگیرند و عمق انحطاط و عقب‌ماندگی مفاهیم و درک مسلط را با زبانی ظریف و ساده در اختیار مردم قرار دهند. روشنفکران ارگانیک حتا تحت شرایط موجود نیز باید استراتژی‌های آموزشی و تربیتی برای ارتقای سطح ذهنی مردم و کارگران و دیگر اقشار جامعه داشته باشند. در این راستا نقد سیستم تحصیلی موجود و تعریف جدیدی

از آموزش دموکراتیک برای تربیت شهروندان اهمیت می‌یابد. وظیفه‌ی سیستم تحصیلی و آموزشی تنها این نیست که نیروی کاری مطابق با مقتضیات شیوه‌ی تولید تربیت کند و مثلاً فرزندان کارگران ساده را به کارگران ماهر ارتقا دهد. موضوع از نظر گرامشی همان است که راتانسی نیز در بخش تقسیم کار در پیوند با نظر مارکس پیرامون آموزش طبقه کارگر به آن اشاره کرد. ادغام تکنیک و صنعت با فرهنگ انسانی و انتقادی، ادغام علم و ارزش‌گذاری، ادغام انجام کار با رهبری و مدیریت، ادغام کار پراتیک و ذهنی با هم، آن چیزی است که مارکس و گرامشی بدان توجه ویژه دارند. در همین مورد، گرامشی برای توصیف دمکراسی مورد نظرش چنین می-نویسد: "کارگر ساده می‌تواند تبدیل به یک کارگر ماهر بشود... دهقان می‌تواند تبدیل به یک نقشه‌بردار زمین بشود اما دمکراسی نمی‌تواند تنها به معنای آن باشد که یک کارگر ساده‌ی غیرماهر در روندی جهت‌دار دارای مهارت شود، بلکه معنایش این است که هر شهروندی قادر به حکومت کردن بشود و جامعه، همه‌ی افراد خود را به شکل ایده‌آل در شرایطی قرار دهد که بتوانند حکومت کنند. دمکراسی سیاسی به سمت هم‌سویی و انطباق حکومت‌کننده بر حکومت‌شونده می‌رود. در نتیجه ما خواهان حاکمیتی هستیم مبتنی بر رضایت و وفاق آگاهانه‌ی حکومت‌شوندگان"<sup>۱۲۸</sup>

انسان نوینی که گرامشی از آن دفاع می‌کند بر خلاف نظر هایک، تنها دغدغه‌اش "انجام کار" و "اعتیاد" او به "امنیت کارمزدی" و مصرف هر چه بیشتر نیست. این انسان که از همین امروز برای حکومت کردن آموزش می‌یابد و از همین امروز برای احراز مقام کارگر-شهروند-روشنفکر تربیت می‌شود، به سهم دیگر انسان‌ها از ثروت اجتماعی و خطر نابودی کره زمین و وضعیت نسل‌های بعدی بی‌تفاوت نیست. شهروند دمکرات و انتقادی کسی است که خود را در مقام مالک زمین می‌بیند که برای بهبود هر چه بیشتر میراث مشترک خود با دیگر انسان‌ها باید تلاش کند.

در همین شرایط است که به بیان مارکس، به جای رازورزی سرمایه با رازورزی دولتی مواجه نخواهیم بود. "وظایف عمومی به جای این که خصوصیات درونی یک کاست تربیت یافته باشد، باید به وظایف واقعا قابل فراگیری برای زنان و مردان کارگر تبدیل شود."<sup>۱۲۹</sup>

به نظر گرامشی نیز باید بستری فراهم آید که برای هر عضو جامعه، شرایط تمرین آزادانه‌ی حکومت‌گری مهیا شود و کسب مهارت‌ها و آمادگی لازم عام برای چنین هدفی از سوی جامعه تضمین شود. به این لحاظ است که گرامشی نیز بر مشکل‌زا بودن تحصیلات و آموزش "تکنیکی" و تربیت یکسویه افراد برای یک "حرفه‌ی" خاص (و تبدیل متخصصان به "کارپرست" یا "پروفشونال‌ها" در دوره‌ی جدید) تأکید می‌ورزد.

منظور این است که در جامعه‌ی کنونی، به دلیل تقسیم کار ذهنی و پراتیک و یک سویه بودن آموزش که انسان، ابزار در خدمت "تولید" است، آموزش عام و کلی برای آن که همه‌ی افراد جامعه به "شهروند-کارگر-روشنفکر" تبدیل شوند وجود ندارد. گرامشی می‌گوید: "باید از سمت "تکنیک به مثابه کار به سمت تکنیک به مثابه علم و سپس به سوی یک مفهوم انسانی از تاریخ برویم، بدون این که مفهوم تخصص از عنصر رهبری جدا شود". منظور او به یقین ادغام عنصر ذهنی و پراتیک و همچنین درهم‌آمیزی عنصر تخصص و سیاست است، با این درک که هر شهروندی کارگر و هر کارگری روشنفکر باشد و در راهبرد جامعه، نقشی فعال ایفا کند. در چنین وضعیتی نیازی به یک دولت جدای از جامعه با دستگاه عریض و طویل اداری و بورکراتیک نخواهد بود.

هدف از طرح این بحث‌ها این است که سپردن چنین خواست‌ها و پیشرفت‌هایی به آینده‌ی دور، دیگر ممکن نیست و باید برای ایجاد یک تفکر انتقادی دموکراتیک و رشد اراده‌ی مشارکت‌جویانه در شهروندان جامعه از همین امروز به تلاش‌های گسترده‌ای دست یازید. برای همین است که گرامشی



می‌گوید: "انگیزه‌ی کارگری که به سمت حزب می‌آید این نیست که کارگر ماهر بشود، بلکه می‌خواهد روشنفکر شود و حزب با آگاهی به این موضوع، باید برپایه‌ی برنامه‌ی منسجم خویش کارگران را کمک کند."<sup>۱۰</sup> به نظر می‌رسد، تأکید گرامشی بر آموزش به مثابه بخش مهم هژمونی ایجت-مدار بسیار حایز اهمیت است و به ویژه برای چپ ایران که این موضوع را دست‌کم گرفته است باید مورد تأکید و بررسی بیشتری قرار گیرد. منظور از آموزش، تنها آن آموزش یک‌سویه‌ی حزبی و سازمانی نیست که در جنبش چپ ایران رایج و مرسوم بوده است. منظور، رشد آگاهی انتقادی و تحول‌گرانه در افراد است تا با توجه به "نیازهای" خود و اتخاذ نقطه حرکت در آن نیازها و برای دستیابی بدانها، بتوانند با سیاست پیوند برقرار کنند.

همانگونه که ملاحظه می‌شود، معنای رابطه‌ی روشنفکر و توده‌ی کارگر یا توده‌ی مردم نزد "هایک" در شکل یک انقلاب انفعالی مطرح است و بدین معنا رابطه‌ی است که اصولاً دمکراسی را گردن می‌زند. در حالی که چنین رابطه‌ی نزد سوسیالیست‌ها جایگاهی ندارد. برای ما ارتقای حداکثر آگاهی و دانش انتقادی و توضیحی کارگران و مردم به خاطر امر خودرهایی کارگران اهمیت بسیاری دارد تا جامعه بتواند بر هرج‌ومرج مهیب ناشی از حکومت بازار آزاد و منطق افسارگسیخته‌ی اقتصادی غلبه کرده و "نیازهای انسانی" به جای "نیازهای سرمایه" را در دستور کار خود قرار دهد. در این راستا، آموزش و باز هم آموزش اهمیتی ویژه دارد.

اما موضوع بعدی بحث، وجود گروه‌های دیگری از روشنفکران در بلوک تاریخی مارکسیست-سوسیالیست-رادیکال-اومانیست است که بدان نیز تاحدودی می-پردازم. دلیل آرایه‌ی این بحث، رابطه‌ی پرتنش "روشنفکران مارکسیست حزبی با روشنفکران مارکسیست غیرحزبی" از سویی و رابطه‌ی "روشنفکران حزبی با روشنفکران رادیکال و اومانیست" از سوی دیگر است.

برای ایجاد یک استراتژی ضد هژمونیک در برابر نظم سرمایه‌داری و درس‌گیری از اشتباهات گذشته توجه به این تنش‌ها اهمیت دارد.

### روشنفکران غیرحزبی و احزاب کمونیست

واقعیت این است که وقتی گرامشی از روشنفکران ارگانیک پرولتری سخن می‌راند، منظورش روشنفکرانی است که فعالیت حزبی می‌کنند. در باره‌ی روشنفکران خارج از حزب سخنی در میان نیست. همین بی-توجهی به روشنفکران غیرحزبی ارگانیک موجب ایجاد تنش‌هایی، میان روشنفکران مارکسیست حزبی و انواع غیرحزبی آنان و دیگر انواع روشنفکران درون بلوک سوسیالیست-رادیکال-اومانیست شده است. "میلیباند" در این ارتباط می‌گوید: "لنین روشنفکران و نقش اجتماعی ایشان را قبول داشت اما فردگرایی، فرمیسم و اپورتونیسم روشنفکران را رد می‌کرد... این یک موضع "کارگریستی" است که بر اندیشه‌های بیشتر نویسندگان و روشنفکران مارکسیست اثر داشته است. مثلاً خود لنین در شب قدرت‌گیری بلشویک‌ها می‌گوید: "تنها طبقه کارگر و دهقانان و سربازان هستند که در صحنه‌ی انقلاب حضور دارند... متخصصان باید تحت نظارت (نگاه بی-اعتماد) مردم به خدمت‌گزاری مشغول شوند."<sup>۱۱</sup> به نظر میلیباند، لنین حتا بعدها نیز نظرش تغییر نکرد. روشنفکران تنها زمانی که در حزب بودند اهمیت داشتند و آن هم نه به این دلیل که روشنفکر بودند، بلکه به این دلیل ارزش داشتند که اعضای حزب بودند. به نظر "میلیباند" نزد گرامشی نیز این نظر پرتنگ است. حزب کمونیست، شهریار مدرن و مظهر روشنفکر جمعی است. اما به نظر "میلیباند" این فرمول-بندی‌ها کمکی به حل مشکلات واقعی در رابطه بین "روشنفکران" و "جنبش انقلابی" نمی‌کند.

"میلیباند" در این ارتباط حق دارد. واقعیت این است که ما با یک وضعیت تاریخی گسست‌تئوری و پراتیک مواجهیم که حتا

خود حزب نیز تنها یک وسیله محدود، اگرچه بسیار موثر، برای غلبه بر این وضع گسست است. مشخص نیست چرا حزب باید تنها ابزار حل این شکاف باشد و روشنفکران غیرحزبی را کم‌ارج بدانند. به رغم آنکه نقش رهبری، نقش سازماندهی و نیز تقسیم کار و انضباط درونی و سازمانی، نباید دست‌کم گرفته شود و اصولاً با توجه به وضعیت موجود، این ظرف‌های سازماندهی همچنان دارای اعتبار هستند با این همه نباید نقش پراهمیت گروه‌های غیرحزبی روشنفکران را نادیده انگاشت.

"میلیباند" در ادامه‌ی بحث خود می‌گوید: "از لنین به این سو همه‌ی رهبران احزاب کمونیست گفته‌اند که روشنفکران باید به مردم خدمت کنند. روشنفکران چپ در پذیرش این گفته و تصدیق وظیفه‌ی پیشاروی‌شان مشکلی ندارند. اما چه کسی خصلت و ماهیت این خدمت را تعریف می-کند؟ رهبران احزاب"<sup>۱۲</sup>

به نظر "میلیباند"، لنین خود با این نکته بسیار محتاط برخورد می‌کرد، استالینسم و مائوئیسم به ویژه آن را شدت دادند. مثلاً مائو می‌نویسد: پس، آیا مارکسیسمی از این دست (مارکسیسم مورد نظر مائو) روحیه‌ی خلاق را نابود نمی‌کند؟ البته که می‌کند. در واقع، روحیه‌ی خلاقیت فنودالی، خرده-بورژوازی، بورژوازی و ایده‌آلیستی فردگرایانه نیهیلیستی "هنر برای هنر" و همچنین رفتارهای آریستوکراتیک منحنط و بدبین... هرگونه روحیه‌ی خلاق را که نسبت به توده‌های مردم و پرولتاریا بیگانه است، ویران می‌کند. اگر منظور ما رشد نویسندگان و هنرمندان پرولتری هستند، آیا نباید این نوع روحیه‌های خلاق نابود شوند؟ من فکر می‌کنم باید نابود شوند، کاملاً باید نیست و نابود شوند. و وقتی آنها نابود شدند چیزی جدید جای آنها می‌رود."<sup>۱۳</sup>

به نظر "میلیباند" بحث این نیست که آیا سخنان مائو درست یا نادرست است یا اصولاً می‌توان معنایی دیگر از آنها آرایه کرد. بحث این است که یک قدرت بیرونی دستور می‌دهد و تعیین می‌کند که چه چیزی خرده‌بورژوازی است، فنودالی است، منحنط



است و می‌خواهد هر نوع تصمیمی را بر همه‌ی مردم تحمیل کند. او به پراتیک سوسیالیست‌ها در چین، شوروی سابق و همچنین دیگر کشورهای به‌ظاهر سوسیالیستی و از جمله کوبا انتقاد می‌کند، زیرا در این کشورها از بالا تصمیم گرفته می‌شود چه چیزی از محصولات فکری در "خدمت مردم" هست یا نیست؟ البته او اشاره می‌کند که سوسیالیست‌ها و کمونیست‌های اروپای غربی با این گرایش عامیانه و

روشنفکرستیز بسیار زودتر از دیگر چپ‌های جهان وداع گفتند و احزاب کمونیست به دلیل فشار اعضای روشن فکر خود و به ویژه در مواجهه با ترک احزاب از سوی آنان متوجه شدند که "مرکزیت دمکراتیک" آمرانه و ممنوع کردن بحث‌های مخالفان، شیوه‌ی مناسبی برای جذب و ادغام روشنفکران و روحیه‌ی استقلال طلبانه‌ی آنها نیست. در نتیجه "مرکزیت دمکراتیک" در اروپای غربی به تدریج از فشار خود بر روشنفکران کاست و پذیرفت که کنجکاو، نقد، اندیشه‌ورزی، پژوهش، بی‌قراری فکری، جستجوی حقیقت و میزان زیادی از استقلال عمل، خصلت درونی روشن فکر است. سرکوب بی‌رحمانه‌ی روشنفکران به این شکل و تعیین کردن جایگاه و نقش آنان به نظر او نه تنها جایگاهی در مارکسیسم ندارد، بلکه یک خطای بزرگ احزاب کمونیست بوده است که بهای آن را نیز با "فرار مغزها" پرداخت کردند.

پی. نتل<sup>۱۴</sup> در همین مورد، در مقاله‌ی خود به نوعی کسانی را سرزنش می‌کند که ارزشی برای تئوری‌های فلسفی و علمی قایل نیستند، زیرا آنها به طور مستقیم "واژگون‌ساز" نیستند و سخنان سیاسی خاصی نمی‌گویند. "پی. نتل"، آن دسته از مارکسیست‌ها و سوسیالیست‌ها را سرزنش می‌کند که خواهان یک تناظر یک به یک بین تئوری و عمل سیاسی هستند و چنانچه یک تئوری یا نظر به طور بی‌واسطه به "واژگون‌سازی" منجر نشود آن را بی‌اهمیت می‌نامند. به نظر او، باید به هنر

## به رغم آنکه نقش رهبری، نقش سازماندهی و نیز تقسیم کار و انضباط درونی و سازمانی، نباید دست کم گرفته شود و اصولاً با توجه به وضعیت موجود، این ظرف‌های سازماندهی همچنان دارای اعتبار هستند با این همه نباید نقش پراهمیت گروه‌های غیر حزبی روشنفکران را نادیده انگاشت

ایده‌ها و افکار جدید همواره وجود خواهند داشت. اما نقش و وظیفه‌ی روشن فکر پایان یافته است، زیرا آن تضادهای اجتماعی که روشن فکر را به عنوان سازمانده و طراح جهان بینی طبقاتی و مسئول زدایش کاستی‌ها و تناقض‌های عقل متعارف به میدان می‌کشید، از عرصه‌ی حیات اجتماعی رخت بر بسته است. آن بی‌عدالتی‌ها و نابرابری‌هایی که موجب بر خاستن صدای روشن فکر می‌شد و به او جایگاهی ویژه می‌بخشید به پایان

آمده است و نیازی به حضور او در جامعه نیست. اگرچه همواره کسانی خواهند بود که افکار جدید طرح کنند و پیشنهادهای نوینی ارائه دهند، اما آنان روشن فکر به معنای مورد نظر ما نیستند زیرا تقابل طبقاتی و سیاسی از میان رخت بر بسته است.

وی، به وضعیت روشنفکران در شوروی سابق نیز انتقاد می‌کند و در باره‌ی تعریف مقوله‌ی روشن فکر در "فرهنگ لغت فلسفه" در مسکو در دوران پس از انقلاب می‌نویسد: "مطابق تعریف آنها روشنفکران، یک لایه‌ی بینابینی اجتماعی، مرکب از کسانی هستند که مشغله‌شان کار ذهنی است. این لایه شامل مهندسان، تکنسین‌ها، وکلا، هنرمندان، معلمان، کارگران علمی و نظایر آن می‌شود. روشنفکران، هرگز یک طبقه نبوده و نخواهند شد چرا که آنها دارای یک جایگاه مستقل در سیستم تولید اجتماعی نیستند." به نظر "نتل"، از آنجا که گردانندگان حکومت شوروی گمان می‌کردند، دیگر مشکلی در جامعه نیست و همه‌ی تضادها حل شده است، در نتیجه مقام روشنفکران را به متخصصان علمی محدود کردند. یعنی مسئله‌ی حل مشکلات پراتیک در دستور کار بود و تولید آگاهی انتقادی و طرح مسئله و انتقاد از نظم موجود از نظر حزب کمونیست، دیگر موردی نداشت. وظیفه‌ی نویسندگان نیز این بود که محصول علوم کاربردی را از مسیر فعالیت فرهنگی در دسترس مردم بگذارند. یعنی نقش دستیار علم و تخصص

تفسیر اندیشه در مارکسیسم توجه کرد که قادر شد قابلیت واژگون‌ساز دکتین‌های به ظاهر فلسفی هگل را به زبان سیاسی و اجتماعی ترجمان کند. "نتل"، می‌نویسد: "مارکس یک روشن فکر بود، اما هگل روشن فکر نبود. مارکس البته انقلابی نیز بود در حالی که هگل یک پروفیسور بود." منظور او ایجاد ارتباط، میان افکار به ظاهر "آکادمیک" یک پروفیسور و عملیاتی کردن آنها از طریق به کارگیری آنها در نوشته‌های تئوریک مارکس موجود است. از نظر او روشنفکران، حامل ایده‌های عام و کلی هستند که باید بتوانند آنها را به روابط درونی جامعه پیوند زنند و ایده‌های آنها نباید از منظر منافع خاص و محدود مطرح شود. منظور او همان است که مارکس می‌گوید، یعنی پرولتاریا نیز باید بتواند ملت را بر نقش خود بیافریند. روشنفکران آن نیز باید به زبانی سخن بگویند که همه‌ی ملت (همه‌ی اعضای کارگر جمعی و اقشار و لایه‌های آن) را پیرامون خود گرد آورد. به همین دلیل روشنفکران منافع کوتاه‌مدت و فقط اقتصادی پرولتاریا را طرح نمی‌کنند، بلکه نمایندگی منافع دیگر اقشار و لایه‌های جامعه را نیز به عهده می‌گیرند. حتا گاهی با برخی منافع سکتاریستی پرولتاریا درگیری می‌یابند، زیرا این منافع را علیه منافع درازمدت خود کارگران و شکل‌گیری یک جامعه‌ی نوین ارزیابی می‌کنند (نگاه شود به بحث "هژمونی").

نتل می‌گوید، در یک جامعه‌ی بدون کشاکش، نیازی به روشن فکر نیست، اگر چه

علمی را داشتند و وظیفه‌ی آنها کشف و پژوهش حوزه‌هایی بیرون از آنها نبود. مثلاً "ماکسیم گورکی"، روشنفکران و نویسندگان را فرا می‌خواند که انعکاس دهنده‌ی وضع جدید شوروی باشند. "زندگی واقعی اعجاب‌انگیز و باشکوه است. ادبیات، باید به عرصه‌ی زندگی واقعی صعود کند... کانال‌ها و سدهایی که هزاران کارگر بر روی آنها کار می‌کنند باید در ادبیات منعکس شوند. این هنر است. شخص نمی‌تواند این واقعیت را فراموش کند که به جز معدودی، نویسندگان ما یک کتاب ارزنده در باره‌ی کودکان، برای مادران و پدران تولید نکرده‌اند، از کتاب برای کودکان در می‌گذریم. هیچ کس در باره‌ی نوزایشی و تهذیب و اصلاح دهقانان در کارخانه‌ها چیزی نمی‌گوید. کسی در باره‌ی تغییر و تحول اعضای اقلیت‌های قومی به انترناسیونالیست‌های کمونیستی حرفی نمی‌زند. یک توصیف زنده از زنان مدیر و رئیس نداشته‌ایم. هیچکس تصویری از کارگران علمی به ما نداده است یا مخترعان ما..."<sup>۱۳۵</sup>

منظور او از همه‌ی این سخنان، همان انتقادی است که "میلیباند" نیز فرموله کرد. کسی یا کسانی از بالا می‌خواهند تصمیم بگیرند که روشنفکران اوقات خود، نیروی ذهنی خود و توانایی‌های خود را در اختیار کدام وظایف گذاشته و کدام موضوعات را در شکل نظریه، خبر، هنر و نظایر آن به مردم انتقال دهند. در شوروی به دلیل تکیه‌ی بیش از اندازه بر مقوله‌ی رشد نیروهای مولده از روشنفکران خواسته می‌شد که تلاش‌های قهرمانی کارگران را در نوشته‌های خود توصیف کرده و شرح دهند. در حالیکه بر پایه‌ی انتقادهای طرح شده، باید گفت روشنفکر خود تصمیم می‌گیرد که چه موضوعی را باید برای مخاطبان خود شرح و تفصیل دهد. به طور مثال، آیا چنانچه روشنفکری نسبت به اقتباس شیوه‌ی کار تیلوریستی در شوروی سابق انتقاد داشت و آن را شایسته‌ی جایگاه یک انسان نوین یا شهروند-کارگر-روشنفکر نمی‌دانست، باید همچنان آن را در نوشته‌های

خود تقدیس می‌کرد؟ آیا روشنفکر باید فرودستی کارگران در برابر مدیریت آمرانه را هلهله کند و رشد بهره‌وری کار به هر بهایی را ستایش کند؟ اگر روشنفکری با سنت‌های "میلیتانت پارتيکيولاريسم" (نگاه شود به بخش هژمونی) احزاب چپ و طبقه کارگر مخالف است، آیا باید همچنان به خاطر ایجاد روحیه‌ی همبستگی آنها را تأیید کند؟ اگر روشنفکری منافع خاص کارگران را در مغایرت با منافع زیست‌محیطی، زنان دیگر اقشار جامعه ارزیابی کرد، آیا باید همچنان از آنها دفاع کند؟

"نتل" در واقع، نقش روشنفکران به عنوان بازوی اضافی سیستم حکومتی جدید را رد می‌کند و خواستار به رسمت شناخته شدن نقش انتقادی و پژوهشی آنان است. او نسبت به جذب روشنفکران در دستگاه دولتی بدبین است زیرا آنها را به مقام مأمورینی که نظم موجود را توجیه می‌کنند، تنزل می‌دهد. در حالی که وجود این گروه روشنفکران انتقادی و ارگانیک لازم است تا مشکلات و مخلف را فرموله کرده و از پیروی ذهنی پرولتاریا در برابر بوروکراسی دولتی بکاهد.

بحث بعدی، مقوله‌ی روشنفکران "خاص" است که در اظهار نظر نئولیبرال‌های ایرانی، بر آن تکیه می‌شود. ایشان بر این نظر هستند که با توجه به تحولات سرمایه‌داری و نهادمند شدن هر چه بیشتر کار ذهنی، دیگر به مقوله‌ی روشنفکر عمومی نیازی نیست و روشنفکر خاص یا همان که در این نوشتار "متخصص حرفه‌ای" نامیدیم، تنها نوع روشنفکر است. با طرح "روشنفکر خاص" در برابر "روشنفکر عمومی"، انگیزه‌ی آنها بی‌اعتبار کردن دسته دوم روشنفکران و ترویج رویکرد پوزیتیویستی، میان روشنفکران خاص یا متخصصان حرفه‌ای است. وظیفه‌ی این دسته از روشنفکران نیز طبق نظریه‌های ایشان حل مشکلات سیستمی و در نهایت انتقاد از دولت برای نادیده گرفتن استدلال‌های آنهاست. اینک، به شرح کوتاهی از تعریف این دو مقوله‌ی روشنفکری می‌پردازم و سپس در پرتو آرای "ادوارد سعید" و "فرانک لنتریکچیا"<sup>۱۳۶</sup> رابطه‌ی متخصص

حرفه‌ای یا روشنفکر خاص و جهان بزرگتر و بیرون از حوزه‌ی تخصص و اشتغال او را توضیح می‌دهم. امیدوارم بتوانم نشان دهم که یک "متخصص حرفه‌ای" تنها زمانی شایسته‌ی نام روشنفکر است که بتواند درگیر زندگی اجتماعی انسان و کشف روابط ناپیدای پیرامون خویش بوده و کار تخصصی خود را به موضوعاتی فراتر از مسایل روزمره‌ی اشتغال نیز اختصاص دهد.

### روشنفکران عمومی و خاص و نقد جامعه‌ی ثبات یافته

#### روشنفکران عمومی

آمیتهای اتریونی در یک جمع‌بندی از نظریه-های رایج، پیرامون ویژگی‌های روشنفکران عمومی چنین می‌گوید: آنها در حوزه‌های وسیعی اظهار نظر می‌کنند، بیش از آن که متخصص باشند، "جنرالایست" (کلی‌دان) هستند، مشغله‌ی آنها مسایل و موضوعات عمومی است، نظراتشان را برای خود نگه نمی‌دارند، آنها انسان‌های فرهیخته‌ای هستند که بخش مهمی از عرصه‌های مختلف جامعه به آنها گوش فرا می‌دهند. این افراد نقش مهمی در تشکیل ساختار افکار عمومی دارند. آنها معمولاً موضوعات جدی اجتماعی را ارایه کرده و با دانش و شناخت عمیقی در باره‌ی آنها سخن می‌گویند. این افراد تنها به حرفه‌ی تخصصی خود متعهد نیستند، بلکه به عرصه‌های مختلف جامعه نیز تعهد داشته و در ضمن دارای یک زبان همگانی نیز هستند. یکی از مهم‌ترین ویژگی‌های آنها نقد است. برخی از آنها به سیاست‌های خاصی انتقاد می‌کنند و برخی به کل سیستم‌های فکری یا سیاسی یک جامعه انتقاد دارند. به این معنا، روشنفکر بودن بدون جنبه‌ی انتقادی آن تقریباً بی‌معناست.<sup>۱۳۷</sup> سپس او می‌افزاید که قضاوت‌های اخلاقی این دسته از روشنفکران معمولاً مورد دعواست زیرا برخی بر این باورند که روشنفکران امروزی باید تنها به تخصص خود پایبند بوده و قضاوت‌های اخلاقی را به "اهل فن" همان تخصص بسپارند. اتریونی برای مشخص کردن بی‌پایگی استدلال‌های کسانی که



چنین احکامی صادر می‌کنند، می‌گویند که حتی وقتی دانشوران آکادمیک از دیدگاه تکنیکی خود به موضوعی می‌پردازند و مثلاً در باره‌ی میزان مناسب کاهش بودجه‌های رفاهی دولت نظر می‌دهند، دیدگاه و نظریه‌های آنان تنها مبنای تکنیکی، تخصصی و اقتصادی ندارد بلکه دارای جنبه‌های اخلاقی و ارزش‌گذاری نیز هست.

واقعیت این است که وقتی دانشوران آکادمیک برای کاهش هزینه‌های دولت، فقیرسازی اقشار وسیعی از جمعیت یک کشور را به طور "تکنیکی" امری لازم تشخیص می‌دهند و در مقابل سیاست بخشودگی‌های مالیاتی به شرکت‌های خصوصی را ترویج می‌کنند، ما با یک موضوع کاملاً اخلاقی و ارزش‌گذارانه روبرو هستیم. در اینجا اخلاق و عنصر ارزش-گذاری، زیر سایه‌ی عنصر انجام محاسبات "تکنیکی" از نظرها پوشیده مانده است. اما زمانی که روشنفکران عمومی مخالف، پرده از این "رازورزی" برمی‌دارند، آنان را متهم به جانبداری سیاسی-ایدئولوژیک می‌کنند و گفته می‌شود که سیاست، عرصه‌ی قضاوت‌های اخلاقی نیست.

همانطور که پیشتر نیز بیان شد، ایدئولوژی پوزیتیویستی "تخصص‌گرایی" که محاسبات تکنیکی و انجام کار را جدای از سیاست و درک تئوریک و اخلاقی روند تحولات جامعه تبلیغ می‌کند، در واقع یک برخورد ابزاری با علم دارد. با جذب علم و کار علمی در نهادها و مؤسسات دولتی و خصوصی، تلاش می‌شود تا نظم موجود طبقاتی جاودانه شود و ماهیت این موضوع اساساً امری اخلاقی است. روشنفکران عمومی دست‌راستی که در مورد رقابت آزاد در سطح جهانی نظرپردازی می‌کنند، بی‌اینکه به پیش‌شرط‌های نابرابر کشورهای مختلف اهمیتی دهند درگیر یک ارزیابی اخلاقی هستند. روشنفکران عمومی دست‌راستی که از خصوصی شدن مدارس، بیمارستان‌ها و دانشگاه‌ها دفاع می‌کنند، بی‌اینکه به عدم توانایی طبقات و اقشار خاصی از مردم برای استفاده از این

مراکز و نهادها اهمیتی دهند، درگیر یک قضاوت اخلاقی هستند. روشنفکران عمومی دست چپی نیز که بر علیه رشد نابرابری شدید طبقاتی در عرصه‌ی ملی و بین‌المللی سخن می‌گویند یا رایگان شدن مدارس، بیمارستان‌ها و دانشگاه‌ها را با تکیه به میزان عظیم ثروت موجود در جامعه بشری ترویج می‌کنند، باز در حال انجام یک قضاوت اخلاقی هستند. قضاوت اخلاقی، یک جنبه از کار روشنفکران عمومی (چپ و راست) درگیر با مسایل سیاسی و اجتماعی است، زیرا هر امری در یک جامعه‌ی طبقاتی همواره دارای جنبه‌ی اخلاقی است.

موضوع دیگری که اتریونی طرح می‌کند؛ تفاوت "روشنفکران عمومی غیرآکادمیک" و "روشنفکران عمومی آکادمیک" است. گروه اول معمولاً نویسنده هستند و گروه دوم بیشتر تحقیق می‌کنند. گروه اول نسبت به گروه دوم مطلب بیشتری البته با حجم کمتری چاپ می‌کنند. در ضمن آثار این گروه از محبوبیت بیشتری در افکار عمومی مردم برخوردار است. به این گروه انتقاد می‌شود که بیش از اندازه کلی می‌نویسند، سند و مدرک ارایه نمی‌کنند و وجه غالب نوشته‌هایشان، تمایل‌های سیاسی-ایدئولوژیک دارد. در حالی که گروه دوم یا روشنفکران عمومی آکادمیک نیز در گرایش خود به سوی "سوپرآکادمیک" شدن نقد می‌شوند. زیرا در دنیای دانشگاهی بدترین اتهام این است که به شما گفته شود به "سبک ژورنالیستی" می‌نویسید، به همین دلیل این عده از روشنفکران عمومی که کار آکادمیک می‌کنند، تلاش دارند تا با برجسته کردن وجه "تکنیکی" کار آکادمیک از این اتهام بگریزند. در واقع عمق و اصالت نوشته برای این گروه از چنان اهمیتی برخوردار می‌شود که می‌تواند منجر به گسست آنان از جامعه شود. یعنی خطری که آنان را تهدید می‌کند این است که بیش از اندازه غرق "تکنیک" نوشتن و پایبندی به یک زبان تخصصی حرفه‌ای شده و خود را از دنیای واقعی دور کنند.

به نظر اتریونی، آکادمیک‌های ناب و روشنفکران برج عاج نشین به این انتقادات بی‌توجهند، زیرا علاقه‌ای به پذیرش نقش روشنفکر عمومی ندارند. اما موضوع برای آن دسته از آکادمیسین‌ها اهمیت دارد که مشغول کارهای تحقیق و پژوهش هستند و در ضمن خود را متعهد می‌دانند که یافته‌ها و دانسته‌های خود را به عرصه همگانی منتقل کنند. آنها از سویی باید با گرایش‌های "تخصص‌گرایی" در محیط اشتغال خود مقابله کنند و از اتهام "ژورنالیست شدن" نهراسند و از سوی دیگر باید مراقب باشند که بیش از اندازه "مردمی" و "کلی" ننویسند و امکان آزمایش و محک گفته‌هایشان را برای مخاطبان و منتقدان خود فراهم کنند. بدین معنا این دسته از آکادمیک‌ها، یعنی روشنفکران عمومی آکادمیک، به‌رغم داشتن یک شغل معین و یک تخصص ویژه، خود را در بحث‌های عمومی جامعه درگیر کرده و قضاوت‌های ارزشی نیز ارائه می‌کنند. این گروه همان دسته‌ای است که "میشل فوکو" آنان را با اصطلاح روشنفکر خاص معرفی می‌کند و می‌خواهد که در حوزه خاص تخصصی خود محصور باشند. نئولیبرال‌های ایرانی نیز به تبعیت از او خواهان برجسته کردن این دسته به بهای دسته روشنفکران عمومی (خواه آکادمیک خواه غیرآکادمیک) هستند. برای روشن شدن بحث و در ادامه‌ی تعریف روشنفکر عمومی و خاص، به تعریف "میشل فوکو" از روشنفکر خاص می‌پردازم. با تعریف فوکو از روشنفکر خاص به نقد "لنتریکیچیا" و "ادوارد سعید" از این تعریف باید پرداخت تا تفاوت نظر فوکو و آن دو مشخص شود و نیز آشکار شود که "لنتریکیچیا" و "ادوارد سعید"، راه‌حلی برای جداسازی کار تخصصی از کار روشنفکری دارند. البته آنها به طور کامل نمی‌توانند بر مشکلات موجود در عرصه پیوند کار تخصصی و روشنفکری غلبه کنند، اما برای طرح مسئله و تفکر پیرامون راه حل آن مفیدند.



ادوارد سعید

مؤسسات پژوهشی و نظایر آن) به عرصه‌ی تولید و سیستم دولتی، کار فکری نهادمند گسترش یافته است. تعداد روشنفکران عمومی نسبت به گذشته کمتر شده است و بر تعداد روشنفکران خاص به معنای آکادمیک-دانشگاهی افزوده شده است. اما این وضعیت به معنای آن نیست که روشنفکران خاص، نوع متخصص و دانشگاهی، بتوانند از زندگی اجتماعی و محیط پیرامون خویش و نبردهای طبقاتی و سیاسی درون آن فارغ بوده و تعهدی در مقابل آن نداشته باشند. این امر باز به معنای انقراض نوع روشنفکران عمومی نیز نیست.<sup>۱۴۰</sup> اما به جز این، برای بررسی نقش و جایگاه روشنفکر خاص (متخصص حرفه-ای و دانشگاهی) و ارتباط آن با سیاست و جامعه، "لنتریکیچیا" و "ادوارد سعید" تلاش کرده‌اند تا آن را مورد بحث و بررسی قرار دهند و راه حل‌هایی برای برطرف کردن تنش‌های موجود در نقش روشنفکر خاص و عمومی ارائه کنند.

### ترکیب روشنفکر خاص و عمومی:

#### دو راه

از منظر "خو"، در حالی که به گرامشی انتقاد می‌شود که روشنفکران را تنها در قالب روشنفکران ارگانیک پرولتری توضیح می‌دهد، به فوکو نیز می‌توان ایراد گرفت که روشنفکر پرولتری را اصولاً نادیده می‌گیرد و حتا مطرح نمی‌کند. او می‌گوید

فرانسه ستود. در همین مورد، فوکو در مصاحبه‌ای با "جورج رولت" گفت: "ما از جنگ به این سو شاهد آن بوده‌ایم که ایده‌هایی با منشا عمیق آکادمیک یا ریشه-های آکادمیک... قادر گشته‌اند جمعیت بسیار گسترده‌ای را مخاطب خویش قرار دهند، جمعیتی وسیع‌تر از سطح دانشگاه-ها. اکنون، با اینکه هیچ کس در قد و قامت "سارتر" برای تداوم این سنت وجود ندارد، اما مهم این است که خود این پدیده، دمکراتیزه شده است. تنها "سارتر" یا شاید "مارلو-پونتی" قادر به این کار بودند... بدون سارتر سطح فرهنگی مردم به طور میانگین، هرگز چنین با سرعت رشد نمی‌کرد."<sup>۱۳۹</sup>

به این ترتیب، فوکو نقش آموزش‌دهنده‌ی سارتر را می‌ستاید و به تأثیر دخالت‌گری-های او برای ارتقای سطح تفکر سیاسی نزد شهروندان فرانسه معترف است. جالب اینکه خود فوکو نیز در نقش یک روشنفکر عمومی ظاهر می‌شود. اگر او خودش را یک روشنفکر معین و خاص می‌دانست، در باره-ی آن همه موضوعات مختلف از رابطه‌ی بین دانش و قدرت گرفته تا انسان‌شناسی، زیباشناسی، تاریخ سکسوالیته، دولت و نظایر آن نباید سخن می‌گفت و بایستی خود را به حوزه‌ی خاص خود، یعنی فلسفه محدود می‌کرد. در حالیکه او همان جایگاه عمومی سارتر و مارلو-پونتی را برای شخصیت روشنفکری خویش قایل است. فوکو، خود را در جایگاه یک فیلسوف-روشنفکر قرار داده است و از آنجا جامعه را مورد خطاب قرار می‌دهد.

به نظر می‌رسد فوکو دچار تناقض‌گویی شده است. زیرا با پافشاری بر جایگاه روشنفکر خاص و محدود کردن او به حوزه‌ی تخصص حرفه‌ای‌اش و سپس نقض همین قاعده از سوی خود او، و داد سخن دادن درباره‌ی موضوعاتی بسیار متنوع و وسیع که با حوزه‌ی تخصصی او ارتباط نزدیکی ندارند، در واقع سخنان خود را بی‌اعتبار کرده است. اما با این همه فوکو به نوعی حق دارد؛ امروزه روز به علت گسترش سیستم تحصیلی و جذب دانش علمی تولید شده در جامعه (دانشگاه‌ها و

### روشنفکران خاص و ایدئولوژی

#### تخصص‌گرایی

فوکو کسی است که تعریفی مشخص از اصطلاح روشنفکر خاص ارائه داده است. او نخست به مقوله‌ی روشنفکر و درک رایج از آن می‌پردازد و پس از آن مقوله‌ی روشنفکر خاص را توضیح می‌دهد. از منظر فوکو، روشنفکر معمولاً به کسانی اطلاق می‌شد که "دانش و شناخت و همچنین صلاحیت‌های خود و رابطه‌ی آنها با حقیقت را در حوزه‌ی نبردهای سیاسی به کار می‌گرفتند... به نظر وی، منظور از روشنفکر در فرانسه، معمولاً نویسنده بود که همچون یک آگاهی و شعور عمومی و کلی و یک سوژه‌ی آزاد سخن می‌گفت."<sup>۱۳۸</sup> اما اگر این امر (روشنفکر عمومی بودن) در دوره‌ای از تاریخ نمود داشت، در دنیای امروزی غرب که "هر فردی دارای یک فعالیت خاص است..." دیگر معنا ندارد و حرفه و شغل شخص باید پایگاه سیاسی شدن گردد. فوکو بر این نظر است که نوعی تحول در کارکرد روشنفکر به وجود آمده است، یک نوع جابجایی تاریخی انجام شده است. روشنفکران "عمومی" که همچون چهره-های برجسته‌ی حقیقت‌گویی و عدالت-طلبی عمل می‌کردند، جایشان را به روشنفکران "خاص" داده‌اند. روشنفکرانی که به دلیل شرایط زندگی و کار خود در یک نقطه‌ی مشخص کار می‌کنند.

به هرروی، فوکو به ارزش و عظمت کارکرد یک روشنفکر عمومی همچون سارتر معترف است و او را برای نقش متحول-گرانه‌اش در جامعه‌ی فرانسه می‌ستاید. چیزی که نئولیبرال‌های ما از آن چیزی نشنیده‌اند و به همین دلیل به جایگاه بلند روشنفکر عمومی و نیز سارتر و ادوارد سعید، توهین می‌کنند.

"بن خو" از زبان "مارک پوستر" توضیح می‌دهد که چگونه دشمنی و خصومت فوکو نسبت به سارتر و اومانیسیم او پس از سال ۱۹۶۸، تغییر کرد. فوکو نقش رهبری‌کننده‌ی سارتر را در رشد آگاهی ذهنی و سیاسی در عرصه‌ی همگانی

## از نظر سعید شرایط نقد ادبی در آمریکای امروز چنان است که خواه محافظه کار، خواه آوانگارد و خواه رادیکال باشی مخاطبان نویسنده را یک حلقه‌ی کوچک و محدود آکادمیک تشکیل می‌دهند که تعدادشان در نهایت به سه هزار انسان می‌رسد.

طبق تعریف فوکو یک روشنفکر می‌تواند یک بیولوژیست باشد، دانشمند علم اتم باشد، یک زن یا یک همجنس‌گرا باشد... اما او هرگز از یک روشنفکر ارگانیک یا روشنفکر پرولتری سخنی نمی‌گوید. سعید و لنتریکچیا هر دو خواهان ترکیب روشنفکر خاص و روشنفکر ارگانیک (عمومی) با یکدیگر و وحدت آنها هستند که به معنای ترکیب کار سیاسی با حرفه تخصصی است. تفاوت سعید و لنتریکچیا با یکدیگر اینجاست که سعید در نقش یک روشنفکر عمومی تمام عیار ظاهر می‌شود ولی لنتریکچیا نقش سیاسی خود را در حرفه‌ی تخصصی خود تبلور می‌بخشد. هر دوی آنها از تحول رادیکال، دخالت‌گری و درگیر بودن روشنفکر دفاع می‌کنند. سعید به ویژه از روشنفکری نوع چامسکی دفاع می‌کند که به نظر او بدیل قابل قبولی در برابر فوکو و گرامشی می‌گذارد. زیرا هم از کناره‌گیری سیاسی فوکویی پرهیز می‌کند و هم فعالیت سیاسی را به سیاست نهادینه شده‌ی حزبی مورد نظر گرامشی فرو نمی‌کاهد.

"سعید" به نظر "خو"، رادیکال‌تر از "لنتریکچیا" است، زیرا از مفهوم طبقه دفاع می‌کند و از به حداقل رساندن مقاومت نزد فوکو راضی نبوده و همراهی با گروه‌ها و طبقات فرودست جامعه را همواره سخت مورد تأکید قرار می‌دهد. "سعید" همچنین از ایدئولوژی تخصص‌گرایی حرفه‌ای (پروفشونالیسم) انتقاد می‌کند. البته "سعید" به این نکته آگاه است که تخصص‌گرایی، هم تلاش در یک جمع

بزرگ‌تر است و هم مانع ایجاد یک جمع واقعی است. زیرا عضویت یک روشنفکر در یک جمع حرفه‌ای کار او را برای پیوستن به جمع‌های دیگر دشوار می‌کند. به نظر "خو"، ایدئولوژی تخصص‌گرایی حرفه‌ای در ابتدای کار یک

عمل مترقی سیاسی بود. چالش انحصار دولت روی حقیقت بود که هنوز هم در جوامع توتالیتر و عقب‌مانده کاربرد دارد. اما با ناپدید شدن سانسور دولت مرکزی در غرب برخورد اقتداریانسه دولت با روشنفکران تا حدود زیادی از بین رفت و استقلال آنها از دولت به رسمیت شناخته شد. با از بین رفتن خطر بیرونی، آنها تبدیل به یک گروه متصل به همدیگر اما دارای یک رابطه‌ی غیرارگانیک با یکدیگر شدند. افرادی که تنها به طور صوری "باهم" هستند و یک گروه درهم‌تنیده شده و دارای به هم پیوستگی نهادینه شده‌ی واقعی نیستند. به این ترتیب، نهاد تخصص‌گرایی حرفه‌ای نه تنها آزادی به دست آمده را خنثا می‌کند، بلکه خود نیز به یک نیروی محافظه‌کار تبدیل می‌شود که قادر نیست در تحولات اجتماعی ایفای نقش کند. این جدایی دانشوران از محیط اجتماعی سیاسی، نه تنها برای آنها زیان‌آور است بلکه توانایی‌های آنان را نیز سترون می‌کند.<sup>۱۴۱</sup>

از نظر سعید شرایط نقد ادبی در آمریکای امروز چنان است که خواه محافظه کار، خواه آوانگارد و خواه رادیکال باشی مخاطبان نویسنده را یک حلقه‌ی کوچک و محدود آکادمیک تشکیل می‌دهند که تعدادشان در نهایت به سه هزار انسان می‌رسد. این شاخه شاخه شدن دانش یک مشکل اساسی برای اجتماع است (نگاه شود به بخش علم و ارزش‌گذاری). زیرا دانش خصلت اجتماعی خود را از دست می‌دهد و به نوعی تخصص مجرد جدای از

زندگی واقعی تبدیل می‌شود و چون به زبانی حرفه‌ای سخن می‌گویند، تنها عده‌ای متخصص می‌توانند آن را درک کنند. این امر همچنین دارای یک مشکل سیاسی نیز هست؛ ایجاد یک جمعیت مخاطب بزرگ را دشوار و تقریباً ناممکن می‌سازد. این شاخه شاخه شدن همچنین به پذیرش وضع و نظم موجود کمک می‌کند و رشد آنتی‌نهادگرایی را ناممکن می‌کند. سعید و لنتریکچیا بر این نظر هستند که در وضعیت کنونی نمی‌توان از تخصص حرفه‌ای ای‌گریخت. منظور آنها این است که نمی‌توان از کار تخصصی در یک نقطه‌ی خاص و در یک مکان خاص پرهیز کرد، اما نباید خود را به آن پایبند و محدود کرد. از نظر سعید باید فرانهادی و سیاسی کار کرد و به همین دلیل خود او کار و انرژی عظیمی روی موضوع فلسطین و سیاست خارجی آمریکا نهاد.<sup>۱۴۲</sup> کاری که کمتر پروفیسوری می‌کند. اما لنتریکچیا فکر می‌کند باید حرفه و تخصص خود را جدی گرفت و در همانجا که ایستاده‌ایم به مبارزه برای تحول جامعه مشغول شویم. سعید به خصلت رهایی‌بخش و واژگون‌ساز تخصص حرفه‌ای زیاد خوشبین نیست، اما راه حل سریع و آسانی نیز برای برطرف کردن این شکاف، میان افراد متخصص و جامعه ارایه نمی‌کند. او جنگ موضعی یا مطالعات بین رشته‌ای،<sup>۱۴۳</sup> هیچیک را راه حل نمی‌داند. همه‌ی اینها به نظر او می‌توانند به کم شدن تخصص‌گرایی حرفه‌ای کمک کنند اما راه حل آن نیستند. به این ترتیب، سعید خواهان ترکیب و وحدت نزدیک و عمیق بین نقش و کارکرد روشنفکر خاص و عمومی با یکدیگر است. او معتقد نیست که وظیفه‌ی یک روشنفکر خاص، محدود به محل کار، تدریس یا پژوهش او باشد. زیرا ضدنهادگرایی در این حالت رشد نمی‌کند و ویژگی واژگون‌ساز در این گرایش وجود ندارد.

اما لنتریکچیا صورت مسئله را به گونه‌ای دیگر طرح می‌کند. او در جایی می‌گوید: "در جهان اصولاً دو نوع انسان وجود دارد. یکی آنان که جهان را به شیوه‌ی کنونی آن

دوست دارند و آنان که جهان را در وضع کنونی آن دوست نداشته و خواهان تحول آن هستند.<sup>۱۴۴</sup>

لنتریکیچیا خود را روشنفکر اومانیاست تحول طلب و نوعی مارکسیست غیرعلمی و همچنین روشنفکر خاص از نوع مورد نظر فوکو می‌داند. او از جایگاه یک منتقد ادبی، یک مارکسیست با گرایش‌های چپ نو و یک استاد دانشگاه با گرایش‌های اومانیاستی و یک روشنفکر خاص می‌نویسد. او بر مارکسیست‌ها خرده می‌گیرد که هر کاری را که بی‌واسطه در خدمت "ساختن سوسیالیسم از پایین" نباشد یا هر کسی که بی‌واسطه در حزب یا کارخانه‌ای مشغول سازماندهی کارگران نباشد بی‌فایده و حقیر می‌داند.

منظور او از روشنفکر ادبی، آن دسته از روشنفکرانی است که در واقع روی متون ادبی کار می‌کنند و منظور تنها آن عده نیستند که شعر، داستان و نوشته‌های "خلاق" می‌نویسند، بلکه منظور او همه‌ی کسانی هستند که به طور سنتی اومانیاست نامیده می‌شوند. نه فقط اومانیاست‌های دانشگاهی، بلکه خبرنگاران، افراد شاغل در رسانه‌های گروهی و خبررسانی و همه‌ی آنها که تحلیل می‌کنند، معرفی، نقد و تفسیر می‌نویسند، در زمره روشنفکران اومانیاست قرار می‌گیرند؛ به شرط آن که جهان را در وضعیت کنونی‌اش دوست نداشته و خواهان تحول آن باشند. او به ویژه به نوع روشنفکران اومانیاست دانشگاهی می‌پردازد و از روشنفکر خاص دفاع می‌کند. یعنی کسی که به نظر لنتریکیچیا نبردش علیه ستم و سرکوب، و کار تحول‌رادیکال اجتماعی در نهادهای خاص انجام می‌شود و نبرد با بی‌عدالتی-های جامعه را مطابق با دانش و تخصص خاص خود و در محل کار و به وسیله‌ی حرفه خود پیش می‌برد. لنتریکیچیا تأکید می‌کند که شخص نباید مثلاً در دانشگاه فقط "کار حرفه‌ای" انجام دهد و بیرون از دانشگاه، به جبران یکسوی‌گی اشتغال و حرفه خود، به کارهای سیاسی و فعالیت اجتماعی بپردازد. به نظر او افراد متعهدی

که ارتباطی مستقیم میان کار خود و فعالیت سیاسی نمی‌یابند (مثلاً کسی که تاریخ قرون وسطا درس می‌دهد) معمولاً احساس گناه دارند زیرا گمان می‌کنند که سیاست چیزی است که جای دیگر و تحت شرایطی دیگر اتفاق می‌افتد و بخشی از کار و شغل روزانه آنان نیست. بدین معنا کار سیاسی و تغییرگری، پدیده‌ای متعلق به جهان بیرونی است و کار فرهنگی که در داخل دانشگاه اتفاق می‌افتد به نوعی یک کار "غیرسیاسی" است. به نظر او این افراد، رابطه‌ی ارگانیک و پویای بین فرهنگ، جامعه و قدرت را درک نمی‌کنند. این افراد پذیرفته‌اند که کار سیاسی تنها باید در خیابان‌ها، کارخانه‌ها و یا مجامع تخصصی سیاسی انجام شود و یا به بیان دیگر از نوشتن مقاله و تحلیل‌های سیاسی پرهیز می‌کنند. از نظر او این امر به معنای پذیرش جدایی عرصه‌ی سیاسی و عرصه‌ی حرفه‌ای است. او می‌افزاید شاید روشنفکر چپ بگوید که کار این افراد بیهوده است زیرا که روشنفکران باید وقت خود را در خدمت سازمان‌گری کارگران بگذارند و دیگری از ماورای چپ امر کند که روشنفکر اومانیاست باید کارش را که روی متون قدیمی است به طور مستقیم به شرایط سیاسی روز ارتباط دهد. او این امر و نهی‌ها را نوعی آنتی‌انتلکتوئلیسم در مارکسیسم می‌داند که متأسفانه هنوز هم وزن سنگینی در فضای جامعه دارد.<sup>۱۴۵</sup> لنتریکیچیا می‌گوید: "آنها فراموش می‌کنند که مبارزه برای هژمونی، گاهی در عرصه‌ی دانشگاه‌ها به طور غیر دراماتیک اتفاق می‌افتد. گاهی درگیر نبردی هستیم که پیشروی در آن لحظه به لحظه و گاهی بر سر متن‌های کوچک بالزاک اتفاق می‌افتد."<sup>۱۴۶</sup> او با استناد به جمله‌ای در تزه‌های فوئرباخ مبنی بر این که "فیلسوفان تنها جهان را تفسیر می‌کنند" می‌گوید؛ اما فیلسوفان همیشه کاری بیش از تفسیر می‌کنند. نقد در واقع تولید دانش به خاطر تسخیر قدرت یا تحولات اجتماعی است. روح فعال و سوزان یک روشنفکر ادبی، فعالیت تفسیری اوست که به طور منفعل "نگاه" نمی‌کند، بلکه در

درگیری با متن یک نظرگاه می‌سازد و با این کار نشان می‌دهد که تاریخ، عرصه‌ی مبارزه‌ی اجتماعی است و این مبارزه خصلت طبقاتی دارد. او در این مورد اشاره می‌کند که یک فعالیت خودآگاهانه‌ی سیاسی در کار تفسیر ادبیات، عبارت است از نقد "آثار بزرگ" و "ماندگار". او مبارزه و اندیشه‌ورزی بر سر یک متن راه، کنش "دانستن" می‌نامد که محصول آن گسترش افق بینش دانشجویان است. به مثابه یک مارکسیست اومانیاست، هدف او این است که در هنگام بازخوانی یک متن قادر به پاسخ‌گویی به پرسش‌های زیر گردد: آیا رویکرد من، به متن دانشجویان و خوانندگان و همچنین خود مرا قادر می‌سازد تا به فجایع سیاسی عصرمان اشاره کرده و آنها را شناسایی کنیم؟ آیا چشم ما را به روی تضادهای اجتماعی باز می‌کند یا نه؟

به این ترتیب، لنتریکیچیا مدل دومی از این ترکیب ارائه می‌دهد که دارای بلندپروازی کمتری است و ضدنهادگرایی کمتری را نمایندگی می‌کند. اما بی‌شک به نظر من از خصلت متعهد، دخالت‌گر و سیاسی روشنفکر خاص به معنای جدی کلمه دفاع می‌کند. زیرا او فرار از زندگی واقعی را توصیه نمی‌کند، او بی‌تفاوتی سیاسی را هلهله نمی‌کند و چشم بر بستن بر بی‌عدالتی‌ها، نابرابری‌ها و سرکوب را شایسته-ی یک روشنفکر متخصص نمی‌داند. اما او در حوزه‌ای محدودتر از سعید فعالیت می‌کند و روشنفکران ارگانیک و انتقادی آینده را رشد و پرورش می‌دهد.

با توجه به این بخش از نوشتار که نقد بحث نئولیبرال‌ها پیرامون "روشنفکر خاص" بود؛ تلاش کردم با بیان فرازهایی از اندیشه‌های سعید و لنتریکیچیا، نشان دهم که تغییر و تحولات سرمایه‌داری و گسترش سیستم آموزشی و گسترش مقوله‌ی متخصصان حرفه‌ای یا روشنفکران خاص به معنای حذف رویکرد انتقادی روشنفکران اومانیاست و رادیکال نیست. در ضمن چنین تحولاتی به معنای از میان رفتن پدیده‌ی روشنفکران عمومی نیز

نیست. زیرا روشنفکران عمومی بیش از هر چیز در شکل مقوله روشنفکران عمومی ارگانیک دو طبقه اصلی در سطح جهانی، کار و سرمایه، حضور خود را نمایان می-سازند که در همین بخش با گفته‌های "هایک"، به آن پرداختیم. تا هنگامی که نبردهای طبقاتی و سیاسی-اجتماعی وجود دارند، تا هنگامی که بی‌عدالتی، نابرابری، اقتدارگرایی سیاسی، نبود آزادی، سرکوب و استثمار وجود دارد به روشنفکران عمومی، نوع ارگانیک راست و چپ و انواع دیگر آن نیاز هست تا یکی از وضع و نظم موجود دفاع و دیگری با آن مقابله و مبارزه کند.

با طرح موارد سعید و لنتریکیچیا مشخص شد که چنانچه می‌خواهیم عنوان روشنفکر را به دارندگان حرفه‌های تخصصی اطلاق کنیم، باید آن بخش را "روشنفکر" بنامیم که توانسته‌اند، دانش علمی-حرفه‌ای خود را با تعهد سیاسی و نقد وضع موجود بهم گره بزنند و به ارتباط تنگاتنگ آنها پی ببرند و یا به بیانی دیگر، روشنفکر خاص و عمومی را در خویشتن خویش ترکیب کرده و بازتاب این نگرش را در عملکرد و رفتار اجتماعی خویش نهادینه کنند. سعید و لنتریکیچیا دو نمونه از این ترکیب و پیوند ارائه دادند. سعید گرایش به ترکیبی از روشنفکر عمومی و خاص دارد که وجه عمومی را برجسته می‌کند. در حالی که لنتریکیچیا ترکیبی از این دو ارائه می‌کند که وجه خاص آن را برجسته می‌کند. اما هیچیک از آنها وجه درگیر بودن، نارضایتی از وضعیت و نظم موجود و نقد بی‌رحمانه‌ی آن و نیز جانبداری در نبردهای اجتماعی را انکار نمی‌کنند.

هدف دیگر از طرح این بحث، آن بود که شیوه‌های مختلف کار روشنفکری شناسایی شود. در نتیجه جای دارد به انتقادهایی که متحدان و هم‌مسیران ما در دیگر بخش‌های فعالیت رهایی‌بخش اجتماعی به ما دارند و نیز انتقادهایی که مارکسیست‌ها به آنها می‌کنند، اشاره شود. واقعیت این است که تئوری‌های مارکسیستی، همواره برای این دسته از روشنفکران نقش راهنما بازی کرده است.<sup>۱۴۷</sup> البته آنها (روشنفکرانی نظیر سعید

و لنتریکیچیا) خواستار بازسازی‌هایی در تئوری علمی مارکسیستی هستند تا بتوانند آنها را به مثابه تئوری‌های اجتماعی-انتقادی به کار برند. به این معنا، روشنفکران اومانیسیت و رادیکال یا چپ نو معمولاً مارکسیسم را در عرصه‌ی نقد ایدئولوژی استفاده می‌کنند و تناقض‌های بین ادعاهای بورژوازی و عمل واقعی آن را افشا می‌کنند. اما مارکسیسم علمی را به معنایی که پیشتر شرح داده شد، مورد استفاده قرار نمی‌دهد. این جدا کردن مارکسیسم به مثابه علم و مارکسیسم به مثابه نقد سیاسی و اجتماعی، به پیامدهایی منجر می‌شود که در طول بحث به طور مختصر به آنها اشاره شد. زیرا به بیان مارکس (در بخش علم و ارزش-گذاری) نقد حس می‌کند، نقد می‌داند اما توضیحی ندارد. نقد، نظم موجود را با تکیه بر باوری سرشار محکوم می‌کند و شورش اخلاقی را در برابرنمیدی، درماندگی و بی-تفاوتی ارائه می‌دهد. اما قادر نیست که بدیل مشخص و شفافی ارائه کند. زیرا قادر نیست از "آنچه هست" به "آنچه می‌تواند باشد" و سرانجام به "آنچه باید باشد" برسد.

در پایان لازم می‌دانم به این نکته اشاره کنم که این بحث در مدت زمان به نسبت کوتاهی به نگارش درآمده است و حتماً دارای کاستی‌ها و نارسایی‌هایی است که می‌تواند مورد بررسی و نقد قرار گیرد. اما از آنجا که من به موضوعی "اکتوئل" می-پرداختم، ناچار بودم از شرح و تفصیل‌های نظری بیشتر و پرده‌نبردتر جست‌وجو و کار را هر چه زودتر به پایان برسانم.

امید که این نوشتار مورد توجه اندیشه-ورزانی که درکی پویا و رشد‌یابنده نسبت به مفاهیم اجتماعی و سیاسی دارند و نظریه-های موجود را در جهت تغییرگری، برای رهایی انسان به نقد می‌کشند، قرارگیرد. در نتیجه، برای فراشد این هدف و با انتقاد و ارزیابی نظریه‌های خود، انتظار می‌رود این نوشتار کامل‌تر گردد.

سوم نوامبر ۲۰۰۸

یادداشت‌ها:

۱. فروغ اسدپور، نقدی بر نوتاریخی‌گری، با اشاراتی به آرای عباس میلانی، نوامبر ۲۰۰۷. پس از آن مشغول ترجمه‌ی کتاب ارزشمند فراسوی سرمایه، اثر مایکل بویتز بودم که در آخر فروردین امسال پایان یافت. کتاب در ایران منتظر اجازه چاپ است.
2. Bertell Ollman: *Dance of the Dialectic Steps in Marx's Method*, 2003
3. Antonio Gramsci: *Fængselsoptegnelser*, 1991
۴. مصاحبه‌هایی از موسی غنی‌نژاد، مسعود نیلی، محمدطیبیان و ...
۵. برگرفته از: David Schweickart: *Against Capitalism*, 1992
6. Friedrich A. Hayek
۷. البته بدیهی است که موفقیت این پروژه، بستگی به بسیاری از عوامل و فاکتورهای جهانی، منطقه‌ای و ملی است همانطور که پروژه‌ی اصلاح‌طلبی از بالا و ایجاد یک قشر نیرومند "روشنفکر دینی" با همین روش نتوانست (یا هنوز نتوانسته است) جای پای محکمی برای خود در جامعه باز کند.
8. John M. Keynes
9. Ralph Milliband, *Marxism and Politics* 1977
۱۰. نگاه شود به: Roy Bhaskar: *Scientific Realism and Human Emancipation*, 1986
11. Amartya Sen
۱۲. برگرفته از: David Schweickart: *Against Capitalism*, 1992
- گفتنی است که رویکرد آمارتیا سین، یک رویکرد دولت‌گرا از موضع کینزینستی است که سوسیال‌دمکراسی همچنان آن را نمایندگی می‌کند. برای نقد دو رویکرد نئولیبرالیستی و دولت‌گرایی کینزینستی در پیوند با توضیح چگونگی رشد و پیشرفت سرمایه‌داری در کره جنوبی که سرمشق و الگوی "اقتصادهای معجزه‌آسای شرق آسیا" محسوب می‌شود، نگاه شود به: Martin Hart-Landsberg, Seongjin Jeong & Richard Westra: *Marxist Perspectives on South Korea in the Global Economy*, 2007
۱۳. همان منبع
۱۴. همان منبع
۱۵. نگاه شود به بخش چهارم همین نوشتار.
16. F. A. Hayek: *The Constitution of Liberty*, 1960
۱۷. این موضوعات در بخش چهارم همین نوشتار به طور مفصل بحث شده است.
18. Max Weber: *Objectivity in Social Science*, in Max Weber 1987
۱۹. من این عبارت را از یوکیم هیرش (Joachim Hirsch) یکی از نویسندگان مرتبط با مکتب تنظیم به وام گرفته‌ام که در طول بحث به او باز هم اشاره خواهم کرد.
۲۰. همان منبع
۲۱. ناگفته پیداست که هرکس با دیدی انتقادی به جامعه بنگرد، می‌داند که ساختمان‌های انبوهی که با بدترین و ارزان‌ترین مصالح در کنار اتوبان‌های آلوده‌ی شهرهای بزرگ ساخته می‌شوند، از نظر زیستی کیفیتی به شدت پایین دارند و طول عمر افراد ساکن این "خانه‌ها" به علت آلودگی هوا و آلودگی صدا معمولاً کمتر از طول عمر افرادی است که در ساختمان‌هایی بهتر و دور از شهر زندگی می‌کنند. منظور من از مضمون یا کیفیت نان همان

تفاوت بین مواد غذایی مملو از مواد شیمیایی و با کیفیتی بسیار فقیر و غذای "بیولوژیستی" است که با کیفیتی بالاتر برای کسانی که ثروت بیشتری دارند، تهیه می‌شود. در باره آزادی نیز به نظر می‌رسد که چپ ایران به بحث‌هایی کلی بسنده کرده است و به جایگاه آزادی فرد و انسان و رابطه‌ی او با جمع و یک جامعه‌ی دموکراتیک و آزاد، بهای زیادی ن داده است.

22. Ali Rattansi: Marx and the Division of Labour, 1982

قسمت عمده این بحث از علی راتانسی است اما در لابلای بحث در جاهایی که نیاز بوده، از معدود نویسندگان دیگری و از جمله خود مارکس نیز استفاده کرده‌ام.

۲۳. تئوریزه کردن "کار" نیز نزد آنها اهمیت داشت، به طور مثال اسمیت اعلام کرد که "کار، واحد سنجش واقعی ارزش مبادله‌ی همه‌ی کالاهاست". بر اساس تئوری ارزش کار او بود که سوسیالیست‌های اولیه و مدتی بعد مارکس تئوری استثمار را بنا کردند. او همچنین مدل طبقاتی جوامع بورژوازی را نیز مورد بررسی قرار داد. زمین داران، سرمایه داران و مزدبگیران که منبع درآمدشان به ترتیب اجاره‌ی زمین، سود سرمایه گذاری و دستمزد است.

24. Adam Ferguson

۲۵. جامعه‌ی مدنی نزد آنان، با وسیع‌ترین شکل مالکیت خصوصی و بیشترین آزادی‌های فردی مترادف بود. اما اسکاتلندی‌ها به نابرابری‌های موجود این وضع آگاه بودند. اسمیت می‌گوید: در دعوی بین "کارگر" و "کارفرما" دومی همیشه دست بالا را دارد زیرا که توانایی و امکان مقاومت بیشتری دارد. همانجا

۲۶. سرمایه جلد اول ترجمه ایرج اسکندری

۲۷. همانجا

28. The Political Sociology Of Freedom, Adam Ferguson and F. A. Hayek, 2005

۲۹. ۳۶: Ronald Hamowy: 2005: همچنین نگاه شود به سرمایه جلد اول

۳۰. همانجا هاموی

۳۱. همانجا(هاموی) همچنین نگاه شود به سرمایه جلد اول

32. Hamowy: 2005

۳۳. همان منبع

۳۴. پایه گزاران تئوری سوسیالیستی در بریتانیا، با استفاده از تلاش‌های ریکاردو سعی داشتند اقتصاد سیاسی را به گفتمانی تهییج آمیز در باره‌ی خصلت تولید و توزیع بدل کنند. سوسیالیست‌های ریکاردینی در یک مورد با هم متحد بودند، اینکه "کار" تنها محک سنجش ارزش نبود، بلکه منبع همه گونه ثروت نیز بود و آن را به یک فلسفه عام و کلی کار تبدیل کردند: "کار برای انسان یک الزام است...یک قانون کلی است مانند اصل نیروی جاذبه...قانون حیات ماست که ما باید از نیروی بازوی خویش نان بخوریم و قانون بیرونی جهان نیز هست که به ما به خاطر کارمان نان می‌دهد". همانجا

۳۵. همان منبع

36. Michael A. Lebowitz: Beyond Capital, 2003

۳۷. او مقوله‌ی همبستگی را نیز از سطح تنگ حرفه‌ای و طبقاتی به سطح گسترده‌ی اجتماعی برمی‌کشد و شعار بورژوازی "هر کس تولید می‌کند حق بیشتری برای بهره‌مندی از فرآورده‌های اجتماعی و اقتصادی دارد" را به شدت مورد انتقاد قرار می‌دهد. آنها که "تولید" به معنای بورژوازی آن نمی‌کنند، یعنی همه‌ی بخش‌های کارگر جمعی حق برخوردار شدن از ثروت اجتماعی (ملی و بین‌المللی) در همه‌ی اشکال آن را دارند و در ضمن هیچ بخش از کارگر جمعی (بخش تولید و بازتولید) بر بخش دیگر دارای امتیازهای ویژه و تعیین کننده نیست. پس از

محو شدن رازورزی سرمایه و دولت، دیگر چنین نیست که بخشی از کارگر جمعی یا بخش‌هایی از جامعه که قادر به کار و فعالیت اقتصادی نیستند با سرفاکنندگی، در برابر بخش دیگر دست به گدایی گشوده و چشم‌انتظار الطاف و بزرگواری آنان برای حقوق اجتماعی خود باشند. ثروت اجتماعی نیروهای مولا همبسته، در اختیار همه‌ی اعضای جامعه قرار می‌گیرد و همه از آن مطابق اصول جامعه‌ای نوین و انسانی استفاده می‌کنند.

38. David Harvey, Spaces of Capital, 2001  
David Harvey, Spaces of Hope, 2003

۳۹. در این مورد، حشمت محسنی به تازگی مطلبی کوتاه در معرفی آرای کیم مودی پیرامون "اتحادیه جنبشی" در تارنماهای اینترنتی منتشر کرده است.

40. Erik Olin Wright, Classes, 1997

41. Tony Smith: Technology and capital in the age of lean production, a Marxian critique of the "New Economy", 2000

۴۲. مارکس در این مورد می‌نویسد: کار دستی هم‌اینک "خصلت کار آسان و سبک" یافته و اجاره‌ی ورود زنان و کودکان به کار را نیز فراهم می‌کند. اگر پیش از این، کارگر تمام عمرش به خدمت یک و همان ابزار کار زنجیر شده بود، حالا او به یک نوع ماشین زنجیر شده است. علم و دانش علمی، توسط سرمایه بلعیده شده و تبدیل به یک "نیروی ذهنی مولا" شده است و با کارگر همچون دارایی صاحب ابزار تولیدی برخورد می‌شود. کارگر در این حالت به طور بی‌رحمانه و بی‌شمانه‌ای به زایدی یک مکانیسم بی روح تبدیل شده است. (برگرفته از راتانسی)

43. Harry Braverman: Labour and monopoly capital, 1978

۴۴. همان منبع

45. Paul Adler

46. Hayek, 1960

هایک با روش‌شناسی سوبژکتیویستی خود، جامعه را یک نظم خودانگیخته می‌داند که در صورت دخالت‌های آگاهانه و برنامه‌ریزی‌های توزیعی، اصول آزادی و برابری افراد در برابر قانون کلی نقض شده و این وضع به ایجاد یک دولت توتالیتر منجر می‌شود که خودسرانه می‌تواند آزادی و حریم مالکیت خصوصی فرد را زیر پا گذارده و مکانیسم‌های بازار را از مسیر خود خارج کند.

۴۷. برای بحث بیشتر پیرامون این موضوع، نگاه شود به کارل پولانی و سیمون کلارک:

Karl Polanyi 1985, Simon Clarke 1982

۴۸. قصد من در اینجا وارد شدن به بحث دولت و پیچیدگی رابطه‌ی دولت مدرن با شیوه‌ی تولید نظام سرمایه‌داری نیست. به همین دلیل تلاش شده است تا موضوع، ساده و بی‌تناقض و به دور از کشاکش‌های مفهومی و واقعی توضیح داده شود. برای بحث پیرامون دولت سرمایه‌داری، نگاه شود به آثار باب جیسوپ (Bob Jessop).

۴۹. Robert Moses

50. Donald Mackenzie & Judy Wajcman: The social shaping of technology, 1999

51. Langdon Winner

۵۲. همان منبع

53. Political Economy of Science, ed. Hilary Rose and Steven Rose, 1976

۵۴. همان منبع

۵۵. در همین ارتباط خوانندگان را تشویق به مطالعه بحث‌های تونی اسمیت در همین رابطه در کتاب "جهانی‌شدن: یک رویکرد مارکسیستی" می‌کنم. ترجمه کتاب او به زودی از سوی من و دو تن از همکاران و دوستانم در اختیار خواننده ایرانی قرار می‌گیرد.

Tony Smith: Globalisation, an marxian account, 2006

56. Martin Shaw: Marxism and social science, 1975

۵۷. همان منبع

۵۸. همان منبع (وبلاگ رستاک)

59. Roy Bhaskar in: Critical Realism: Essential Readings, edited by Margaret Archer et al. 1998

۶۰. همان منبع

61. Bertell Ollman: Dance of the Dialectic Steps in Marx's Method, 2003

62. Cacus

63. client

۶۴. دانشجویان جامعه‌شناسی در غرب معمولاً پس از پایان تحصیلات خود از "پیچیدگی غیر قابل توضیح و سردرگم-کننده" واقعیت اجتماعی سخن می‌رانند که نمی‌توان در باره‌ی آن به یک درک جامع دست یافت.

۶۵. نگاه کنید به انواع تئوری‌های روانشناسی و یا تئوری‌های تربیت کودک و تئوری‌های توضیح رفتار ایجنس‌ها نزد جامعه‌شناسان و توضیح بحران‌های اقتصادی با رجوع به "روانشناسی" شهروندان.

۶۶. سرمایه جلد سوم

۶۷. اگرچه در دوره فئودالی نیز اشکال دیگری از رازورزی وجود داشت همچون باور به نیروهای ماوراءطبیعت و یا حقوق الهی و نقض ناپذیر مالکان. اما با این‌همه شکل استثمار عربان و فرانما بود.

68. Roy Bhaskar, The Possibility of Naturalism, 1989

69. Basil Bernstein: Social class, Language and socialization, 1971

۷۰. برای بحث و مطالعه‌ی بیشتر پیرامون این موضوع مراجعه شود به:

Bob Jessop, Regulationis Perspectives On Fordism and Post-Fordism: volum 3, 2001

71. Patric Murray, Marx's Theory of Scientific Knowledge 1988

۷۲. همان منبع

73. Roy Bhaskar, Scientific realism and Human emancipation, 1986

۷۴. همان منبع

۷۵. همان منبع

76. Andrew Collier in Critical realism, Essential Readings, 1998

۷۷. این روش منتسب به مکتب اونو (Uno) مارکسیست ژاپنی است که رابرت آلبریتون (Robert Albritton) آن را ادامه داده است.

۷۸. در این رابطه دیدیم که مارکس با مطالعه‌ی روند تقسیم کار، به این نتیجه رسید که خواسته‌ی انحلال تقسیم کار یک خواسته‌ی اتویستی است ولی خواسته‌ای که تقسیم کار یدی و ذهنی را با توجه به قابلیت‌های موجود در نظام تولیدی سرمایه‌داری به حداقل ممکن برساند، یک خواست ممکن و تحقق یافتنی است. مطالعه و پژوهش‌های جدید پیرامون تقسیم کار نشان می‌دهد که شیوه‌ی جدید تولید سرمایه‌داری به نام لین حتی از لشکر کارکنان ناظر و سرپرست‌های کار و مدیران سطح پایین و میانی کاسته و موجب نوعی "وحدت وظایف" در سطح محل کار و از بین رفتن تقسیم‌های حرفه‌ای بسیار غیرمنطقی قدیمی شده است که این شرایط سبب می‌شود که بخش‌های مختلف نیروی کار بتوانند در اتحادیه‌های واحدی با هم عضویت داشته باشند. به این ترتیب، می‌بینیم که با مطالعه‌ی روند تقسیم کار و چگونگی تحولات شیوه‌ی تولیدی می‌توان به نشانه‌های زوال تقسیم کار نامنطق و فرساینده فوردیستی پی برد و امیدوار بود که تحت شرایط بهتری وحدت عنصر ذهنی و بدنی باز هم بیشتر شود.

79. Theories of the New Class: intellectuals and powe, Lawrence Peter King & Ivan Szelenyi 2004

80. Pierre Bourdieu: Socialt rum og symbolsk rum i Omkring teorien om

۱۲۷. در همین ارتباط "پاول فرایر" در کتاب پداگوژیکی سرکوب‌شدگان می‌نویسد: "دهقانی از بین شرکت کنندگان در جلسه برخاست و روی به جامعه‌شناسان و گروه محققینی که برای مشارکت در کارهای آنها و راهنمایی آنها آمده بودند، گفت: اگر برای این به اینجا آمده‌اید که به ما توضیح دهید ما تحت ستم و فشار و سرکوب هستیم که ما مورد استثمار وحشیانه‌ای قرار گرفته‌ایم به خودتان زحمت ندهید ما اینها را از پیش می‌دانیم. اما به ما بگویید زمانی که ما را به زندان می‌اندازند، زمانی که ما را کتک می‌زنند آیا شما پیش ما می‌مانید یا پشت به ما کرده راه خود را می‌روید؟"

128. Anne Showstack Sason, Gramscis Politics, 1980

۱۲۹. باز مارکس در همین رابطه در پیوند با تشکیل خودحکومت‌گری مردم در کمون پاریس می‌نویسد: "این توهم و اغفال که تو گویی حکومت سیاسی و اداری چیزی پراز رموز و وظایفی غیرزمینی و فرای توانایی انسان‌های معمولی است که تنها قابل واگذاری به یک کاست تربیت‌یافته است - کاستی متشکل از انگل‌های دولتی، متملقان و مفت‌خورهایی که بی‌حساب پاداش داده می‌شوند، کاستی که در پست‌های بالای دولتی نشسته و هوش و ذکاوت توده‌ها را در دستگاه جذب کرده و سپس آن را علیه خود آنان در سطوح پایین‌تر سلسله مراتب قدرت نشانه می‌روند - همه اینها حالا دیگر از میان برخاست." مایکل لیبوویتز: فراسوی سرمایه، ۲۰۰۳ ترجمه فروغ اسدیپور

۱۳۰. همان منبع

131. Ralph Miliband, Marxism and Politics, 1978

۱۳۲. همان منبع

۱۳۳. همان منبع

134. N. P. Nettle: Ideas, Intellectuals and Structures of Dissent. In: On intellectuals, Theoretical studies, Case studies, Edited by philip rieff 1969

۱۳۵. همان منبع

136. Edward W. Said, Frank Lentricchia

137. Amitai Etzioni, Public Intellectuals, An Endangered Species? 2006

۱۳۸. نگاه شود به

Ben Xu: Situational Tensions of Critical-intellectuals, Thinking through Literary Politics with Edward W. Said and Frank Lentricchia, 1992

۱۳۹. همان منبع

۱۴۰. اتزیونی در همین رابطه می‌نویسد: "۵۰ سال است که از انقراض نوع روشنفکر عمومی سخن گفته می‌شود و هنوز نیز این پیشگویی به واقعیت نیوسته است."

۱۴۱. همان منبع

۱۴۲. برای همین نیز مورد انتقاد قرار گرفت. نگاه شود به کتاب او "مسئولیت روشنفکر" ۱۹۹۳

143. cross-disciplinary study

144. Frank Lentricchia: Criticism and Social Change, 1983

۱۴۵. البته از آن زمانی که لنتریکیچیا در این مورد نوشته است، بعثت تجارب تلخ ناشی از شکست سوسیالیسم در اروپا و شوروی سابق از شدت این امر ونه‌ی‌ها کاسته شده است.

۱۴۶. همان منبع

۱۴۷. لنتریکیچیا می‌گوید: "تصور هر گونه تحول رادیکال و مترقی، بدون مارکسیسم تقریبا محال است." همان منبع

97. David Harvey: Spaces Of Capital, towards a critical geography, 2001

98. Road to Serfdom

99. Thatcher 1993, بر گرفته از کتاب

Hayek and Natural Law, Erik Angner, 2007

۱۰۰. همان منبع

۱۰۱. نگاه شود به:

Derek Sayer, Marx's Method: ideology, science and critique in Capital, 1979

102. Oliver Wendell Holmes, J R.

۱۰۳. همان منبع

۱۰۴. نگاه شود به سرمایه جلد اول، فصل اثبات اولیه

105. T. H. Marshall: Class, Citizenship and Social Development, 1973

۱۰۶. نگاه شود به: David Harvey: Spaces of Hope, 2001

۱۰۷. مارکس: ایدئولوژی آلمانی

۱۰۸. نگاه شود به:

Martin Jay: Marxism and Totality, [the adventures of a concept from Lukács to Habermas](#)

109. Jerome Karabel: Revolutionary Contradictions: Antonio Gramsci and the problem of intellectuals in Antonio Gramsci, Critical Assessments, vol.3, ed. By James Martin, 2002

۱۱۰. همان منبع

111. Alvin Goldner

۱۱۲. همان منبع

۱۱۳. همان منبع

۱۱۴. برگرفته از لیبوویتز ۲۰۰۳

۱۱۵. همان منبع

۱۱۶. ژوزف ۲۰۰۶

۱۱۷. همان منبع

۱۱۸. همان منبع

۱۱۹. همان منبع

۱۲۰. همان منبع

121. Pierre Bourdieu: Sprolig autoritet og pædagogisk autoritet in skole, ideologi og samfund

۱۲۲. از نظر او امگای مارکسیستی با بررسی طبیعت و ذات انسانی و نیازهای او فراهم می‌شود. به نظر او برای رشد هژمونی چپ باید مقوله‌ی نیازها و طبیعت انسانی را رشد دهیم. نگاه شود به:

Perry Anderson: In the tracks of historical materialism, 1984

به تازگی مارکسیست‌های غربی توجه زیادی به موضوع نیازها و طبیعت انسان نشان داده‌اند. این توجه را می‌توان واکنشی علیه گرایش "سوسیوبولوژیسم" دانست که در غرب رواج دارد و همه چیز اجتماعی را به ژن‌های معیوب و ساختمان ناقص ژنتیک افراد منتسب می‌کند و یا ضدحمله - ای علیه نیروهای کنسرواتیو است که تا به حال عمدتا بحث طبیعت و ذات انسانی را در انحصار خود داشتند و بر یافته‌های جدید علمی در باره طبیعت انسانی و نیازهای انسانی بنا می‌شود و در ضمن از اهمیت یک استراتژی هژمونیک برای چپ برخوردار است. به عنوان مثال نگاه شود به:

Sean Creaven: Marxism and Realism, A materialistic application of realism in the social sciences, 2001

۱۲۳. نگاه شود به:

King & Szelenyi, 2004

۱۲۴. نگاه شود به:

Gramsci and Education, edited by Carmel Borg, Joseph Bettigieg and Peter Mayo, 2002

۱۲۵. همان منبع

۱۲۶. همان منبع

menneskelig handlen

81. Hayek: The Constitution of Liberty, 1960

۸۲. مفهوم هژمونی ایجنت‌مدار (agential) به معنای آن درک از هژمونی است که آن را به رابطه و تعامل بین ایجنت‌ها یا کنش‌گران اجتماعی فرومی‌کاهد.

83. Regulation School

84. Pat Devine, The 1979s and After: The Political Economy of Inflation and The Crisis of Social Democracy, in Reading Karl Polanyi For The Twenty-First Century: Market Economy as a Political Project, ed. Ayse Bugra & Kaan Agartan 2007

۸۵. همانجا

۸۶. او ماکیاول را اولین ژاکوبینیست نیز می‌نامد، زیرا دغدغه‌ی ماکیاول اتحاد ایتالیا و شکل‌گیری یک دولت - ملت واحد و یک فرهنگ مشترک متمدن بود. اعمال رهبری برای ایجاد یک پیوند جمعی در ملت برای او اهمیت داشت. اما این پروژه نیازمند استراتژی‌های خاصی است. برای همین، ماکیاول به بررسی "هنر جنگ" روی می‌آورد و تاکتیک و استراتژی‌های جنگی و مدل‌های سنگربندی و جایگاه و خصوصیات ژنرال‌ها را طرح می‌کند.

۸۷. همان منبع

۸۸. همان منبع

۸۹. همان منبع

90. Post-Fordims and Social Form: a Marxist debate on the post-Fordist state, edited by Werner Bonefeld & John Holloway, 1991

۹۱. همان منبع

۹۲. نگاه شود به کتاب فرهاد نعمانی و سهراب بهداد. Farhad Nomani And Sohrab Behdad: Class And Labour In Iran: Did the Revolution matter?, 2006

آنها وضعیت انباشت سرمایه در ایران را دوره‌بندی می‌کنند و فشارهای ساختاری انباشت را از عوامل تعیین‌کننده برای تغییر سیاست‌های دولتی در کشور می‌دانند که بیشتر به سمت باز گذاردن سرمایه‌های خصوصی پیش می‌رود.

۹۳. آگلیتا می‌گوید، می‌توان به طور مجرد گفت که "اشکال ساختاری" همان "روابط اجتماعی پیچیده هستند که در نهادها، سازمان داده شده‌اند که محصول تاریخی مبارزه‌ی طبقاتی هستند". آنها شیوه‌های حیات معین روابط تولیدی‌اند که مربوط به دوره‌ی مشخص تاریخی هستند و هر یک روی قانون انباشت در حوزه‌ی خاصی تأثیر دارند. بحران‌ها در واقع "گسست‌های خلاق" هستند در تداوم بازتولید روابط اجتماعی که منجر به بازسازی آنها در اشکال جدیدی می‌شود. تنظیم ارجاع به وحدت کلی و مفصل بندی اشکال ساختاری معین به درون یک نظام پیچیده‌ی اجتماعی است. نگاه شود به

Regulation Theory and the crisis of Capitalism, vol. 1, Edited by Bob Jessop 2001

94. Louis Althusser: For Marx, 1977

95. Pat Devine, The 1979s and After: The Political Economy of Inflation and The Crisis of Social Democracy, in Reading Karl Polanyi For The Twenty-First Century: Market Economy as a Political Project, ed. Ayse Bugra & Kaan Agartan 2007

۹۶. گرچه به نظر می‌رسد که بحران حاد و بی‌سابقه کنونی سرمایه‌داری جهانی فرصت مناسبی برای تغییر عقل متعارف بدست داده‌باشد که البته بهره‌برداری از این فرصت ایزکتیو مشروط به میزان آمادگی چپ و نیروهای تحول - خوان دموکراتیک است.

